بازدید شد
۱۳۸۱

دیوان شاه نعمت الله ولی

بازرسی شد
۳۲ - ۳۳

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲

اسم کتاب دیوان
مؤلف شاه نعمت الله
موضوع تألیف —

شمارهٔ دفتر ۲۸۹۷
۳۶۹

بازدید شد
۱۳۸۱

دیوان شاه نعمت الله ولی

بازرسی شد
۸۳-۸۴

کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۴

اسم کتاب دیوان
مؤلف شاه نعمة الله
موضوع تألیف —

شمارهٔ دفتر ۲۸۹۷
۳۶۹

١٨٧١

کتابخانه مجلس شورای ملی ثبت ۱۳۳…

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا کردم بنام آن یکی / در وجود آن یکی نبود شکی
بی‌عدد ذات و صفاتش بی‌شمار / آن یکی در هر یکی خوش میشمار
چشم احول کرده‌ای چندان مبین / تو یکی می‌بین چو احول دو مبین
گر هزار آینه دیدم در یکی / آن یکی را دیده‌ام در هر یکی
علم او آینه ذات ویست / آینه خود عین ذات او یکیست
او تجلی کرده خوش در آینه / مینماید آن یکی هر آینه
روی او بنگر بنور روی او / تا چو آینه نمائی روبرو
نوش کن جام حبابی پر ز آب / تا خبر یابی ز جام و از شراب
ما درین دریا بهر سو میرویم / آب رو داریم و نیکو میرویم
آفتابی در قمر پیدا شده / قمره دور قمر در واشده
چیست عالم صورت اسمای او / صورت و معنی بهم باشد نکو
اسم او ذات و صفات او بود / نام آن یک نیز دانی دو بود

یعنی اسم و مسمی باز جو / عارفی را گر بیابی راز گو
آفتابی رو نموده در لقا / بنگر این آینه گیتی نما

ذره‌ای بی نور او بینیم نه
یک نفس با غیر بنشینیم نه

تا نوشته حرف میخوانیم ما / این کتاب نیک میدانیم ما
مخزن اسرار او را یافتیم / نقد گنج کنج ویرانیم ما
ما به او علم لدنی خوانده‌ایم / این چنین علمی خوشی خوانیم ما
در خرابات مغان مست و خراب / ساقی سرمست رندانیم ما
علم اسما سر بسر را یافتیم / این چنین علمی نکو دانیم ما
دل بدلبر جان بجانان داده‌ایم / دلبر خود جان جانانیم ما
درد و درد عشق او نوشیده‌ایم / همدم این درد و درمانیم ما
خانه دل خلوت خاص اوست / غیر او در خانه کی مانیم ما

خوش حبابی پر کن از آب حیات
نعمت الله را بجو آنیم ما

مخزن گنج طلسماتیم ما / نور چشم تمام اشیائیم ما
غرق بحریم و آب میجوییم / قطره و موج و جو و دریا ما
رند و مستیم و عاشق و معشوق / همه اسما مسمائیم ما
ما نه مائیم ما همه اوئیم / اثری چون نماند با ما، ما
عالم کستی تماشه بما / در جهان دیده‌ایم یکتا ما
همه روشن بنور او باشد / تا نگوئی که تنها ما

رو نهادیم بر در سید
باز گشتیم سوی ما را ما

عشق تو بلا و مبتلا ما　　پیوسته خوشیم و در بلا ما
مستیم مدام در خرابات　　رندانه حریف اولیا ما
در بحر محیط غرقه گشتیم　　موجیم و حباب و عین ما ما
بیگانه نه‌ایم آشنائیم　　با خویش شدیم آشنا ما
بر دار فنا قدم نهادیم　　باقی مائیم ازین فنا ما
چون ما ثه مانه با ما　　ماییم شما و هم شما ما

از دولت بندگی سید
گشتیم قبول کبریا ما

روشن است از نور رویش دیده بینای ما　　خلوت میخانه عشقست دایم جای ما
آفتابی در ازل خوش سایه بر ما فکند　　تا ابد روشن بود این روز مه سیمای ما
ذوق ما داری بیا با ما درین دریا درآ　　تا ببینی ما نصیبی یابی از دریای ما
در سر ما گشته نقش عشق سودا می‌پزد　　چون سری در سر رود کان بود سودای ما
از لطیفی آن یکی با هر یکی یکتا شده　　حاصل اعداد لطف آن یکتای بیهمتای ما
بلبل مستیم و در گلشن نوائی می‌زنیم　　رونقی دیگر گرفت این گلشن از غوغای ما

مجلس عشق است و رندان مست و سید در حضور
روضه رضوان بود این خلوت اعلای ما

روشن است از نور رویش دیده بینای ما　　ذره بیضا بود غواص این دریای ما
جمله عالم وجودی یافته از جود او　　خوش بود این خلعت آراسته بر بالای ما
گر دوای درد دل خواهی درین دریا نشین　　تا ببینی ما نصیبی یابی از دریای ما
جمله اسما او از اسم اعظم خوانده‌ایم　　اسم او گر بایدت اسمای او اسمای ما
عاشقانه تا نیست پروائی دمی با غیر او　　عاقلانه ایمن باشد کجا غوغای ما
سر نهاده بر در خلوتسرای حضرتش　　خود که یار دیده جان خوشتر ازین ماوای ما

قدری

در دل سید نگنجد غیر عشق حضرتش
حضرت او کی نشاند دیگری بر جای ما

در آمد ساقی و آورد جام می برای ما　　منور گرد ازو مستانه‌ای کو مسند آرای ما
همه مهمان میخانه تمام انعام فرمودند　　کرم بنگر که الطافش چه آگه بجای ما
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می آورد　　حیات جاودان یابی ازین آب هوای ما
در میخانه بگشاده و داد عاشقان داده　　بجا آمد اجابت شد دعائی که دعای ما
حریف دردمندانیم و درد و درد می نوشیم　　بجا ده دردی دردش که آن باشد دوای ما
چه خوش ذوقیست ذوق ما که عالم ذوق ما دارد　　نوای عالمی بخشد نوای بی‌نوای ما

گدای حضرت الهیم و سلطان همه عالم
بیا و پادشاهی کن ز انعام گدای ما

هرچه خواهد میکند سلطان ما　　دل برد جان بخشد آنجا آن ما
دین و عقبی از آن این و آن　　ما از آن او و او هم زان ما
دردمندانیم و دردی می‌خوریم　　درد درد دل بود درمان ما
عقل کل حیران شده در عشق او　　خضر چه باشد عقل ارکان ما
هر که آمد سوی ما با ما نشست　　غرقه شد در بحر بی‌پایان ما
رند سرمستی طلب از وی بگوی　　لذت رندی سرمستان ما

بنده فرمان و فرمان سیدیم
سید ما بود فرمان ما

هرچه خواهد میکند سلطان ما　　جان فدای او او جانان ما
ما دلیل عشق عشق ما نگار　　حال ذوق ما بود برهان ما
بحر ما را انتها پیدا نشد　　خوش شنا در بحر بی‌پایان ما
عشق اگر داری بمیخانه خرام　　ذوق ما بر جو ز سرمستان ما

دمی ذوقی از آن این دل ... ما از آن او و او هم آن ما
قرص ماه و کاسه زرین مهر ... روز و شب بنهاده اند بر خوان ما

بهر کباب است جگر بریان ما
نعمت الله آمد مهمان ما

درد دردِ دل بود درمان ما ... خوشتر بود دردی چنین بر جان ما
عشق او بحری است ما غرقه در او ... تو درا در بحر بی پایان ما
آنکه کرده جان بجانان میدهیم ... جان چه باشد پیش آن جانان ما
مجلس عشق است و ما مست و خراب ... سرخوشند از ذوق ما رندان ما
عشق او گنجی و دل ویرانه ... گنج او جو در دل ویران ما
منتش بر جان ما

نعمت الله باشد از یاران ما

دل و جان میدهد در عشق آنجانان ما ... گر قبولش میکند شکرانها بر جان ما
غرقه دریای بی پایان کجا یابد کنار ... ساحلش پیدا نباشد بحر بی پایان ما
هر چه آید در نظر آینه گیتی نماست ... روشنش بنگر که باشد نور آن جانان ما
جان حیات جاودان از عشق جانان یافته ... عشق اگر داری طلب کن ذوق جاویدان ما
مجلس عشق است و رندان مست و ساقی در حضور ... ساغری می نوش کن شادی سرمستان ما
سینه ما گنجینه مخزن اسرار اوست ... گنج اگر خواهی بجو کنج دل ویران ما

نعمت الله رند سرمست است و جام می بدست
ای برادر آن میدهد ساغر بسرمستان ما

صد دوا با دانه ای در درد او درمان ما ... درد و درمان نوش کن گر می بری فرمان ما
خوان دل در جام دیده شفقت نیز کنیم ... بر امید آنکه بنشیند دمی بر خوان ما

جانم

نعمت دنیی و عقبی زان تو ای یاران
ما از آن نعمت الله نعمت الله آن ما

حضرت او را باو بینیم ما ... لاجرم او را نکو بینیم ما
آب چشم ما بهر سو رو نهاد ... غرق دریا مو بمو بینیم ما
غیر او در آتش غیرت بسوخت ... غیر او چون شیء چه بینیم ما
عاشق و معشوق ما هر دو یکی است ... رشته یکتو کی دوتو بینیم ما
احول است آنکس که یک بیند دو ... که چو احول یک دو بینیم ما
در نظر داریم دایم آینه ... جان و جانان روبرو بینیم ما

دیگران او را بچشم دیده اند
نعمت الله را باو بینیم ما

غرق آب و آب را جوییم ما ... آب روها را چه جوییم ما
صورت و معنی و جام می مدام ... آنچه جوییم از خدا جوییم ما
خم می در جوش ما مست و خراب ... جام از غیری چرا جوییم ما
گنج عشقش در دل ویران ماست ... غیر این گنجی کجا جوییم ما
از بلا چون کار ما بالا گرفت ... مست عشقیم و بلا جوییم ما
چشمه آب حیات در نظر ... خضر وقت آشنا جوییم ما

نعمت الله چون نوا یابد نوا
کی نوا از بینوا جوییم ما

هر چه میگویند میگوییم ما ... آنچه میجویند میجوییم ما
تا بمو زلف سنبل لب او ... مو بمو زلف بتان بوییم ما
جام می آب حیات خوش بود ... خرقه مو از آب آن شوییم ما
ما و او با هم کجا نگشته ایم ... بی دوئی ما و تو اوئیم ما

عین دریائیم و دریا عین ما / عین ما از عین ما جوئیم ما
نیست ما را ابتدا و انتها / تا ابد جو در الجود پوئیم ما

سینه ام آئینه گیتی نماست
با چنین آئینه یک روئیم ما

می ز خم عشق می نوشیم ما / خلعتی از عشق می پوشیم ما
در طریق عاشقی چون عاشقان / مدتی شد تا که میکوشیم ما
عشق میگوید سخن از وی شنو / ما نمی گوئیم خاموشیم ما
عاشقانه هم چو خم می از خروش / باز ننشستیم و در جوشیم ما
جرعه جامی بصد جان می خریم / نیک ارزانست نفروشیم ما
تا لب چشمیم با چشمیم او / چون سخن گوید همه گوشیم ما
ما ز عشقش عاقل و دیوانه ایم / تا نپنداری که بیهوشیم ما
همچو بلبل در هوای روی گل / روز و شب مستانه بخروشیم ما

نعمت اللهیم و با سید حریف
با همه همنوشیم و مدهوشیم ما

نور او در دیده بینا خوشی دیدیم ما / نور چشم را بنور چشم او دیدیم ما
شخص سایه رو نماید در نظر اما یکیست / در دو گیتی بینیم چون از اهل توحیدیم ما
غیر نور روی او در دیده ما هست نیست / هر چه رو بنمود از آن رو بازپرسیدیم ما
ز آفتاب حسن او عالم همه روشن شده / کس ندیده این چنین نوری و نشنیدیم ما
ساقی مستیم و میخانه سبیل ما بود / می بهر رندی که دل میخواست بخشیدیم ما
مو بموی زلف ساده ما بدست آورده ام / گیسوی خوش بافته در دست پیچیدیم ما

در خرابات مغان با نعمت الله همدمیم
عاشقانه جامی از ذوق نوشیدیم ما

در خرابات فنا ملک بقا داریم ما / خوش بقائی جاودان بی انتها داریم ما
کشته عشقیم و جان در کار جانان کرده ایم / این حیات لایزالی خون بها داریم ما
خم می در جوش و ما سرمست و ساقی در نظر / غم ز مخموران این دوران کجا داریم ما
جام درد و درد آن درد ساکه رندان می خوریم / درد مندانیم و دایم این دوا داریم ما
نقد گنج عشق او در کنج دل ما دیده ایم / این چنین گنجی طلب میکن ز ما داریم ما
دیگران گر ملک و مال و تخت شاهی یافتند / سهل باشد نزد ما زیرا خدا داریم ما
نقد گنج عشق او در کنج دل ما دیده ایم / این چنین گنجی بجو از ما که ما داریم ما

در طریق عاشقی عمریست تا ره میرویم
رهبری چون نعمت الله رهنما داریم ما

جان چه جوهر است و دل چو گوهر ما / آتش نور عشق دلبر ما
آفتاب سپهر جان جهان / پرتوی دان ز رای انور ما
بهر آب حیات و عین زلال / قطره ای ز حوض کوثر ما
گوهر تیغ مهر روشن رای / ذره ای باشد از خنجر ما
آنکه سلطان خلوت جانست / بنده وار ایستاده بر در ما
عرصه کاینات ما فیها / خطه دان ز ملک کشور ما
دامن ما و دست ما پس ازین / چونکه آمد بجود فرد بر ما
مانه ما ئیم ما همه اوئیم / او نه او شده برابر ما

ستیکه از میانه چون برخاست
خواجه و بنده شد یکی بر ما

خوش آب حیاتیست روان در نظر ما / عالم همه سیراب شد از رهگذر ما
از دیده ما آب روانست بهر سو / امید که جاوید بماند اثر ما
ما آب حیاتیم و روانیم بهر سو / سرسبز باغ جنت از گذر ما

بتخانهٔ ما قبلهٔ حاجات جهان است ‌‌‌ شاید که حبابی بسر آید بدر ما
نوریست که در دیدهٔ مردم شده پنهان ‌‌‌ روشن بتوان دید روان در نظر ما
مستیم و نداریم خبر از همه عالم ‌‌‌ اینست خبر هر که بپرسد خبر ما
در آینهٔ دیدهٔ سید نظری کن
تا باز نماید بتو روشن بصر ما

جلوت عالم بشنوی از نهر ما ‌‌‌ گشت آدم عارفی در شهر ما
هر کجا گنجیست در دار وجود ‌‌‌ از سر مهر آمده در مهر ما
دهر جز نقش خیالی بیش نیست ‌‌‌ بگذر از دهر و طلب کن دهر ما
عقل سرمست است ای سیر از نهر عشق ‌‌‌ زهر بگذار و بجو پازهر ما
رحمت تو بر غضب پیشی گرفت ‌‌‌ لطف ما مستور گشته قهر ما
غیر ما در نهر ما دیگر مجو ‌‌‌ خود کجا غیری بود در نهر ما
نعمت الله نعمتی دارد تمام
جمع گشته اینهمه از نهر ما

مرا گفت یاری که ای یار ما ‌‌‌ اگر یار مایی بکش بار ما
سر مایه و سود دکان ماست ‌‌‌ گرت هست سودای بازار ما
بیا قول مستانهٔ ما شنو ‌‌‌ بخوان از سر ذوق گفتار ما
نداریم ما کار با کار کس ‌‌‌ ندارد کسی کار با کار ما
چه سنجد تو نقش خیال از خواب ‌‌‌ نظر کن درین چشم بیدار ما
اگر رند مست و حریفی خوشیم ‌‌‌ بیا ای مرادی رخسار ما
سزاوار باشی به هر بنده
بود سید ما سزاوار ما
اگر زنم بنوش مارا یار ما ‌‌‌ لاجرم با ما گرفته کار ما

جان فروشانیم در بازار عشق ‌‌‌ نان چه باشد در سر بازار ما
آب چشم ما بهر سو میرود ‌‌‌ بزمی گوید روان اسرار ما
منصب ما گر خواهی بیا ‌‌‌ خاک ره شو بر در خمار ما
از حباب و موج و دریا آب جو ‌‌‌ تا بیابی این همه آثار ما
جز یکی در هر دو عالم نیست هیچ ‌‌‌ کس نکرد انکار بر اقرار ما
رند سرمستیم و با ساقی حریف
نعمت الله سید و سردار ما

جام گیتی نماست این دل ما ‌‌‌ خلوت کبریاست این دل ما
در دل ما جز او نمی گنجد ‌‌‌ روز و شب با خداست این دل ما
گنج در کنج خانهٔ شاه است ‌‌‌ مخزن پادشاست این دل ما
ما و دل هر دو خرابه نشینیم ‌‌‌ یار و همدم ماست این دل ما
دردمندیم و درد می نوشیم ‌‌‌ درد و درمان ماست این دل ما
در خرابات عشق دل گم شد ‌‌‌ تو چه دانی کجاست این دل ما
نعمت الله از دل ما جو
که بدو آشناست این دل ما

جامع جمله جهان نما دل ما ‌‌‌ جلوه گاه خدا بود دل ما
مشرق آفتاب نور عالم ‌‌‌ مظهر لطف خدا دل ما
غرقهٔ بحر بیکرانه ‌‌‌ خوش گهری در آشنا دل ما
سلطان عشق است و جهان غلامش ‌‌‌ او پادشه و گدا دل ما
درد دل ما دوای جان است ‌‌‌ بیرون چه کند دوا دل ما
عهدی که بسته ایم و جاودان است ‌‌‌ پیوند نگار با دل ما
در خلوت خاص سید ماست ‌‌‌ از خانهٔ خدا اسرار دل ما

مشک چون دسته ... از موی ما | نکهت عنبر ... گیسوی ما

آب چشم ما ... | ... آب جوی ما

... خوشبو ... | ... خاک کوی ما

تا قبول حضرت سلطان شدیم | ... ترکستان ... هندوی ما

غرق دریا ایم اگر ... | آب ... سوی ما

... | ... خوشبو شده از بوی ما

... | قول ... ما

... | ... قربان شده ...

[illegible]

[illegible]

بحر ... | ... ما

... حضرت سلطان ... | ... ما

... | ... ما

... | ... ما

... | ... ما

دارم امید که لطفش ... | ... ما

... | ... ما

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نباشد عشق محمد با نعت الله
که چه را دیدم و پنهان خدا را

نور تجلی از حق سوزد مرا — صورت او شد پدید کرد ظهور مرا
هر خرابات عشق او را عامی — ساقی رندان چو در کرد مقرر مرا
[illegible] در شراب رندان عشق — مستم و تو هشیار [illegible] مرا
قلب قرآن و جمع من آن — [illegible]
عاشق و معشوق عشق [illegible] — [illegible]
ذات [illegible] — [illegible] مرا

[illegible]
علم خرابات [illegible] مرا

ای یار دل [illegible] از خدا را — [illegible] خدا را
[illegible] — [illegible] دل را خدا را
[illegible] — [illegible] خدا را
[illegible] — [illegible] خدا را
[illegible] — [illegible] خدا را
[illegible] — [illegible] خدا را

[illegible]
[illegible] خدا را

هر عالم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

نعت الله [illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible] ماند مرا
[illegible] — [illegible] ماند مرا
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] ماند مرا
[illegible] — عشق [illegible] ماند مرا
[illegible] — [illegible] ماند مرا

[illegible]
[illegible] ماند مرا

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] مرا

نعمت الله [illegible]
نعمت الله از همه عالم مرا

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بر در خلوتسرای سینه‌اش | ساکنیم و فارغ از خود و سرا

سید ما بنده سلطان خود
ما مقیم بر در بالعیش ما

از دل و دیده ندیدم [illegible] | گرچه کردیم ما [illegible] در دوست
میل ساحل کی کند هر کو چنین | غرقه دریای بی پایان ما
تا تو [illegible] دارد [illegible] | [illegible] از [illegible]
از خدا [illegible] دیدیم [illegible] | [illegible] بیخود و [illegible]
[illegible] | کز سر ما [illegible]

سید [illegible] اگر [illegible]
[illegible]

[illegible] ذوق [illegible] | [illegible]
از [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] طلب از [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
در محیط [illegible] | نیست ما را ابتدا و انتها

نعمت الله ساقی ما [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
در محیط [illegible] | [illegible]

از وجود [illegible] | [illegible]
عاشق و معشوق [illegible] | جز یکی خود نیست در هر دو سرا

نعمت اللهیم هر جا که بودیم
با خدائیم با خدائیم با خدا

روشن [illegible] آیینه گیتی نما | می‌نماید نور چشم ما بما
کون جامع جامع قرآن تمام | مظهر ذات و صفات کبریا
غایت هر غایتی را غایتی است | کی بود ما را ابتدا و انتها
[illegible] | [illegible] از فنا و از بقا
[illegible] خویش و بیگانه بود | هر که او با ما بود آشنا
[illegible] | لاجرم [illegible] با خدائیم با خدا

بنده را از حضرت سید طلب
نعمت الله را از [illegible]

[illegible] | باز پرس احوال ما از آشنا
[illegible] | جز بعین ما نیابد عین ما
هر که او در عشق او فانی شود | از حیات عشق او یابد بقا
[illegible] | [illegible] درد و دل [illegible]
نقش [illegible] خیالش در نظر | گشته روشن چشم ما از نور لقا
در خرابات مغان مست و خراب | باده می‌نوشیم دایم [illegible]

نعمت الله را نهایت [illegible]
کی بود ما را ابتدا و انتها

[illegible] | نظری کن بعین ما [illegible]
بنده حضرت خداوندیم | بکمال [illegible] [illegible]

همچنانکه هزار می‌نگرم … در همه دیده می‌شود پیدا
عالم از نور او شده روشن … نظری کن به دیده بینا
بر در او رو و خوش بنشین … گر کنی میل جنت المأوی
درد دردش بنوش و خوش می‌باش … تا بیابی تو ذوق درد دوا

عارفانه جو را دیدیم
نعمت الله در همه اشیا

عین دریائیم و دریا عین ما … نیست ما را ابتدا و انتها
بر در میخانه مست افتاده‌ایم … خانه ما خوشتر از هر دو سرا
بینوایان خوش نوائی یافتند … بینوا شو گر همی خواهی نوا
کعبه مستانه ما را بخوان … عاشقانه خوش سرودی می‌سرا
دردمندیم و دوا درد دل است … درد ما هم درد ما را شد دوا
سر به پای خم می افتاده‌ایم … بی حجاب ای عاشق عارف بیا
در طریقت خرقه پوشیده‌ایم … دست ما و دامن آل عبا

نعمت الله ساقی و ما رند مست
گو بیا یاری که دارد ذوق ما

دردمندانیم و مانده بی دوا … همدم و همدرد ما هم درد ما
غرقه دریای بی پایان شدیم … غیر ما دیگر نباشد آشنا
آبرو جو نشد بیا از ما بجو … تا بیابی آبروی ما ز ما
رو فنا شو تا بقا یابی ز عشق … پیشوا شو تا از او یابی نوا
بر در میخانه مست افتاده‌ایم … بی حجاب و فارغ از هر دو سرا
از وجود و از عدم آسوده‌ایم … یار رسته از فنا و از بقا
رند سرمستیم در کوی مغان … نعمت الله گر همی جوئی بیا

ما را درین دریا خوش بنشین کنار ما … بعین ما نظر میکن چنین با ما درین
اگر جوئی اگر قطره بعین ما همه آبست … اگر تو آب جو جوئی بگو از ابر و
بهشت جاودان ما سرای آستان میخانه … بهر جنت از درآئی در او جنت
سر زد آفتاب او همه عالم منور شد … گر در ذره روشن که نور خورشید
اگر گوئی کرم فرما مرا جائی نشان داده … نشان از نام او گیر
بلا بالا بگیرد امروز از آن بالا که پیدا … چو خوش باشد

حریف نعمت الله شو که یار رند سرمست
سرور او نظر میکن چنان کاکنون به

رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا … توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا
چون قطره از دریا در بحر رسید امروز … امروز به پیوستیم تا باد چنین بادا
عقل آمد و در سر ما میداد … عشق آمد و وا رستیم تا باد چنین بادا
تا دست برآوردیم در پای سر افکندیم … مستانه از او رستیم تا باد چنین بادا
زنار سر زلفش افتاد بدست ما … زنار چنان بستیم تا باد چنین بادا
ای رند خرابات رندانه حریف ما … در سر خوش ما مستیم تا باد چنین بادا

ما ساقی رندانیم با مست و سرمستان
در میکده بنشستیم تا باد چنین بادا

ساقی دگرم از خم ما را … خمخانه بریخت بر
ما جام پر آب چون حبابیم … دریاست ز ما و ما ز دریا
خوش گفت که هیچ جا ندارد … بی جا همه جو تو جا
در دیده مست ما قران دید … آن نور ولی بچشم بینا
آئینه از او وجود دارد … او نیز با آئینه
با شمع جمال او چه باشد … پروانه عقل بی

ندیم و حریف نعمت الله

هر که بگشنیم تو به جا شا

نقل بود برد و عشق بیا سپا بیا — رحمت جان ما تو ای درویش ما

داروی درد عاشقی هست دانش و دل — نیست مزه وقت آن خوشتر از این دوا

کشته تیغ عشق او زنده دل است جاودان — جنده خونش کرگ گشت نیست که او خونبها

مست و خرابیم کنیم بر سر کوی میفروش — زاهد و کنج صومعه در کجا ما کجا

جام جهان نمای ما آینه جمال او — جام جهان نما نگر روی در آینه نما

هر که گدای او بود پادشاهست بر همه — شه چه بود که پادشاه بر در او بود گدا

سید رندست ما بنده و بندگی او

حضرت او از آن ماست جمله ازان ما

سر خرابه کلاه نه کلاه — نور بینی ما کلاه نه سما

دیگر حرمت کن — این و آن از کجا و ما کجا

حال امروز خوش است — دی گذشت و فردا کجا

کردش کن کفتها نشاید — چه کنی قول او بیا

در خرابات مست هر کدام — که حریفی ساقی مثال این بیا

سر زلف کار او دستم — با خیالش هر زمان بود ما

نعمت الله چو نشسته دوش

هر زمان با خدا کیست ما

ملک سلطنت عشق دست در دو سرا — درین سراچه که نه در آن سرا بسر

چو او هست در دو سرا غیر او کی — منم و از دل و جان عاشقم جه بود سیما

طالب است هر دو جهان نظر ای — نظر بنده ما کن ببین هر دو سرا

مدام همدم جام شراب خوش باش — بیا و همدم ما شو ای حریف بیا

[illegible]

دلم خورشید میخانه می کشد دیگر — چنانکه خاطر زاهد بجنت الماوا

سوی ما نظری کن بچشم مستی نگر — که عین ماست جدا از تو ما جدا

چو نور دیده سید نگو اورا دید

هر چه می نگرد نور او بود پیدا

موج است و حباب آب دریا — هر چار یکی بود بر ما

هم آب و حباب و موج تا هم — دریا داند حقیقت ما

بنگر بعین که جز یکی نیست — هم قطره و جو و سیل و دریا

از دیده ما ببین بتحقیق — تا کشف شود حقیقت ما

بیگانه شوی ز هر دو عالم — گر با نگر نور او بود بر ما

آشنا بشه گردی از مشن ما — سید شوی نور او اصل ما

گر جانان در هر سوی نیاز و هر دو دا — جو کجا از آن هر دو می فرزان کجا

در فنا با دل جوان از آن جانان — تا کفرد بر سر ما و از آن می فرزا

در حقیقت هر چه فرمان بکجان مایم — ما چرا کمتر با ما چرا آخر چرا

کفر او شده در طریق عاشقان از ما — گر مستی چرا از آن می دهد

در جهان چو نعمت الله ایم

کشف فنا شو که با سید بقا

صد قرن جانی است در معدن بقا — بی نهایت نور او اول ابتدا

ذره از آفتاب نور او — نیست فنا در جهار و نی بی ما

نقطه نقطه دایره چه بوده است — جستجوی کرده ابتدا و انتها

سیدم مست و جام می بدست

گر تو رندی باده خوش بیا

فلولاه ولولانا لما کان الذی کانا
وانا عینه فاعلم اذا ما قلت انسانا
فانا عبده حقا وان الله مولانا
فلا تحجب بانسان فقد اعطاک برهانا
فاعطیناه ما یبدو به فینا واعطانا
فصار الامر مقسوما بایاه وایانا
فاحیاه الذی یدری بقلبی حین احیانا
وکنا فیه اکوانا واعیانا وازمانا
ولیس بدائم فینا ولکن ذاک احیانا

اگر ما را تو خواهی جست بجو این آب اینجا
یکی عین است و در نقش یکی موج و یکی دریا
حقیقت بنده ایم و عین او شد این ما را
درون آب از حباب خود گرداب پیدا
عطا کردیم سراو روشن این مشفق ما
هم بجو پنهان بیابد که تا پیدا شود اینها
چو خوش جیحون که می گیرد حیات از حیات
همه تقدیم خود نقش که دیده کشاید بما
نباشد دائم و دائم خود حق را اینجا با ما

سوز مهر و مه سکر که مهر و محبت الله
ز مهر روز و شب روشن جان در دیده بینا

در دل ما نقد گنج ما طلب   گوهر او جو ز عین دریا طلب
گر ز ما دوری بیا با ما نشین   عین ما را هم بعین ما طلب
عشق را هستی معین هست هست   جای این جا ها هرجا طلب
نور او در نقطه شیدا سکر   کیمیا از همه هستی طلب
دین و عقبی این و آن کردار   حضرت یکتای بی همتا طلب
طالب مطلوب را با هم ببین   این نظر از دیده بینا طلب

نعمت الله را اگر جوئی بیا
عاشقانه آن در دنیا ما را طلب

نقد گنج کنت کنزا را طلب   گوهر در یتیم از ما طلب
عاشقانه خم می را نوش کن   جرعه جود بیا دریا طلب
عشق را آن دم معین هست هست   جای آن جا ها بی جا هر جا طلب

از دوئی بگذر که تا یابی یکی   از همه یکتای بی همتا طلب
عارفانه دامن خود را بگیر   آنچه گم کردی همه آنجا طلب
چشم عالم روشن است از روی او   نور او در دیده بینا طلب

نعمت الله است عالم سربسر
نعمتی خوش از همه اشیا طلب

دردمندانه بیا ما را طلب   درد دل جانانه از ما درد را طلب
در جهان رنگی بی پایان در آ   عین ما را هم ز عین ما طلب
طالب و مطلوب را با هم نگر   جای آن بی جا کجا ها هر جا طلب
چشم ما روشن بنور روی او   نور او در دیده بینا طلب
هرکجا کنجیست گنجی در وی است   گنج اسما در همه اشیا طلب
عارفانه دامن هر یک بگیر   حضرت یکتای بی همتا طلب

در خرابات مغان مستانه رو
نعمت الله را در آنجا وا طلب

عاشقی و یاد دلی از ما طلب   آن جهان گوهر در این دریا طلب
نقد گنج کنت کنزا را بجو   از همه اسما مسمی را طلب
طالب مطلوب را با هم ببین   جام و می آب حباب از ما طلب
هر کرا یابی دامن او را بگیر   حضرت یکتای بی همتا طلب
در وجود خویشتن سیری بکن   آنچه گم کردی همه آنجا طلب
چشم ما از نور روشن روشن است   نور او در دیده بینا طلب

هیچ شی بی نعمت الله نیست
نعمت الله در همه اشیا طلب

ذوق ما داری بیا در بحر ما را طلب   آب جو خوش در هر سو جا ما را طلب

بحر و با هم ما و ما در دل دریا ... حال این دریا ز ما گر بایدت ما را طلب
ای محقق تا حقیقت هیچ شی هستت تا رها نه آن حقیقت در همه شیها طلب
هر که آید در نظر ای نور چشم عاشقان دست او را بوسه ده گم کرده خود را طلب
نقد گنج کنت کنزا را بجو در کنج دل گوهر در یتیم از قعر آن دریا طلب
آفتاب [illegible] از نقطه نور همه آمد پدید حفظ [illegible] ز میان [illegible] طلب
آفتاب حسن او در چشم مردم رو نمود روشنی [illegible] در دیده بینا طلب
دین و دنیی جسم و جان دارین آن [illegible] گر تو جویی [illegible] از آن اعلی طلب

سلم علم را بخوان و کیمیاگری را
نعمت الله را بگو و [illegible] طلب

همت از درویش صاحب دل طلب خدمت درویش کن حاصل طلب
درد هجران از دل درویش جو رحمت از عیسی ز [illegible] دل طلب
گوهر ار خواهی در دریا بجو ما در عمق خواهی برو ساحل طلب
حضرت جانانه را از جان بجو خدمت دلدار خود در دل طلب
مشکلت حل وا شود گر طالبی هم ز طالب حل این مشکل طلب
در ره عشقش قدم مردانه نه رهبری صاحبدلی کامل طلب

قابل کامل اگر داری هست
نعمت الله را از آن قابل طلب

در محیط عشق ما گوهر طلب هفت دریا را بجو دیگر طلب
خود دل در بحر سینه [illegible] آنچنان گوهر درین بحر طلب
وصل آن محبوب چو جویی بیا گر طلب کاری از این خوشتر طلب
جان باقی یابی از جانان خود گر تو گوهر جویی [illegible] طلب
این سر تو چو کلاه آن سرت [illegible] بادیه [illegible] طلب

[illegible]

جان چه جویی خدمت جانان بجو دل رها کن خدمت دلبر طلب

هر کجا جامی ز باقی بنوش
نعمت الله را ز رندان خوش طلب

ای دل از سر تا به جان یا دریاب [illegible] از خود بیا خدا دریاب
شاه غیب در شهادت بین شاه در کسوت گدا دریاب
موج و دریا و خلق و خوش بنگر یک مسمی دو صد اسما دریاب
جام وحدت ز دور ساقی نوش ذوق میخوارگی ما دریاب
رنج عشقش بکش شفا بشناس درد درویش گو دوا دریاب
مطرب عشق ساز ما بنواخت بشنوای بی‌نوا نوا دریاب

سایه و آفتاب را بنگر
سید و بنده را بیا دریاب

در فنا شو بیا بقا دریاب خوش بقایی از این فنا دریاب
[illegible] در دریا [illegible] عین ما را بعین ما دریاب
درد [illegible] دل خوش [illegible] درد مندانه آن دوا دریاب
جام گیتی نما بدست آور مظهر حضرت خدا دریاب
پادشاه و گدا نشسته بهم ذوق آن شاه و آن گدا دریاب
در میخانه را غنیمت دان دولت ملک در سرا دریاب

سید مست اگر جویی
در خرابات بنده را دریاب

ساقی پر شراب را دریاب آب نوش و حباب را دریاب
چیست نقش خیال چو حباب بی حجاب آب حباب را دریاب
آفتاب است و ماه خوانندش ماه بین آفتاب را دریاب

همه عالم سراب و ما سر آب / سر آب و سراب را دریاب
دل صاحب‌دلان بدست آور / جمع ام الکتاب را دریاب
کار خیرات عشق می‌خواری / کار خیر و ثواب را دریاب
در خرابات نعمت‌الله جو / رند مست و خراب را دریاب

ای تشنه‌لبان آب دریاب / سرچشمهٔ این سراب دریاب
جامی و شراب و جسم و جانی / این جام پر از شراب دریاب
ساقی قدحی بدست ما ده / خیری بکن و ثواب دریاب
دلسوخته‌ایم و آتش عشق / ما را جگر کباب دریاب
جامی ز حباب پر کن از آب / آن کوزه و حباب دریاب
تا چشم گلاب ما درین خم / الحق که گلاب آب دریاب

دریاب حضور نعمت‌الله
این نعمت بی‌حساب دریاب

در چشمهٔ مه سبزه / وز پرتو آفتاب دریاب
هر برگ گلی که رو نماید / در عارض او گلاب دریاب
با ساقی ما دمی برآور / ساغر مستان شراب دریاب
بگذر ز گلاب خودپرستی / معشوقهٔ پر گلاب دریاب
نقشی که خیال خیر بست او / از شاهدی رخ نقاب دریاب

کیفیت وجود نعمت‌الله
آن گنج درون خراب دریاب

در عین ما نظر کن جام پر آب دریاب / جام شراب مستان آب حباب دریاب
هر ذره‌ای که بینی جام جهان‌نمایی است / در طلعت جمالش نور آفتاب دریاب

اینجا گلاب با تو گردد گلاب از روی / خوش خوش گلاب بردار آن جام بی‌حباب
چون عاشقان سرمست گشته سوی مستان / چون عارفان کامل از ... دریاب
با ما درآ بدریا تا را ببینی ما جو / موج و حباب و قطره می‌بین و آب دریاب
در کوی خرابات رندانه لاابالی / با عاشقان نشسته مست خراب دریاب

روز خیال بستید ... اگر ...
نقش خیال و نقش او می‌کو خراب دریاب

وجود مطلق الحق اوست دریاب / مقید او و مطلق اوست دریاب
خیال ما ظلمت دارد و پریشان / ببین محجوب را حق اوست دریاب
تو طالب تو مطلوب ما فهم / گهر از جان که صدف اوست دریاب
دل و دلدار و جان ما همه اوست / محیط و موج و زورق اوست دریاب
رواق ما غرقهٔ دریای عشقیم / روان جان مستغرق اوست دریاب
چو تحقیق مست ما را حقیقت / که موجود و محقق اوست دریاب
شراب ناب و نقش ذوق گفتیم / ز جامی کش مروق اوست دریاب
طلسم گنج عشق دوست ماییم / ولی مفتاح مغلق اوست دریاب

اگر سید انا الحق زد کجی نه
چه گویای انا الحق اوست دریاب

آب با میرعه گو دریاب / عین ما را بگو که دریاب
جام مستان و باده را خوش‌خوش / خم می گیر و سبو دریاب
دامن کن دیده ز اهل نظر / او با ما بین و او با او دریاب
چون سر زلف او پریشان شو / جمع میباش و مو بمو دریاب
گر بیابی بچشم ما ... / آب این چشمه سو بسو دریاب
جام گیتی‌نما بدست آور / نعمت‌الله را نکو دریاب

دل به باده بیا دل دریاب / این چنین حل مشکل دریاب
به خرابات رو خوشی بنشین / رند سرمست را همه دریاب
این همه علم کرده تحصیل / زین همه علم حاصلی دریاب
گر گریبان همی دری [illegible] / خدمت میر عاقلی دریاب
در بیابان صوفی بیهوده / این دکان را [illegible] دریاب

مجمع البحرین جام است و شراب / این شراب و جام [illegible] و حباب
جام می بر دست مستی گیر از ذوق / در خرابات مغان مست و خراب
کس نه چند از هزاران زاهد عالم / آنچه من دیدم ز رنگ جام شراب
لوح محفوظ است ما را در نظر / خوش که دارد این چنین ام الکتاب
نسبت [illegible] رو نموده روی خود / آفتاب است او و لیکن بی نقاب
غرق دریا گشته تشنه ای عجب / در صراحی و جام دیدی سراب

باده نوشیم ما از جام عشق
در حضور سید خود بی حساب

چون برآمد از دل جام آفتاب / روز ما بر روی کی شد روز و شب
اصل کل است و فرع اسباب [illegible] / اصل فرعش [illegible]
چشم ما روشن بود از نور او / در نظر داریم از نور او آفتاب
چون گلاب او [illegible] / روز و شب می بینیم او را [illegible]
جرعه از اسرار [illegible] ما بود / مطلع [illegible] ام الکتاب
چون نسیم [illegible] / چون [illegible] عقل بگذار حجاب

نعمت الله در خرابات [illegible] طلب
[illegible] مست و خراب

صورت و معنی ما آب و حباب / خوش که دارد این چنین جام شراب
ما درو دریا [illegible] یم و دریا عین آب / می نماید صبح ما را [illegible]
[illegible] / در [illegible] کوی می جست می خراب
نسبت [illegible] / آفتاب است او و لیکن بی نقاب
جام می بر [illegible] / تا ببینی خوش حباب پر ز آب
ساقی از [illegible] / ساغری از نوش می کن بی حساب
در خرابات مغان [illegible] / نعمت الله میرود مست و خراب

آفتاب است رو نموده بی نقاب / ماه ما از وی [illegible] آفتاب
صبح [illegible] / عین ما [illegible]
چشم ما در محیط عشق او / [illegible] حباب پر ز آب
غیر او در [illegible] / دیده نقش خیال او بخواب
نعمت الله در خرابات مغان / اوفتاده [illegible] مست و خراب

ساقی دیدیم مست و خراب / جام می بخشید ما را بی حساب
چون شدیم بیدار [illegible] / آنکه در خوابش بدیدم بی حجاب
[illegible] نقش خیالش در نظر / آفتاب رو نموده بی نقاب
در خیال خواب [illegible] / هر که [illegible] این چنین خوابی بگو
غیر او در [illegible] / گفت والله اعلم بالصواب
[illegible] / بر کف ما چون حباب پر ز آب

در خرابات جهان [illegible]
هم چو سید [illegible] مست و خراب

دیده‌ام مهر مبین در نقاب	ذره از نور رویش آفتاب
حالی از نی پرستی داریم ما	زان شکن جام شراب از سراب
ما درین دریا همه سو می‌رویم	ساغری داریم پر آب از حباب
موج و دریا و حباب و قطره‌ایم	جام ما سر بکف حقیقت عین آب
چشم ما روشن منور روی دوست	لاجرم بستیم دیدش بی حجاب
هر دمی نقش خیالی می‌کشد	که به بیداری بود گاهی بخواب

نعمت‌الله یافتیم از لطف او

یا خطا داده علم بالصواب

جامی از حباب پر کن در آب	جام می پاینده [illegible] دریاب
در نظر در آ که عین ما نظر	ما بیاشنیم خوش درین آب
مه روشن از آفتاب شد	آن نور بود [illegible] مهتاب
چشم تو خیال غیر نگرد	خوابست که دیده تو در خواب
محبوب خودم محبت خویشتم	مائیم و دریا حباب و گرداب
می در قدحست و عاشقان مست	مخمور [illegible] و تشنه آب

سید [illegible] خوش

حاضر شده [illegible] الاحباب

منظور و منظر [illegible] آب و حباب	نظری کن ببین با ما در آب
عقل گوید حباب [illegible]	عشق گوید کلی هست آب و حباب
ظاهر و باطن همه نور است	[illegible]
نقش غیری خیال اگر بندی	آن خیالست و دیده در خواب
عرق [illegible] آب می‌جوید	گرچه با ما نشسته در آب
نور او روز آفتاب نمود	[illegible]

نعمت‌الله نور او دیدیم ما

این چنین دیده ندارد اولوالالباب

عشق او همدم دیرینه ماست	خلوتش در حرم سینه ماست
جان ما گرچه گدا زنده اوست	گنج او در دل گنجینه ماست
عشق [illegible]	[illegible] کهنه دیرینه ماست
[illegible] صفا	طالب صورت [illegible] ماست
آنچه امروز [illegible]	هر چه از دوش [illegible] ماست
[illegible]	هر که مست از می دوشینه ماست

گنج عشقش دفینه دل ماست

خود او در خزینه دل ماست

در محیطی که [illegible]	کشتی او سفینه دل ماست
جام گیتی نما که می‌گویند	ساغر آبگینه دل ماست
[illegible] صورت [illegible]	[illegible] دل ماست
[illegible]	[illegible] از عنبرینه دل ماست
[illegible]	[illegible] دل ماست
[illegible]	[illegible] دل ماست
[illegible]	[illegible] دل ماست

نعمت‌الله [illegible]

[illegible] دل ماست

نور [illegible] از آفتاب ماست	[illegible] شراب ماست
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

با خرابات نشینان [illegible] مقیم | هر جان که قابل است کجا آن حجاب است
روح القدس [illegible] | در روز و شب [illegible] در کار ما است
ما را حجاب نیست اگر هست [illegible] | [illegible] حجاب است
زلفی که [illegible] در سر سودای ما است | [illegible] آب است
هر قطره که [illegible] دریای ما بود | [illegible] که موج حباب است

داریم نعمت الله از لطف [illegible]
سلطان هر دو کون که آن [illegible] است

حق خلق نبی حقیقت ماست | حسن معنی جمال سیرت ماست
عشق گوهر است و ما صدف اوییم | [illegible] عشقبازان شریعت ماست
پادشاهان طریقت عشقیم | [illegible] سیرت ماست
مستی و عاشقی و [illegible] | عادت کهنه طبیعت ماست

ز حق آمد ندا که ای سید
نعمت الله نبی حقیقت ماست

جام [illegible] ساقی [illegible] | هر کجا رندی [illegible] است
بلبل مستیم در گلزار عشق | جنت اهل دلان [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است

نعمت الله [illegible] است
ساقی خوش وقت و سرخوش [illegible] است

ساقی سرمست [illegible] | گر [illegible] است
[illegible] | [illegible] است

در خرابات مغان سرمست ما [illegible] | ذوق [illegible] است
گفته ما [illegible] | [illegible]
گفتم از [illegible] | گفت [illegible] است
در سر ما عشق [illegible] سودای [illegible] | باده سودای عشق [illegible] است
اسم اعظم [illegible] | جامع ذات و صفاتش [illegible] است

از دل و جان بنده از بندگان حضرتم
نعمت الله در دو عالم سید [illegible]

در دو عالم [illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] کامل است

معقول [illegible] تمام
[illegible] کامل است

عشق را سلطان ملک جان [illegible] | این چنین ملک و جهان سلطان ماست
پادشاه [illegible] | [illegible] درویشان ماست
رند سرمستیم [illegible] | شاه میخانه [illegible]
ذوق [illegible] مخموران بجو | نعمت الله جو که از رندان ماست

هر کجا [illegible] است
[illegible] است

در صفات و ذات او [illegible] | حضرت او مظهر لطف خدا است

جمله ارواح جزو ذات اوست / ملک او در کل عالم پادشاست

نقطهٔ با ملک با [illegible] حرف الف / روح اعظم [illegible] هر دو سراست

[illegible] / [illegible] از خلق [illegible] مصطفاست

عین او [illegible] / تا ندیداری که او [illegible] جداست

[illegible] / [illegible]

[illegible] از جان عزیز / [illegible]

نعت [illegible]

نعت او نعت [illegible]

عاشق [illegible] / [illegible]

هر که [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

عاشقان در عشق [illegible] / نعت [illegible]

[illegible] / در میان [illegible]

[illegible] عالم [illegible] / [illegible]

[illegible] / در حقیقت [illegible]

عشق او [illegible] / [illegible] در عشق [illegible]

[illegible] / تا [illegible]

[illegible] / [illegible]

نعت [illegible]

شاه عالم [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

در غزلیات اگر گشته بیانی [illegible]
وصف آن غمزه غماز [illegible]

دین و دنیا بی وفا هیچ است | شه و دنیا و هم گدا هیچ است
[illegible] | [illegible] هیچ است
[illegible] عالم | بجز از حضرت خدا هیچ است
[illegible] | [illegible] هیچ است
[illegible] | که گدائی [illegible] هیچ است
[illegible] خاک [illegible] | [illegible] هیچ است

[illegible] در صفت [illegible]
[illegible] هیچ است

دل [illegible] هیچ است | [illegible] هیچ است
[illegible] | [illegible] هیچ است
[illegible] | [illegible] هیچ است
[illegible] | [illegible] هیچ است
لطف [illegible] | [illegible] هیچ است
[illegible] دنیا | [illegible] هیچ است
[illegible] | [illegible] هیچ است
[illegible] | [illegible] هیچ است

[illegible]
[illegible] هیچ است

[illegible] | [illegible]
[illegible] عاشقی [illegible] | [illegible] افتاده است

بزم عشقت [illegible] | کس چنین بزم [illegible] نهاده است
[illegible] دل | [illegible] عشق [illegible] است
[illegible] بزم عشق [illegible] | چون چراغی نهاده [illegible] است
هر که [illegible] | [illegible] آزاده است

[illegible] عالم
[illegible]

[illegible] | [illegible] درد است
[illegible] | [illegible] درد است
[illegible] عشق [illegible] | کسی که [illegible] است
[illegible] | چنین [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] نظر کن | [illegible] است

کسی [illegible]
که [illegible] از شراب عشق [illegible] است

[illegible] | [illegible] است
خواجه [illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] شیرین | [illegible] است
[illegible] آدم [illegible] | [illegible] است

[illegible] بزم عشق [illegible]
[illegible] خداوند است

دامن دلبر اگر آری بدست — ملک باشد و بر بیابی آن هر دو دست
ما خراباتیم و رندیم و عاشقیم — چشم مستش برده ما را از نشست
چشم ما بسته خیالش در نظر — خوش دیده خویش کامی خود نشست
شاه ما ذوقی رفته بود از دست ما — ساقی آمد شاه مستانه ما بدست
حق پرست کاملی آنی که نیست — آنکه او از خود رهید و باز رست
عاشقان رند و سبب افتاده‌اند — [illegible]

در خرابات عاشقان دگر نمی
جسم پیدا نیست اندر جهت

عاشقانه باده از سر مست — جان و دل در ره او بسته
آن جهان را دیدیم و شنفته — گر خدا خواهیم ما از جهت
مانده ما در این میان [illegible] — عشقش آمد کار ما [illegible]
هر که او از خودی خود بیرون — چهره ما خدای خود [illegible]
تن در شستم چون [illegible] — گرچه عشقش دل [illegible]
شاه دین حق که جان [illegible] — [illegible]

جسم [illegible]
عاشق رند مست بوده است

نرگس او دارد شراب است — گر ازان آب [illegible]
درد دلم عشق و در نظر مست — در سر ذوق [illegible] بدست
برده از ما [illegible] — دل ما با زلف خود در بست
جان بی جان ما صافی [illegible] — خلوت جهان [illegible]
گر [illegible] عقل [illegible] — در قرار عشق [illegible]
آنکه [illegible] دوای درد [illegible] — درد مند [illegible]

[illegible] در بتکده دین و شرع
تا کی آخر سخن زعالی وضیت

از خرابات میر سرمست — فارغ از عیب و ایمن از بهشت
عین ما را بعین ما بینند — هر که در کعبه با ما جو بست
نام و ننگ که دست آورد — آنکه از نام و ننگ خود وارست
دست ما تا گرفت دست نگار — ده چه دستان که کشیم زان دست
مرغ جان هم ز دانه خال — شده در دام زلف او پابست
ما ندیدیم با سر زلفش — ما ندیدیم گرچه او [illegible]

از سر خرابات برخیزد
هر که با مستی و [illegible] نشست

آنکه رندم نگار سرمست — رندانه جام باده در دست
[illegible] ز هر کنار بر خواست — او مست درین میانه بنشست
لب را بنهاد بر لب ما — [illegible] به [illegible] بشکست
عشق آمد و [illegible] گرو ما را — پیوسته بود با چه پیوست
از بود و نبود باز رستیم — آسوده ز نیست این و ز هست
دل در سر زلف او ببستیم — حکم خدا [illegible] شد هر چه هست

در مستی و ذوق [illegible]
عشق در جهان شد سر مست

مستم از باده عشق سرمست — که می عشق میخورم پیوست
در خرابات عشق مست خراب — دست در دست شاه سرمست
درد دلم عشق و در سر سودا — در نظر یار و جام می بر دست
ساقی مست و رند لاابالی — بیکی جرعه عقل ما بشکست

عاشقانه حریف خماریم
فارغ از نیست و نیستیم از هست

از سر هر دو کون خوش برخاست   هر که یک لحظه نقد ما بنشست

میر مستان مجلس عشقیم
سید عاشقان باده پرست

از دیر برون آمد ترسابچه سرمست   بر دوش چلیپا و خوش جام مئی بر دست
کفر سر زلف او غارتگر ایمان است   معتقد او دیدیم که ایمان مرا بگسست
کفری و چه خوش کفری کفری که بود ایمان   این کفر کسی داند کایمان که ازین بگسست
تا حوری و غلمان نی [illegible] این دلبر ترسا   چون شمع بود بابا با زلف چلیپا پیوست
گفتم که نقاب از رخ بر گیرد دل دیدیم   زنار سر زلفش هم بر میان در بست
در گوشه میخانه بر [illegible] ملوکانه   ترسابچه با ساقی زد ساغر خوش سرمست

سید چه عجائب بر خواست عشق او
در کوی مغان آمد مستانه خوش بنشست

خواجه گرچه بود بسی سربست   حق یکیست او وز باطل ببست
لطف او در شهر دارد که او   چو نقطه [illegible]
نبود ناظر برب جام او مدام   ذره و خورشید [illegible]
هر چه می‌بیند او محبوب است   دوست میداند او گر چه هست
منظر و منظر بتر و ما یکیست   صورت و معنی گر [illegible]
در بیا مطلق پرست ای یار ما   گر مقید می‌پرستد [illegible] پرست

نکته بر گفته سید گیر
تا که هر قول که بگوید نیست

هر که او شد بهر سید حق پرست   حق تعالی پیش جدا از باطل است

ای یکی در هر یکی خوش می‌نگر   در دو عالم ای یکی را می‌پرست
آفتاب و ماه می‌بینیم ما   گرچه ما را در نظر نور خود است
جز وجود او وجودی نیست نیست   غیر او نبود وجود هر چه هست
دست او باید که گیرد دامنش   خوش بود گر دامنش آید به دست
هر چه غیر او بود شکل بود   یک بود یک ار کو نه هست
تا ز [illegible] که حضور [illegible] کرد   هر که گرد و حاصلش درد سر است
جان ما سید [illegible]   اگر با او خوش چنین در یافت

همت [illegible] سر مستی خوش
که گفته رندی چنین گفتار است

هر چه بیند گفت عشق بر سر و دست   از این سبب سر این و دیار [illegible]
کجا این حلقه رندان مست [illegible]   مدام در هوس دست بوس [illegible]
بیا که سینه ما غرق غیرت ساغر   اگر حبابی که تو را میل عالم سروری
سخن شوری ز دستان [illegible]   خوش [illegible]
هر [illegible] مرغ دل ما نیا [illegible]   نکرده ام سر زلف او [illegible]
[illegible] دیده چشم ما روشن   جهان [illegible]
حباب [illegible]   [illegible] ما نظری کن به [illegible]
نگین چشم حقارت نظر [illegible]   که [illegible]

چو عارفان [illegible]
[illegible]

هر غم دارم [illegible]   [illegible] عشق و ساقی [illegible]
[illegible] من در میان است   [illegible]
[illegible]   مرا [illegible]

دل من بارگاه پادشاهست
تن من پرده‌دار حاکم پرده‌دارست

در لطف و نیکی صورت نباشم
ولی معنی آینه برقرارست

یکی در دو را هم و آینه بسیار
یا ذات صفا تو چه بسیارست

حقیقت این حضور است ای الله
که چو مغز خزینست در کنارست

خدا در هر جلوه پیدا ظاهرست
ظاهرش بنگر که در باطن ظاهرست

در همه آینه عالم تمام
در همه اسرار مست ظاهرست

او ز روی دوست ما را در نظر
در ذات منظور ز ما ظاهرست

باطنست از چشم ما پنهان ولی
ظاهر از چشم بینا ظاهرست

در خیال دوئی و غیر او ماندهٔ
از همه فرد آمده فرد ظاهرست

ما ز دریا نیم در دریا عیان هست
عین ما در عین دریا ظاهرست

نعمت الله ظاهر و باطن بود
باطنش پنهان و پیدا ظاهرست

گفتمش روی تو جانا قمر است
گفت با قدر قمر خوشترست

گفتمش زلف تو آشفته چراست
گفت سرگشته بود در قمرست

گفتمش نوش لبت چیست بگو
گفت با لؤلؤ و قند و شکرست

گفتمش چشم خوشت مست و ظلم
گفت چشمی که بجان در خطرست

گفتمش قد تو سرو بست چه
گفت این نسبت کوته نظرست

گفتمش از تو کسی دارد خبری
گفت از من که بخود بیخبرست

گفتمش عمر منی بعد مرد
گفت عمریست از آن در گذرست

گفتمش جان فدای تو کنم
گفت اینها بر ما مختصرست

گفتمش سید ما بنده توست
گفت آن بنده که از ما بهترست

گوهر دریای ما را ترک ده دیگرست
چشمهٔ آب حیات ما ز جوی دیگرست

نقش دو عالم آن نقش خیالست نقش
با ره بر خود و ما ره ز رخ نوی دیگرست

ره بری خاک ما عالم سرمست شد
نقش عالم هر زمانی ز اسم بوی دیگرست

در دین چهره اگر آینه جمله جهان
روی او در هر یکی کوئی چو روی دیگرست

می تواند گفتگو در وصف ما از ما نگر
گفتگو که از ما را کار رو جوی دیگرست

پیاله دیده و آب روح صفا نوشیدیم
پاکبازیم و ما را شست و شوی دیگرست

دیگران از خوان سید برخوانها چشیدند
نعمت الله را ز خوان عشق قوت دیگرست

گر چه دریا زدی و آب در دریا دیگرست
نوش کن جام می ما کز سبوی دیگرست

نقش حسنش از ما ملک عالم را گرفت
گوش کن بشنو که این گفتگوی دیگرست

دیگران فرزند و چیز بخشند و ما دیده داده
همت عالی ما را همت و خوی دیگرست

عزیز قد همت ما جام بی‌سر گوئیم
نغمه‌خوانان این مطرب ز شست شوی دیگرست

درستی عشق و رندی معشوق بخشیده‌ایم
در میان عاشقان این رنگ و بوی دیگرست

با یکی در ره بشره ما کی روئی نیم
لاجرم ما را دیدن درد ره دیگرست

سید ما زد چنان رخت دل نعمت الله کشت
گر چه آن بی کوه نیست این جام قوت دیگرست

عشق او در دل ما [illegible] دیگرست
درد دل ما را دوای دیگرست

گشت [illegible] و زنده جاوید
عاشقان را هر نفس جای دیگرست

خلوت ما گوشه میخانه است
عاشقان را خلوت و سرای دیگرست

ما ز فانی غیر شده باقی او
این فنا و هم بقای دیگرست

همچو ما ز ما جز ما وا ره
همچو ما را هم نوای دیگرست

جام ما که بیرون ز بستان خوش
جام ما مستی را نوای دیگرست

لعنت الله که دائی کردی دگر است
نزد شاهان پادشاهی دیگر است

چشم مستش میفروشی دیگر است ... نوش لعلش باده نوشی دیگر است
آتش عشقش دل ما را بسوخت ... داغ او بر دل درو نوشی دیگر است
تا دل از او زنار بستیم دمی ... کین دم ما را خودفروشی دیگر است
عاشق و مستیم از عقل و لی ... حال ما را خم و جوشی دیگر است
گرچه در مسایه هم دوشی زدیم ... ...م اسید دوشی دیگر است
هرکه او تجرید کرد درویش او ... در طریقت خرقه پوشی دیگر است

خوبی و خوش ماست غوغا
مستیم در ذوق و خوشی دیگر است

عاشقان را حضرت او در انبیا دیگر است ... عشق او را آتش سوز و گداز دیگر است
رنگ ... عشقش الغیاث ... در هوای دل ... دیگر است
عشوه در مطرب ... از عشق ... جان فدا ... دیگر است
رو ... قبلهٔ ... ابرو ... محراب ... دیگر است
پای ... عشق ... ساقی ... عاشق ... دیگر است

محرم رازیم و دایم در حرم بنشسته ایم
رازی که هم ... اسرار ... دیگر است

ای ... ما را ... دیگر است ... در ... دانش ... دیگر است
ای ... ما را ... خوشتر بود ... زیرا که این ... دیگر است
... ... دیگر است
... ... دیگر است
... ... دیگر است

مرد...

خورشید ... در ... دیگر است ... مهر ... عاشقان ... دیگر است
... ... عاشقان ... دیگر است
... ... دیگر است

سید ... جانان ... هم ...
هم ... دیگر است

نور ... آفتابه دیگر است ... چشم ما ... دیگر است
... خیال او خواب ... این خیال ... دیگر است
آب چشم ... روی ... دیگر است
... ... عین ما ... دیگر است
ساقی ما ... خیر او ... دیگر است
... ... دیگر است

لعنت الله ... خان
عاشق دست و خوابه دیگر است

نور ... آفتابه دیگر است ... سایه او ... دیگر است
زلف او ... عین ما ... دیگر است
... ... دیگر است
چون جام شراب ... تا ... دیگر است
... ... این ... دیگر است
... ما ... دیگر ... دیگر است

سید ... عشق اوست
... دیگر است

... دیگر است ... گفت ... دیگر است

قول مستانه که ما گوییم — بشنو او را علاوه که دگرست
دلبران در جهان فراوانند — حسن ما را ملاحتی دگرست
عاقلان را فراغتیست ولی — عشق ما را فراغتی دگرست
وعده ها شربتیست دلگیر — لیکن سخن از روایتی دگرست
در خرابات رند سرمستیم — ذوق ما ذوق حالتی دگرست

نعمت الله خدا نگهدارد
این عنایت عنایتی دگرست

سالها دین ما که عشق ورزیدست — رنگ سرکه که کار [illegible] است
سرخوشیم که شراب [illegible] — [illegible] چه جای [illegible] است
سبزه [illegible] گیر — [illegible] با کریست
نقش صحبتش غنیمت دان — [illegible] است
ذات او [illegible] — حالت ما و ذوق ما دگرست
عشق گر [illegible] — از خود [illegible] است
نظری کن [illegible] — نعمت الله چو [illegible] نظر است

تن [illegible] شاهست جان [illegible] است
این پادشاه [illegible] سلطان [illegible] است

عشق شاهست [illegible] تخت دل [illegible] — این [illegible] شاه ما [illegible] است
[illegible] جمیل است [illegible] عشق [illegible] — [illegible] است
هر [illegible] خبر [illegible] عشق [illegible] — [illegible] خبر است
سلطان [illegible] — [illegible] است
[illegible] — جام جهان نما [illegible] است
در عین نعمت الله [illegible] — [illegible]

در دل ما عشق از جان خوشترست — جان ما با عشق جانان خوشترست
عشق او [illegible] دل [illegible] — گنج او در کنج ویران خوشترست
[illegible] کام [illegible] — [illegible] فراوان خوشترست
[illegible] — [illegible] خوشترست
باده [illegible] — [illegible] پنهان خوشترست

نعمت الله [illegible] خوشترست
[illegible] خوشترست

[illegible] — ملک ما [illegible] خوشترست
[illegible] — گرچه [illegible] خوشترست
[illegible] — این چنین [illegible] خوشترست
[illegible] — از حیات جاودان [illegible] خوشترست
[illegible] — خلوت [illegible] خوشترست
[illegible] — جمع این [illegible] خوشترست

نعمت الله [illegible]
[illegible] خوشترست

[illegible] خوشترست — زخم [illegible] خوشترست
[illegible] — ذوق [illegible] خوشترست
[illegible] — [illegible] خوشترست
[illegible] — [illegible] خوشترست

[illegible]
[illegible] خوشترست

ساقی سرمست [illegible] — [illegible]

گر دو صد جا [illegible] جرعه خورند — [illegible] خوش است
عشقبازی کار بیکاران بود — کار ما بیکار کاین کار خوش است
بر سر دار فنا بنشسته ایم — [illegible] سرداری و سرداری خوش است
بلبل مستیم در گلزار عشق — زمزمه [illegible] گلزاری خوش است
گر بود گلزار در گلزار ما — تو خوشی بشنو که گلزاری خوش است

نعمت الله مست و مخمور [illegible]
باده نوشی با چنین یاری خوش است

چشم مستش [illegible] عیاری خوش است — زلف او [illegible] خوش است
جان فدای عشق جانان کن [illegible] — گر تو [illegible] خوش است
بر سر دار فنا بنشین [illegible] — [illegible] سرداری خوش است
دلبرا [illegible] جان [illegible] — [illegible] خوش است
کار بیکاری ست کار عاشقان — کار ما بیکار کاین کار خوش است
سینه ما خون [illegible] — [illegible] خوش است
[illegible] — [illegible] خوش است
گر [illegible] — [illegible] خوش است

سینه سید شده [illegible] دل
[illegible] خوش است

در محبت جان [illegible] خوش است — [illegible] خوش است
یار [illegible] اگر چه [illegible] — [illegible] خوش است
[illegible] — [illegible] خوش است
چند گوئی [illegible] — [illegible] خوش است
[illegible] خوش [illegible] — [illegible] خوش است

[illegible]

عشق سلطانست تخت دل [illegible] — خانه را با عشق پرداری خوش است
[illegible] — [illegible] خوش است
در طریق عاشقی چون عاشقان — هر چه داری [illegible] خوش است

[illegible]
[illegible] خوش است

عشق [illegible] خوش است — [illegible] خوش است
[illegible] — [illegible] خوش است
حال [illegible] — [illegible] خوش است
عشق او [illegible] — این چنان [illegible] خوش است
[illegible] عشق [illegible] — جان [illegible] خوش است
[illegible] عشق [illegible] خوش بود — جان [illegible] خوش است

نعمت الله مست [illegible]
[illegible] خوش است

[illegible] خوش است — [illegible] خوش است
[illegible] عاشقان — این چنین [illegible] خوش است
[illegible] خوش بود — تو خوشی بشنو که [illegible] خوش است
[illegible] عشق [illegible] — روی دل [illegible] خوش است
[illegible] — [illegible] خوش است

[illegible]
نعمت الله [illegible] خوش است

[illegible] خوش است — [illegible] خوش است
[illegible] — [illegible] خوش است

جامی از می پر و پر می‌کنیم … گر چنین جام پر شراب خوش است
عین آبیم و تشنه می‌گردیم … روز ما آب بر حباب خوش است
آفتابی برخ ماه بسته نقاب … روشنش پیش دیده نقاب خوش است
خوش بود جام و حباب و دیدن او … در نظر نور آفتاب خوش است
از سر ذوق گفته سید … گر بگوید کسی جواب خوش است

صورت معنی همه گر خوش است … ای جهان می در چنین [illegible] خوش است
همنشین عشق است رند خراب … با چنین مستیم ما که سر خوش است
هر که او با ما درین دریا نشست … از سرش با ما شده [illegible] خوش است
عین کنار دل دلبر دیده‌ایم … در دل عاشق اندر خویش است
گوهری [illegible] از ما بجوی … گر بجست آن چنین گوهر خوش است
هم دل و جگر سینه بسوخت … [illegible] ما در این [illegible] خوش است
نعمت الله دارد از [illegible]
این نشان آن [illegible] خوش است

در سرا [illegible] خلوت [illegible] … آن جهان [illegible] خوش در دل [illegible]
رند سرمست [illegible] زاهد مخمور خانه … [illegible] عاشق در [illegible] خوش است
جنتی [illegible] … [illegible] خوش است
کنج [illegible] سرمست [illegible] … [illegible] خوش است
[illegible] … [illegible] خوش است
هر که در [illegible] … [illegible] خوش است
نعمت الله [illegible]
[illegible] خوش است

ای خوش آنکه [illegible] … جان و جانان [illegible] خوش است
[illegible] جام [illegible] … با حریف [illegible] ساقی [illegible] خوش است
نقل [illegible] … [illegible] عاشق [illegible] خوش است
[illegible] جام … [illegible] خوش است
گر چه [illegible] … زخم تیغ عشق او [illegible] خوش است
[illegible] … این جهان [illegible] خوش است
[illegible]
[illegible] خوش است

جان [illegible] خوش است … [illegible] خوش است
[illegible] … مهر با ماه [illegible] خوش است
[illegible] … [illegible] خوش است
[illegible] عشق [illegible] … [illegible] خوش است
از سر ذوق [illegible] … [illegible] خوش است
[illegible] خراب … با حریف رند [illegible] خوش است
سید [illegible]
جامع مجموع [illegible] خوش است

هر که آمد [illegible] با ما نشست … خوش خوشی با ما درین دریا نشست
[illegible] … [illegible] نشست
[illegible] … [illegible] نشست
[illegible] … [illegible] نشست
[illegible] … خوش بود با مردم دانا نشست
زاهد مخمور [illegible] … [illegible] نشست

سید ما در چشم ما مردم است
لاجرم بر دیده ما جا نشست

هر که او با ما درین دریا نشست | کی تواند لحظه‌ای بی ما نشست
از سر هر دو جهان برخاسته | بر در یکتای بی‌همتا نشست
در خرابات مغان ما را بجو | مجلسی خوش یافته آنجا نشست
گرچه تنها بود تنها هیچگه | آمده تنها و با تنها نشست
قفل غیرت در بروی ما فتاد | عشق آمد خوش بجای ما نشست
تشنه کامل بود با ما چو ما | عین ما را دیده در دریا نشست
مجلس عشق است و ما مست و خراب | خاطر رندان ما آنجا نشست

نعمت الله جاودان جوید مدام
چون تواند یکزمان از پا نشست

هر که او با ما درین دریا نشست | آبرو دریافت خوش خوش وا نشست
بر در میخانه مست افتاده‌ایم | هر که آمد پیش ما آنجا نشست
از سر هر دو جهان برخاست دل | بر در یکتای بی‌همتا نشست
در خرابات مغان مست و خراب | خوش‌خوش و با شاه در جایی نشست
بزم رندان جنت المأوا بود | جاودان خواهیم در مأوا نشست
در سر هر کس که سودا اوفتاد | کی تواند یکزمان از پا نشست

نعمت الله در همه عالم یکیست
بر سریر سلطنت تنها نشست

بی‌نوائی نوای درویش است | درد او درمان دوای درد درویش است
چشم درویش هر چه می‌نگرد | جام گیتی‌نمای درویش است
نیست ممکن که از خدا بجدا | هر که او دریافت آن دل درویش است

هر که دارد کمال درویشی | سر او خاک پای درویش است
گرچه درویش را گدا گویند | حضرت شه گدای درویش است
این طریقی که نیست پایانش | راه بی‌منتهای درویش است

نعمت الله با چنین همت
روز و شب در هوای درویش است

بیا که جان جهانم در هوای درویشی است | بیا که شاه جهان گدای درویشی است
بیا که پیر عزیزان و جان مرشد ما | که سر به نظر خاک پای درویشی است
در آن مقام که روح القدس نیارد شد | در آنکه گوشه فقر و نوای درویشی است
صدای نغمه عشاق و ذوق مجلس ما | نمونه‌ای ز خوش و نوای درویشی است
بیا و ساغر باقی بنوش و در دور آ | که جام دولت ما در صفای درویشی است
اگرچه عاشق و درویش باد دلریشیم | ولی خوشیم که ما را بهای درویشی است

سماع مطرب ذوقی بشیر صحبت شد
ترنم نفس جان فزای درویشی است

دل به سر رفت و ز جان بگذشت | اتفاقا ز دین جهان بگذشت
در خرابات عشق می‌گوید | تا مکان یافت از مکان بگذشت
دنی ما قوت بهم بر زد | جان چو بیپا شد از جهان بگذشت
از وجود و عدم سخن گفته | هر که از نام و از نشان بگذشت
سعی جنت ذکر کواهه کرد | دل که بر کوی عاشقان بگذشت
فروز درویش بچشم ما چو زد | دیده از بحر بیکران بگذشت
سیده‌ها گذشت از عالم | بنده با حضرتش روان بگذشت

نعمت الله ازین دل که گذشت | در خیالات این و آن بگذشت

عمر او بود همچو آب حیات — خوش روان آمد و روان بگذشت
شصت و چهار سال عمر و عمری است — گوییا آن بیک زمان بگذشت
نوجوانی چو تو از پیری — مگر دیگری کز آن بگذشت
چه کنی نقش با خیال محال — تو کجا بودی کاروان بگذشت
عاقل از نام و از نشان جوید — عاشق از نام و از نشان بگذشت

بنده وارث آنکه پیش از تو
همچو سید ازین جهان بگذشت

رمضان آمد و روان بگذشت — [illegible] زمان بگذشت
گوییا عمر بود و هم برفت — تا که گفتم چنین چنان بگذشت
شب قدر [illegible] چه بود — این معانی از آن بیان بگذشت
هر که با ما نشست در دریا — نام ما را خود از نشان بگذشت
میل دنیا [illegible] نکند — [illegible] بگذشت
[illegible] در خواب — تو کجا بودی کاروان بگذشت

در طریقی که سید بدانش
نعمت الله ازین روان بگذشت

دل ما از منی و ما بگذشت — پادشاه را از سر هوا بگذشت
مدتی درد دور در دل نشسته — عاقبت درد [illegible] دوا بگذشت
از وجود و عدم [illegible] — [illegible] بگذشت
آنکه گوید که ابتدا چه بود — ابتدا چیست انتها بگذشت
نقش غیری خیال می بستیم — خواب دیدم آن خیال ما بگذشت
نقد پنج سال عمر خوشی — همه در دین مصطفی بگذشت
نعمت الله گدا نه [illegible] — [illegible] سر را بگذشت

عاشق

عاشق از دنیی و عقبی درگذشت — ما ز صورت راز معنی درگذشت
از وجود و از عدم آزاد شد — از همه بگذشت یعنی درگذشت
روضه رضوان بچشم آن عاشق — همتش از شاخ طوبی درگذشت
دل چو لیلی جان مجنون داده است — کارش از مجنون و لیلی درگذشت
[illegible] — دیده دریا [illegible] درگذشت
گرچه موسی از تجلی خوش شده — سینه ما از تجلی درگذشت

آفتاب خوشی هویدا گشت
شب هجران شد و [illegible] پیدا گشت

چشمه قطره قطره آب گشت — سر به سر شد روان و دریا گشت
در همه [illegible] یکی — یک هستی هزار [illegible] گشت
غیر [illegible] این دل ما — گرچه از جستجو [illegible] گشت
در خرابات [illegible] — هر که در عشق [illegible] پیدا گشت
آنکه عالم مستغرق [illegible] — [illegible] مستغرق [illegible] گشت
در مستی [illegible] همچو ما — طالب [illegible] بالا گشت
عشق [illegible] که میخانه — و به مستی ما [illegible] گشت

نعمت الله چون ظهور کرد
صورت و معنی هویدا گشت

عشق مست [illegible] — صادق از ذوق عاشقان [illegible]
عالم از نور او منور شد — هر چه آید بچشم ما نور است
آینه روشن است ما بینیم — در نظر ناظر و منظور است
[illegible] — خوشتر از ما [illegible]
[illegible] — [illegible]

آفتابست بر همه تابان
تو کجا می‌نگری که مستور است

جام گیتی‌نماست سینه ما
در همه کائنات مشهور است

عشق مستست و عقل مخمور است
عاقل از ذوق عاشقی دور است

دیده ما که هست از او روشن
نظری کن ببین که منظور است

نقد گنج درست در دل ما
گنج ویران کنج معمور است

شد دو عالم منور و روشن
روشن این چشم ما از آن نور است

ذره ذره چو نور می‌بینم
آفتابی چگونه مستور است

زاهد از ذوق ما خبر دارد
هیچ عیبش مکن که معذور است

عشق ما زیر و زبری مستید
در همه کائنات مشهور است

عشق مستست و عقل مخمور است
عاقل از ذوق عاشقی دور است

ذوق مستی طلب کنی از ما
عقلی بی‌مدعی که مخمور است

زاهد از ذوق ما خبر دارد
هیچ او را مگو که معذور است

آفتاب جمال رو بنمود
ماه هر عاشقی پر از نور است

گنج ویرانه است این دل ما
لیکن از گنج عشق معمور است

دیگران گر بعقل مشهورند
نعمت الله بعشق مشهور است

دلبر سرمست یار خوش نشسته خوش بمست
عاشق سرمست ... سر جان در دست

آفتاب از شرم رویش ...
... رویش ... کا ... است

زاهد از ...
هر کسی را داده اند ...

سایه سرو ...
هیچ ... آن لعل لب ... است

در خرابات مغان مستیم جام در دست
نعمت الله بی‌سر و سامان و مستانه در بست

هم سایه حضرت شریف است
گر سایه لطیف یا کثیف است

از روح عدم ...
این سلطنت ... لطیف است

با عقل مگو حکایت عشق
زیرا که مزاج او ضعیف است

... گرفته ...
در غایت قوت خفیف است

در خلوت قدس سینه ماست
گوهر نخل لطیف است

شاهد ... جهان عاشق است
... لطیف عاشق است

ما دل ...
... مشتاق است

...
...

...
قول ما گفتار عشاق است

...
...

...
...

نعمت الله ... مستان است
سید عاشقان آفاق است

همه عالم تن است و جان عشق است
... عشق است

عشق با هم ...
... عشق است

در میان آتش ...
خوش ... عشق است

عشق و معشوق و عاشق خویشیم
هر چه هستیم ... عشق است

عمر جاوید ... عشق
غرض از عمر جاودان عشق است

...
گر تو را عشق ... عشق است

نعمت الله چو نور پیدا است
نظری کن ببین که آن عشق است

پادشاه همه جهان عشق است / حاکم مطلق انس و جان عشق است
هرچه در کاینات می‌بینی / ملک عسکر که عین آن عشق است
در میان آی و در کناره مگیر / خوش کناری که در میان عشق است
عشق هم عاشق است و هم معشوق / بحقیقت همه جهان عشق است
عقل از ما کناره کرد و برفت / گو برو زانکه در میان عشق است
عشق بخش حیات جاوید است / حاصل عمر جاودان عشق است
هر نفس نعمتی مشغول است / مونس جان عاشقان عشق است

خوش بهشتی است مجلس سینه
در چنین جنتی جنان عشق است

شهر دل در ولایت عشق است / ملک جان در حمایت عشق است
دیده‌ها منور معرفت است / دین جان از عنایت عشق است
آنچه علم نهانیش می‌گفت / دیده‌ام و آن هدایت عشق است
لیس فی الدار غیره دیار / این حدیث از روایت عشق است
هرچه گوید ز عشق گو که مرا / سخن خوش حکایت عشق است
ناله زار عندلیبان شب و روز / در گلستان ز عنایت عشق است

نعمت الله را چنین خبر است
که چه حسن حکایت عشق است

همه جا خوان نعمت عشق است / عالم لطف و رحمت عشق است
هرچه در کاینات می‌بینی / بنده عسکر و حضرت عشق است
حضرت عشق اگر بیابی / بندگی کن که حضرت عشق است

هر که او ... که عاشقان دارند / جمله از یمن دولت عشق است
خوش فزاییم و این فزایش ما / اثری از سرور عشق است
همت ما فزاید از همه چیز / این همه از نعمت عشق است

نعمت الله گفته‌ایست این
که در او ذوق نعمت عشق است

جان ما زنده دل از آب حیات عشق است / صورت و معنی ما ذات و صفات عشق است
ذات ما هست در درون قصر ما / زنده ما ز جوشش دریا حرکات عشق است
عشق را جاه و حشمت هست که سلطان الظهور / شش جهت محل عرش جمله جهات عشق است
ذکر مرد عشق وجود ما چنان می‌گشته / هرچه موجود بود از برکات عشق است
دادم از عشق برات ذوق عالم سخن / شده‌ام آزاد و لیکن چون برات عشق است
ما چو سلطان در عاشق و معشوق شدند / حسن جانان همی در جنات عشق است

در سخن گوید حسنات سینه شنو
که سخنهای خوشش از کلمات عشق است

سر وحدت او اندر عشق است / جان عاشق مست عشق است
در طریق حقیقت پادشاه / عاشق چو هو رهبر عشق است
پادشاهی صورت و معنی / نقد عشاق در حضور عشق است
در طریق ما در آن خرقه‌ایم / رو صاحب ادب رهبر عشق است
آن جمله‌ها در روح می‌گفت / چشمه‌ای است کو ز عشق است
قول مستانه و مستی نی / یک دو حرف از دفتر عشق است

نعمت الله سر مستان است
در سر صدق جان عشق است

جان مسند پادشاه عشق است / در خلوت درگاه عشق است

سلطان عشق است در دو جهان — باقی همه کس سپاه عشق است

عشق است پناه و پشت عالم — عالم همه در پناه عشق است

در مذهب عشق می حلال است — ما را چه گنه گناه عشق است

ای قوت ملکت روان شو — کین ملک از آن شاه عشق است

از ترک تو گوی خویش کلاهی — بر دوز که آن کلاه عشق است

راهی که تو را به حق رساند
ای سید بنده راه عشق است

سرم سرگشته سودای عشق است — دلم آشفته خونخوار عشق است

جهان دیده که حیران دیده را — دو چشم روشنم خونبار عشق است

حقیقت سرمه چشم خرد ساز — غبار ره گذار کوی عشق است

ز غیرت غیر او از دل بدر کن — که غیر دل دگر را عار عشق است

بشمع عشق چون دل بسوزان — چه پروانه گرت پروای عشق است

گذر از دی و از فردا و فردا — که امروز و همه فردای عشق است

تن تنها درا سید بخلوت
که در خلوت تن تنهای عشق است

درد دل درمان جان عاشق است — عشق دلبر جان جان عاشق است

پیر و سالار شدم در عاشقی — پیر و سالار جان عاشق است

مقدم خیل خیالم هر شبی — تا برون مهمان جان عاشق است

دولت وصلش بهر دل کی رسد — این سعادت آن جان عاشق است

پادشاه عقل در اقلیم ما — بنده فرمان جان عاشق است

کاسه خورشید و قرص ماه عشق — روز و شب بر خوان جان عاشق است

نعمت سید معنی جان در جهان — نعمت ایوان جان عاشق است

جان سید از میان جان و دل — عاشق جانان و جان عاشق است

در جهان سایه بان گه این نازکست — نازکست این حرف و معنا نازکست

نقطه در دایره دور [illegible] — دایره در دور و دایره نازکست

چشم ما روشن شود [illegible] — این سخن منظور ناظر نازکست

[illegible] — خاطر در دین حاضر نازکست

[illegible] — [illegible] نازکست

[illegible] — عالم ما [illegible] نازکست

تا نگاه خواهد سید بگوی
تا که سررشته خاطر نازکست

[illegible] — [illegible] است

دل بود [illegible] — [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

دل [illegible] — [illegible] است

گر [illegible] — [illegible] است

دل بود [illegible] — [illegible] است

راز دل از دل بگو با دل بگو
بنده سید [illegible]

مرغ [illegible] — مرغ [illegible] است

[illegible] — هر که [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

نقش [illegible] — [illegible] است

گر سنائی ز سوی غزنین می‌رود — بو تن سینا بسینا مایل است
زانکه می بیخود ز خویش شمس حق — کو با جمال خویش کارا مایل است

لعنت الله زاهد زرق زنب
با جناب حق تعالی مایل است

در درون سینه هم وجدا در دل است — در دهان است و زبان مشکل است
خانه بهر خلوت خدا است — خوش بود این جا که در دل است
عاشق از عشق جان عشق می‌برد — و خط او نیست با جان حاصل است
حق پرست از کتب المطلع بگوی — هر چه غیر حق بود آن باطل است
حال ما از زاهد رعنا مپرس — زانکه او از خود با ما جاهل است
[illegible] — گر چه در ظاهر کتابی حاصل است

لعنت الله از منازل دور گشت
هشت منزل خود او منزل است

عشق است و در استغنا ز نقصان و کمال است — عشقست و مجرد ز هجران و وصال است
اثبات وصالش نتوان کرد و لیکن — این نفی وصال تو بقای علم خیال است
از بند سوی الله خلاص است بحقیقت — این نیز خیال است که او بند خیال است
از حال چه میجوئی و از قال چه میگوئی — شبها بفراقیم و ندانیم چه حال است
خورشید ز نقصان و کمال است منزه — ماهست که گاهی بدر و گاه هلال است
باذات دم از حکم تجلی نتوان زد — این حکم تجلی بجلال است و جمال است

در خلوت نشستند شده سید [illegible]
در خواب او غیر خدا این چه کمالی

ما را همه شب شب وصال است — ما را همه روز روز وصال است
از دولت عشق پادشاهیم — سلطان ز فقر ما زوال است

گر بغدا حسن بر بزند — هر دو عالم اسیر جاه و جمال است
لطفه زجهان وجیش جان نیم — کاسباب جهان همه وبال است
با روی تو عیدم باشد این — در مذهب عاشقان حلال است

نقصان صفت لعنت الله
چون نیک نظر کنی کمال است

لعنت الله امام زمان است — نور چشم تمام زمان است
داد از دولت جهان شاهی — آنچه کاو نظام زمان است
امروز در دولت [illegible] — دور گار نظام زمان است
[illegible] — دو نشه حرف از کلام زمان است
[illegible] — در حقیقت سلام زمان است
[illegible] افزاید — جرعه‌ای در جام زمان است
[illegible] — آن لبانش جام زمان است
خرابات [illegible] — این نصیحت پیام زمان است

بزم عشق است و [illegible]
سید ما نظام زمان است

خلوت [illegible] مقام زمان است — هر چه دارم بجام زمان است
این چنین گفتار [illegible] — سخن از پیام زمان است
عین آب حیات اگر [illegible] — جرعه‌ای از جام زمان است
لطف خوبان [illegible] — از صبح و شام زمان است
پادشاه [illegible] اقلیم — از [illegible] مقام زمان است
بزم عشقست و [illegible] — ساغری از کلام زمان است
[illegible] — گفته از کلام زمان است

کار خرابات و کار رندان است
خواجه خواند کار رندان است

عشقش بیش همی بینیم / نور چشم و دل کار آن است
رند مستی که باده می نوشد / در خرابات یار ما آن است
هر که باشد مدام همدم جام / شادی و غم [illegible] آن است
غم عشقش که آن حلال [illegible] / همدم و دوستدار ما آن است
در خرابات خلوتی داریم / خانه و دیار ما آن است

نعمت الله [illegible]
[illegible] آن است

گر جفا می‌کند وفا آن است / در وفا [illegible] آن است
نور چشم است و در نظر داریم / نظری کن ببین بیا آن است
درد و درمان خویش [illegible] / درد [illegible] آن است
هر که غیر [illegible] / [illegible] آن است
قطره‌ای [illegible] دریا / [illegible] آن است
خرابات هر که [illegible] / [illegible] آن است

هر که کعبه [illegible]
[illegible] است

در [illegible] / [illegible] آن است
با جام می [illegible] / [illegible] آن است
خرابات [illegible] / [illegible] آن است
خانهٔ خود [illegible] / [illegible] آن است
در [illegible] نظر کن / [illegible] آن است

با جام جهان نمای عشقیم / این جام جهان نما جان است
گر صورت [illegible]
[illegible] خدا جان است

[illegible] مستان است / در خرابات [illegible] مستان است
[illegible] عشق [illegible] / گو بیا چون [illegible] مستان است
[illegible] / موسم ذوق [illegible] آن است
[illegible] / دل اگر [illegible] آن است
[illegible] / نزد اهل نظر [illegible] آن است
[illegible] / هستی او هر چه [illegible] آن است

[illegible]
[illegible]

دل [illegible] / [illegible] عزت است
[illegible] / دست [illegible] جنت است
[illegible] / خلوت [illegible] خلوت است
[illegible] / [illegible] است
[illegible] / همت [illegible] است
[illegible] / [illegible] است

نعمت [illegible]
نعمت الله [illegible]

[illegible] / [illegible] آفتاب است
[illegible] / [illegible] شراب است
[illegible] / [illegible] است

ای که گوئی مرا کتاب نماند / غلط کرده‌ای کتاب اینست
گر بپرسند آب حیوان چیست / تو بده پرسشش جواب اینست
عقل اول که هست ام کتاب / گر بخوانی خوشی کتاب اینست

نعمت الله هر آنچه بخشید
نعمت خوب خوب جناب اینست

هر دو عالم فدای جانان است / هر چه داریم از آن جانان است
آنکه دم میزند ز سلطانی / چون گدای [illegible] جانان است
نیست [illegible] از خدا [illegible] / هر که [illegible] جانان است
حضرت [illegible] حضرت است / دیگری [illegible] جانان است
[illegible] اگر [illegible] / رحمت [illegible] جانان است
هر دو عالم [illegible] باد هوا / هر که او [illegible] جانان است

نعمت الله که جان من [illegible]
عالم [illegible] جان است

درد دل دوای جان است / [illegible] جان است
[illegible] / [illegible] جان است
ساقی [illegible] عاشقان [illegible] / [illegible] جان است
جان [illegible] / سلطان جهان [illegible] جان است
[illegible] قدم [illegible] / چو گفت [illegible] جان است
صد جان [illegible] عشق جانانست / گرچه [illegible] جان است

[illegible] که مقام سید [illegible]
[illegible] جانان است

هر چه [illegible] / [illegible] پنهان است

طالب آن گر کنی [illegible] / از خود [illegible] طلب که این آنست
گنج دل [illegible] عشق است / خانه [illegible] کنج ویران است
عاشقانه [illegible] / در دلم درد عشق جانان است
[illegible] / هر که او بنده مسلمان است
[illegible] جان فدای جانان کند / جان [illegible] که جان است

در خرابات سید سرمست
خانه مست می پرستان است

هر که [illegible] مردان است / [illegible] مردان است
هر چه [illegible] حضرت او / جان [illegible] جانان است
[illegible] / [illegible] پریشان است
[illegible] دل داریم / [illegible] یاران است
[illegible] / گرچه او پادشاه [illegible] است
این [illegible] پادشاه [illegible] / در همه [illegible] سلطان است

نعمت الله [illegible]
[illegible]

همه عالم تن است و او جان است / شاه [illegible] و میر او جان است
[illegible] / در [illegible] کنج ویران است
قفل دل [illegible] حضرت او / هم [illegible] حیران است
[illegible] / [illegible] پریشان است
[illegible] دیده [illegible] / [illegible] جانان است
هر چه [illegible] / نظری کن که عین این آن است
[illegible] / نعمت الله [illegible] است

هر که چون ما حریف مستان است
در خرابات میر مستان است

در خرابات هر چه می‌بینم / همه در دور [illegible] جانان است
آفتابی است در همه [illegible] / روشنش [illegible] است
همه آیینه جمال وی‌اند / نظری کن که عین اعیان است
گنج اسمات در همه عالم / گنج بخشنده فراوان است
موج و دریا و هم دو پیوسته / [illegible] آب حیوان است

قطره از محیط سید است
مشرب [illegible] عمان است

چند گویی که ما ز [illegible] / این چنین [illegible] پنهان است
دل ما [illegible] که می‌جوید / جان ما [illegible] جانان است
آفتابی عیان شده پیدا / گر چه او هم ز ما پنهان است
موج و گرداب و حباب و قطره و آب / [illegible] یکسان است
گنج دل گنج خانه عشق است / خانه [illegible] گنج ویران است
ذات او را کمالی کی باشد / در مقامی که جای رندان است

خانه سید خرابات است
نعمت الله میر مستان است

نعمت الله حریف مستان است / عاشق [illegible] مستان است
در خرابات مست [illegible] / ساقی بزم باده نوشان است
والله از لطف و روی [illegible] / فارغ از [illegible] پریشان است
توبه [illegible] / دولت عشق [illegible] رندان است
نوش کن جام می که نوشت باد / [illegible] آب حیوان است

اول و آخر [illegible] سودا / باده در جام و عشق در جان است

هر کجا ساغری است پیمانه
نعمت الله [illegible] است

نعمت الله میر رندان است / طلبش کن که پیر رندان است
بزم عشق است و عاشقان مست / ساقی ما امیر مستان است
حسن ما ذوق [illegible] / هر که واقف ز ذوق یاران است
[illegible] / جان [illegible] که جانان است
[illegible] آفتاب حضرت او / [illegible] است
[illegible] در نظر پیداست / نظری کن ببین که این آن است

خانه سید خرابات
نعمت الله میر رندان است

[illegible] عشق جانان است / [illegible] رندان است
[illegible] / عشق [illegible] است
[illegible] / [illegible] است
[illegible] / [illegible] است
[illegible] / [illegible] است
[illegible] / [illegible] است

[illegible] است
نعمت [illegible] است

[illegible] عشق جان است / [illegible] است
[illegible] / [illegible] است
[illegible] / [illegible] است

عالم همه مست و خراب و رند و ساقی — در مجلس ما چنین جهان است
در دیر و صومعه ناظر کن — نوری که بچشم ما عیان است

این گوهر نظم نعمت الله
از بحر محیط بیکران است

آنها که بوصف عاشقان است — در مذهب عشق بی نشان است
عشق است و عاشق است و معشوق — در عالم جان با عیان است
دیوانه عشق عاشق ماست — در بسته نام و ننگ [illegible] است
آنچه ز جسم و جان و صورت — فارغ ز جهان و [illegible] است
آب است و حباب و موج و دریا — این عالم [illegible] عاشقان است
نوری است که چشم ما نموده — در دیده ما چنین که است

در مجلس عشق نعمت الله
سرحلقه محرمان [illegible] است

مقصود تو [illegible] — دین قبله جمله عاشقان است
[illegible] — [illegible]
[illegible] — در مجلس عاشقان [illegible] است
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

هر قطره [illegible] — در چشم [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — عالم همه [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

سرمست نعمت الله [illegible] عالم
[illegible]

مقام عاشقان [illegible] است — مکان [illegible] مکان است
[illegible] — [illegible]
[illegible] — دوای درد دل [illegible] است
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] نعمت الله
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
دلم چون [illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible] نعمت الله [illegible]

نعمت الله چو رندان مست است — عیش کن کو چو رندان [illegible]

بزم عشق است و رندان سرمست — ساقی ما امیر مستان است

دل ما گنج خانه عشق است — خانه [illegible] گنج در بیان است

سخن ما مذاق [illegible] — هر که دارد مذاق [illegible]

همه عشق است هر چه موجود است — [illegible]

عالم از آفتاب حضرت [illegible] — [illegible]

نور چشم است [illegible]

عاقلی کن [illegible]

هر چه ما [illegible] — [illegible]

نور چشم است [illegible] — [illegible]

چشم ما روشن [illegible] — [illegible]

گر فروشد [illegible] — [illegible]

گنج [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

رند مستی چو [illegible]

نعمت الله [illegible]

کشته عشق شاد و زنده جاویدان است — ایمن از مرگ [illegible] جاویدان است

[illegible] — گنج عشق است در کنج دل ویران است

دل [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

صورت نقش [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

نعمت الله گر بست چاپ در باب

[illegible]

کشته عشق تو دل زنده جاوید است — این چنین کشته کی زنده جاوید است

سخن از گنج [illegible] — عشق گنجیست که در کنج دل ویران است

[illegible] — هر چه داریم [illegible]

در خرابات قدم [illegible] — [illegible]

چون [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

جامی [illegible] — هر که [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

... فارغ البال است
ملهم از حال ما ... است

... خواستند
مرا الف ... دال است

... چه قدر ...
خود ... و حال ... است

خواجه گر ... گم گشته
... او ... حال است

هر چه ... مشکل است ...
... عشق ... حال است

عشق ... نام ...
... نیز ... حال است

... در جهان ... شد
... گوشه ... حال است

گفتم ... گفت ...
عشقش ... من است

هر ... از او ...
از ... همه جهان ... است

... گنجینه ... عشق او
... من است

... خویش ...
... خویش ... من است

از ... بار ...
آن ... زلف ... من است

... زلف ... در میان ...
... دل ... جان من است

... سرو ... روان ...
هر جا که ... است

... من است
خوش ... من است

... است
شاه عالم گدای ... من است

آن ... سر ...
... عاشق من است

... ما ... است
... من است

... ما ...
این ... از ... من است

... آب حیات ... جست
آب ... روان من است

در خرابات ... میخانه
طالب ... من است

... نشان ...
... من است

... او ... است
... من است

... جان جان من است
عشق ... من است

نفس ... من ...
که دم عیسی ... آن من است

... ابر ...
... من است

... اگر ...
از ... من است

... نعمت ...
... خوان من است

... طالب ...
... من است

هر که خواهد نشان ...
... من است

عشق ... جان من است
خوش ... من است

... آن ...
... من است

... عشق ...
... من است

... سلطان ...
... من است

... من است
... من است

آن ... چه ...
... من است

این ... من است
... من است

... آن ...
... من است

... آن است
آن ... من است

بگشا [illegible]	[illegible] جان من است
وان [illegible]	[illegible] جانان من است

درد عشقش که درمان من است	درد دردش [illegible] جان من است
جان من [illegible] حضرت اوست	تا [illegible] جان من است
جان من [illegible] است [illegible]	همه جان [illegible] جان من است
حال جان [illegible] می‌دانم	گر [illegible] جان من است
عشق او [illegible]	گر [illegible] جان من است
جان من از برای جانان است	عشق [illegible] جان من است
او [illegible]	[illegible] جان من است

عشق [illegible] من است	این [illegible] من است
[illegible]	[illegible] من است
[illegible]	این [illegible] من است
[illegible]	[illegible] من است
گر کسی [illegible] است	[illegible] من است
[illegible]	[illegible] من است
وصل و هجران [illegible]	[illegible] من است
[illegible]	[illegible] من است
[illegible]	[illegible] من است

در [illegible]	[illegible]

تا که [illegible]	هر که [illegible] است
هر که [illegible]	ذوق آن [illegible]
ساقی مست خرابات جهان [illegible]	[illegible] است
[illegible]	هر که [illegible] است
[illegible]	عاشق [illegible]

[illegible]

[illegible]

در نظر آنکه نور چشم من است	[illegible] است
همه عالم [illegible] جان است	[illegible] است
چشم مستی [illegible] است	[illegible] است
چون [illegible]	[illegible] است
[illegible] است	[illegible] است
دل [illegible] سلطان است	عشق او پادشاه [illegible] است

لعنت الله [illegible]

در همه جا [illegible] است

لعنت الله [illegible]	[illegible] من است
مصر دل دارم عزیز [illegible]	عشق ساقی [illegible] است
[illegible]	[illegible] است
حال [illegible]	[illegible] است
[illegible]	[illegible] است
شیخ جانی عاشقان [illegible]	حال [illegible] است
[illegible]	[illegible] است

چشم ما از نور رویش روشن است / مهر و مه چون یوسف و ما را ... است

نور اول روح اعظم خوانمش / ظاهرا و جان است و عالم جسم آن است

قابل او نیست هر مستان ... بود / جوهر از جام او ... است

عشق می گوید ... / از بیان این معانی ... است

گر گرد عشق از ... / گر چو ... است

حق گواه آید بچشم ما ... / هر در میخانه ما را مسکن است

نعمت الله دل ایشان ...

چون بدیدیم نعمت الله ...

چشم و چراغ جان من از نور جان روشن است / ... نور ... در دیده جان ... است

نقش خیال ... در دیده مدام / ... چشم ... این است

ما در این دریا ... / ... ...

عشق آتش افروخته ... سوخته / چون ... ... است

اصل ... / ... نور ... اصل ... است

در ... / ... عشق ... است

... عالم ...

در چشم ... روشن ...

درد دل ... درد این است / ... این است

در خرابات ... / ... این است

... درد ... / گر ... این است

... / ... این است

از ... / ... این است

... / ... این است

مجلس ذوق نعمت الله است

... این است

در ... این است / ... این است

نقش ... خیال می ... / در نظر چشم ما این است

... / ... این است

عقل ... / ... این است

همه با اصل خویش ... / ... این است

هر که ... / ... بقا این است

نعمت الله ...

مظهر ... این است

... که ... این است / ... این است

... / ... این است

... / ... این است

... نقش ... / ... است

... / ... این است

عشق ... / ... است

... نعمت الله

... است

همه عالم ... / ... است

در نظر ... / ... است

... / هر که ... است

... / ... است

کی رخود عاشق و دیوانه باشد
این لقا از نور حضرت است

زاهدان در هوای حور بهشت / عارفان در هوای حضرت است

همت اهل دل پرستان است
فقر ... حضرت است

جان عالم فدای حضرت است / هر چه بینم ز نور حضرت است
خانه روشن شده است و دیده ها / آتش ... حضرت است
پادشاه سپهر هفت اقلیم / بندگان گدای حضرت است
بود از عطای ... / ... حضرت است
جام ... / خوشه ... حضرت است
آفتاب سپهر عزت ... / جام ... حضرت است

عرش اعظم ... است
بر هوا از ... حضرت است

همه عالم ظهور حضرت اوست / همه آیینه حقیقت اوست
نور حضرت ... / پرتو از شعاع طلعت اوست
کشته تیغ عشق شده دل ما / دل سلطان ... دولت اوست
می پرستان حضرت ... / این عبادت ... دولت اوست
دور کعبه ... حاجی / حاجی ها ... اوست
... / طلب ... اوست

سینه ما ... اوست
عاشق ... حضرت اوست

در خزینه عالم ... / ...

هرکه تو را گفتم ... دل / این ... است
دیر ... صورت ... / هر نقش ... معنی ... است
این مجلس ... عاشق ... / حاجت ... است
در دامن ... / زیرا که دل ... است
گر گشته شوم ... / ... است

نقش ... بر همه ... است
... است

در خزینه عالم ... است / ... است
در صورت ... / ... است
... / ... است
... / هر حرف که ... است
... / ما را ز همه عالم ... است
در مجلس ... / زیرا ... است

در ... نقش ... است / در خزینه عالم ... است
گر آب حیات ... / ... است
... / ... است
... / ... است
... / از ... است
این مجلس ... / ... است

گر ... مستان ...
زیرا که ... است

هر چه می‌بینی همه انوار اوست / صورت و معنی همه آثار اوست

دل که او دادیم و او دلدار ماست / خوش خوشی باشد که او دلدار اوست

خسته گو درد درمان نوش کن / زانکه درمان باد گو بیمار اوست

جنت عالم سایهٔ این حضرتش / کعبه اقدام طواف اسرار اوست

عاشقی کز عشق او دارد حیات / زنده جاوید بی جز دیدار اوست

غیر او هرگز نه بیند دیده ما / چون توان دیدن چو او دیدار اوست

نعمت الله دوش فرموده بما
این چنین گفتار هم گفتار اوست

بنده ایم و عاشق معبود اوست / کعبه مقصود ما مقصود اوست

گر کسی را هست مقصودی دگر / عارفان را از همه مقصود اوست

موج را دریا عالم را در وجود / سکه دریا لیک عالی وجود اوست

این و آن نقش خیال است ای حبیب / ما که دایم بسته و هم جود اوست

سیر ... منشی او هر جا که رو / سا به هم ... حضرت محمود اوست

حاکم مطلق بما انعام کرد
آنکه در دایم عطا فرمود اوست

نعمت الله حاجی کیان داده دوست / نفع جان عاقبت محمود اوست

چشم ما روشن بنور روی اوست
جان ما دایم بجستجوی اوست

بلبل سرمست در گلزار عشق / هر چه می‌گوید بگفتگوی اوست

جنت ما دیده آن خواهی بیا / ... ما ... جنت کوی اوست

... کجا ... / هر دو عالم حقیقت کیسوی اوست

آفتاب است او و عالم ... / روشنی دیده ما از روی اوست

نور ما

لب نه بست از ذکر گفتن / بلبل ... گفتگوی اوست

قال بنده ... بگو / سبب ما بنده جستجوی اوست

ما به هم خیال شد بخیال خیال اوست / دل بیقرار گشته عشق جمال اوست

هر کس ... خیال است ... / ما هم ... خیال خیال اوست

مهر منیر ... شاهی ز روی او / ما گشته ... جلال اوست

آن ... بنشسته ... / در ... نوال اوست

... دیده ... / ... چون زلال اوست

ما را کمال ... / ... کمال لی از کمال اوست

سید تو ... امروز ...
در ... کمال اوست

هر دم از همه بگو آید دوست / هر که می‌بیند خوشی نکو آید دوست

... / از همه بوی او نیکو آید دوست

... / ... آید دوست

هر چه ... / ... آید دوست

... / از همه ... آید دوست

... / ... آید دوست

هر چه از دوست ... / ... آید دوست

نعمت الله از چشم مست ما
دیده‌ام ... آید دوست

چشم ما روشن شود ... / لاجرم عالم ... گذشت

دیده ام ... / عاشق و معشوق با هم ...

هر خیالی را که دیده نقش بست — دوست میدانم و لیکن هیچ نیست
عشق سرمست است و فارغ از همه — عقل مخمور است و هم در گفتگوست
این عجب بنگر که آن مطلوب ما — طالب است و روز و شب در جستجوست
غیر او دیگر نمی‌آید بچشم — هر چه می‌بینیم هم نیکوست

سید و بنده به نزد ما یکیست
تا نپنداری جدا از شه گدوست

چشم ما روشن بنور روی اوست — هر چه آید در نظر ما نیکوست
مه شده روشن بنور آفتاب — ماه محبوب از انوار مه وست
آب در جوی روان با جوی ما — ز آنکه دایم عین ما در جستجوست
گر هزار آیینه آید در نظر — چشم ما در جمله با هر روی اوست
عاشق و معشوق ما هر دو یکیست — تا نپنداری جدا از شه و دوست
کهنه گر دلقست نو از آنکه — نکته ما خوش که عین آب جوست

هر که سید نعمت الله با همه
بی همه با هر چه می‌بیند نکوست

چشم ما روشن بنور روی اوست — لاجرم پیوسته می‌نوشیم سبوست
دیده کو نور او بیند ما — بی همه با هر چه می‌بیند نکوست
جام می از خم بستانیم ای پسر — این کسی داند که او دریا آبروست
گر هزار آیینه آید در نظر — در همه آیینه‌ها چشمم بر اوست
اصل و فرع ما و تو هر دو یکیست — تا نپنداری جدا از شه گدوست
عشق سرمست است و دایم در خروش — عقل مخمور است و هم در گفتگوست

نعمت الله خوش سری شوریده‌ای
پاک شو در کار او این شستشوست

دیدم روی

چشم ما روشن بنور روی اوست — هرچه بیند دوست می‌بیند نکوست
عاشق و معشوق ما هر دو یکیست — تا نپنداری جدا از شه گدوست
جرعه جام می ما هر که خورد — چون حبابان دائما در جستجوست
عشق سرمست است و فارغ از همه — عقل مخمور است و هم در گفتگوست
بسته‌ام نقش خیالش در نظر — هر چه دیده می‌شود چشمم بر اوست
خوش خوشی شو با کلام می ما — حق تعالی نام او این شستشوست

هر که سید نعمت الله با همه
بی همه با هر چه می‌بیند نکوست

چشم ما روشن بنور روی اوست — این چنین چشمی خوشی بس با نکوست
غیر او دیگر نمی‌بیند دیده‌ام — هرچه آید در نظر چشمم بر اوست
دیده ما بسته نقش او — لاجرم پیوسته می‌نوشیم سبوست
رند جانان سرمست و رند ساقی خوش — زاهد مخمور اگر دم گفتگوست
صورت ما سینه آیینه معنی اوست — عاقل بیچاره در ما مانده بیخودست
غرق دریا آب جو میجوید او — بی خبر از عین ما در جستجوست

نعمت الله خوش سری شوریده‌ای
با کمال ما در جستجوست

لشکر او دوست این حسن از اوست — گشته‌ایم حقیقت همه از اوست
همه عالم وجود از او دارد — لاجرم هرچه پیش آن نیکوست
تا ز خود وجود — هر که ... نیکوست
زلف او مشک ناب می‌بیزد — مجلس ما را از او خوشبوست
ذره از آفتاب روشن شد — ذره ذره جهان از آن مه روست
نعمت الله ما کمال ... — خود ... راه او ... دوست

نعمت الله سید العشاق اوست
میر میران به پیش او نوکر است

هرچه بینی مظهر اسمای دوست — دوست دارم هر که دارد روی دوست
چشم عالم روشن است از نور او — دیدهٔ عالم به چشم ما نکوست
آینه گر صد نهی بینیم در هر یک او — در همه آیینها چشمی بر اوست
قطره‌ها خوش در این دریا رواست — خوش بیا ای [illegible]
لب نهادم بر لب جام مدام — [illegible]
چشم ما [illegible] — [illegible] چشم او [illegible]

نعمت الله در حقیقت جان ماست
با حباب [illegible]

اگر تو عاشقی یاری عشق [illegible] — [illegible]
اگر [illegible] — [illegible]
جهان صورت و معنی [illegible] — [illegible]
اگر چه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بیا و جان [illegible] — [illegible]

ز لطف [illegible]
[illegible]

در دو عالم خدا یکی است یکی — [illegible]
[illegible] — پادشاه و گدا یکی است یکی
[illegible] — [illegible] یکی است یکی
[illegible] — [illegible] یکی است یکی

موج و بحر و حباب بسیار ند — آن همه نقش یک یکی است
در دو عالم [illegible] — [illegible]

نعمت الله یگانه عالم
[illegible] یکی است یکی

دل ما با زبان [illegible] — این چنین آن چنان [illegible]
[illegible] — حاصل [illegible]
آن [illegible] — [illegible] یکی است یکی
عشق و معشوق و عاشق [illegible] — [illegible] یکی است یکی
[illegible] — [illegible] یکی است یکی
در خرابات مست [illegible] — ساقی [illegible] یکی است یکی

دلبران در جهان فراوانند
سید دلبران یکی است یکی

موج و حباب و قطره [illegible] — نقش حباب اگر چه هزار است [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — معشوق و عشق و عاشق [illegible]
[illegible] — [illegible]

سید [illegible]
[illegible] نعمت الله [illegible] یکی است

صورت و معنی [illegible] — عاشق و معشوق [illegible]
[illegible] — [illegible] یکی است

عاشقان مست خوبان را چه خوانند — [illegible] یکیست
گرچه بسیارست در حسن و جمال — هست [illegible] یکیست
موج و بحر و قطره از روی ظهور — گرچه سه باشد در حقیقت یکیست

نعمت الله [illegible]
[illegible] یکیست

قطره و دریا بنزد ما یکیست — گر نظر [illegible]
موج و بحر و قطره از روی ظهور — [illegible]
زید و عمرو و بکر و خالد هر چهار — چار یار [illegible] انسان یکیست
عشق اگر گوید خلاف این سخن — قول او [illegible]
[illegible] عشق ما — [illegible]
پادشاهی [illegible] — [illegible]

[illegible] سید [illegible]
این [illegible]

کار ما [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
همچو [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
گرچه [illegible] دل [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] از عشق [illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
عاشق [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

تن [illegible] — [illegible]
تن [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

در کوی خرابات رند کهن مایه … بیگانه‌ای ز خود که او خویش آشنا نیست
درویش گنج عزلت او را بود فراغت … صورت که خانه دید معنی در آن [illegible]
ما درد مند عشقیم درمان [illegible] … عینی که دیده بیند خورشید را [illegible]
مستانه [illegible] … رندانه نعمت الله [illegible]

با آفتاب حسنش [illegible] … هر ذره‌ای [illegible]
هر قطره‌ای چو بحر است [illegible] … نقشی اگر نماید [illegible]
جامی که جز یکی نیست [illegible] … در آینه [illegible]
کیفی ز می ساقی [illegible] … عینی چو دیده بیند [illegible]
در آفتاب تابان عالم همه [illegible] … غیرش مخوان [illegible]
امروز [illegible] … با حال نعمت الله [illegible]

هر جا که رو نماید [illegible]
طالب [illegible] نیست

[illegible] … [illegible] دریای ما نیست
حق گوید این که ما چنین دیدیم … دیده‌ای کان نه دیده بینا نیست
آنکه [illegible] … دیده [illegible] نیست
هر که گوید که حق بخود دیدیم … این سعادت ورا مهیا نیست
گر چه آید قطره در دریا … قطره در وصف بحر دریا نیست

نعمت الله [illegible]
چشم هر کو نه دیده بینا نیست

عشق را [illegible] … [illegible] نیست
همچو دریا مدام در [illegible] … این چنین [illegible] هیچ دریا نیست

[illegible]

چون شنیدیم [illegible] … صبر و آرام در دل ما نیست
نور چشمست در نظر پیداست … دیده‌ای کان نه دیده بینا نیست
[illegible] عشق شور انگیز … در غم [illegible] کجا نیست
عشق را هم ز عشق باید جست … خبر از حال او [illegible] نیست

ذوق مستی ز نعمت الله جو
وصف [illegible] نیست

هر دل که [illegible] نیست … [illegible] نیست
ما [illegible] … [illegible] نیست
رند هم و مدام جام [illegible] … از ساقی و جام [illegible] نیست
مستیم و خراب در خرابات … ما را [illegible] نیست
در بحر محیط عشق [illegible] … جز ما خبرش ز حال ما نیست
هر نقش که در خیالت آید … [illegible] نیست

مستیم و حریف نعمت الله
حیف است [illegible]

[illegible] … [illegible] نیست
هر [illegible] … در این دریا بجز [illegible] نیست
اگر تو طالب [illegible] … [illegible]
کسی که گنج عشق [illegible] … [illegible] نیست
فدای [illegible] … [illegible]
[illegible] زاهد [illegible] در این راه … [illegible] در این دریا [illegible] نیست

خیال [illegible] سینه [illegible]
[illegible]

موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست — آنچه صفات است از ذات جدا نیست

غیر وی ار هست [illegible] عشق است — گر هست [illegible] نیست

عشق است مرا چاره و این چاره مرا نیست — در دست [illegible]

هر جا [illegible] — زان [illegible]

چون ذات حق [illegible] مطلق — چیز دگر [illegible]

آدم [illegible] — [illegible]

سرمست شراب ازل جام الستیم — در مجلس ساقی [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

عاشق [illegible]

جان [illegible] عشق [illegible] هیچ نیست — درد دل [illegible] هیچ نیست

[illegible] هیچ — [illegible] هیچ

[illegible] — [illegible] هیچ

[illegible] هیچ — [illegible] هیچ نیست

[illegible] — [illegible] هیچ نیست

[illegible] عشق [illegible] هیچ نیست — [illegible] هیچ نیست

[illegible] — [illegible] هیچ

[illegible] — [illegible] هیچ

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] هیچ نیست

همه [illegible]

ز [illegible] هیچ

[illegible] هیچ نیست — [illegible] هیچ نیست

[illegible] هیچ نیست — [illegible] هیچ نیست

[illegible] — [illegible] هیچ نیست

[illegible] — [illegible] هیچ نیست

[illegible] — [illegible] هیچ نیست

غیر خدا هیچ [illegible] هیچ هیچ — هیچ [illegible] هیچ [illegible] هیچ نیست

[illegible] — هیچ [illegible] هیچ نیست

[illegible] — [illegible] هیچ نیست

عاشق [illegible] شود معشوق او

پیش [illegible] هیچ نیست

درد دل هر که عشق [illegible] نیست — مرده دلی [illegible] نیست

[illegible] — [illegible] ایمان نیست

[illegible] — هیچ [illegible] نیست

[illegible] — [illegible] نیست

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] نیست

هر که [illegible] — [illegible] مسلمان نیست

هر که را [illegible] نیست — هر که را [illegible] ایمان نیست

[illegible] — [illegible] مسلمان نیست

هر که او جان فدای عشق نکرد	مرده میدان که در تنش جان نیست
در طریق وفاداری عزم جزم	هیچ پایان محوره پایان نیست
سر سودا که نیاید از نفسش	هر که سرگشته دید نشایان نیست
کنج دل کنج خانه عشق است	کنج اگر در دولت ویران نیست

در خرابات هم چه سنیدی
رند مستی میان رندان نیست

غنچه باغ عشق خندان نیست	غیر از غیر او که جیبان نیست
هر که نقش خیال غیری بست	نقش بنیادی از دلستان نیست
عاشقی کو جو عاشق باشد	مست مخمور جز یکسان نیست
در دل هر که گنج معرفت است	در مت معمور و گنج ویران نیست
دردمندیم و درد می‌نوشیم	با از این درد درد درمان نیست
انکه گویی که توبه از می کن	این جنون کار رندان نیست

عاشق و رند و مست چون نیست
در خرابات فی پرستان نیست

موحد این ره تعقید نیست	محو کن باشد هم تجرید نیست
تو صاحب ... جو ... عزیز	تقیید اطلاق و تقیید نیست
چرا عز قدست قطره در بحر ما	که در نا کی قطره را دید نیست
... نا یده قدرا در ...	ولی در ... تجرید نیست
مرا ... عشق	چه غم داریم از ... نیست
نه قرب و نه بعد و نه وصل ...	نشانی از تقریب و تبعید نیست

موحد هم او و موحد ...
فرادستید ملک ترحید ...

بنگر این جلوه که از نقش چیست
راه بیت راه ادراک نقش چیست

علم هیچ است و ... شرف	دار و ... جهانش چیست
عشق است هرچه هست جز او ...	در هرچه ... جز از نقش او چیست
عالم ... ز آن ...	از غایت ... عیانش چیست
گفتم ...	از ... نقش چیست
...	... چیست
... عالم ...	... چیست
هر ذره ...	... چیست
... عشق ...	... چیست

عاشق ... هر که ... نیست
... نیست

زاهد ... عشق	... نیست
... عشق ...	... نیست
...	... نیست
... عشق ...	... نیست

... ما ... است
... نیست

... نه که ... نیست	... نیست
گر هوا ... عشق ...	... عشق ... نیست
با ... وصل ...	... نیست
گر ... دل ...	... نیست

دم زکفر و دین مزن زیرا که خواهد ز باطن … کاندمان حضرت کامل خود دین هرگز نیست
طالب کو عاشق از در … دوم … روز نامرد و زنت عاشق کو عود … نیست

پیش از دین و از بیم … با عشق …
کین … رنج … خود … نیست

هرکه را عشق نیست آتش نیست … مرده هست … عاشق نیست
… از عمر خود کار … … تا … در عشق … عاشق نیست
غرق دریای عشق او … … هم … که … نیست
انکه دارد … این … … … … نیست
در میان … … … … خود … … عاشق نیست
عالم … … … … … کین … فراق … نیست

لعنت … هر که … ا … است
… دارد … زبان … نیست

آن … که … او … نیست … اصل … هست … نیست
کر دیده … … … … … … … نیست
هر … … … … … … از … نیست
چون منظر … … … … … … نیست

خود نیست … … …
چیز که … او … نیست

دل … هر که … … نیست … راه که خود … … … نیست
… … … … … … … … نیست
… … … چشم مست … … … … … نیست
در … … … … … … … … نیست

دردی دردمان ما …
… … … …

عشق … … عشق … نیست … عشق … … … نیست
عشق … حقیقی … … حالت عاشقان … نیست
… … … … … از این … … نیست
گشته … … … … … … … نیست
حال … … … … … … … نیست
… کان … … … … … … نیست

لعنت … … …
… … … نیست

عشق را با کفر و ایمان کار نیست … عشق را با جسم و با جان کار نیست
عشق … … … مدام … عشق را با … … کار نیست
عشق را با … … کار نیست … عشق را با … … کار نیست
عقل … … خیال … … عشق را با … … کار نیست
… … … … … … … … کار نیست

لعنت … … مدام
… … … کار نیست

خوشتر از ساغر می … نیست … بهتر از عشق … … نیست
… … جام … … … که … … … نیست
… جام … … … … … … نیست
عشق … … … … … … نیست
… … … جام … … … جام … نیست

جام می در نظرم هست مدام | از حباب دیدهٔ من پیاله هم هست

رند سرمست خوشی چون سید
جستیم و در همه عالم هست

در هر دو عالم ما جمال حبیب هست | گر جان عالمست و یا قرب هست
گو ما رقیب بر سر کویش چکار هست | لطف حبیب بین که غم از رقیب هست
دردی درد نوش و بیا درد دل که هست | درد ما طبیب حبیب هست
بیمار خط و لب کس بگزار با بعد | ما را هوای زلف و جمال حبیب هست
هر قطره در نظر ما گوهری است | چون [illegible] هست
ما ز زلف او چو نسیم [illegible] | در [illegible] هست

بگو به [illegible] سید بر [illegible]
گر در حق [illegible] هست

او با تو هست و از خود خبرت نیست | جز عین کل کلی دیگر نیست
نقش و خیال غیر [illegible] | در نظر ما ز آن نظر نیست
[illegible] | [illegible] نیست
در [illegible] | چون [illegible] نیست
در گوشه [illegible] | [illegible] نیست
[illegible] | از [illegible] نیست

خبر [illegible] سید
گو [illegible] نیست

هر [illegible] چاره هست | در [illegible] چاره هست
عشق [illegible] در سر ما [illegible] | هر که [illegible] هست
چاره [illegible] | گر [illegible] چاره هست

کتابخانه
مجلس شورای ملی

آب چشم ما به سوی دریا می‌رود | هر که آمد سوی ما او را ز دریا چاره هست
این شراب است ما از مو منا مستیم | ذوق [illegible] چاره هست
[illegible] میخانه ایم | عیب ما [illegible] چاره هست

نعمت الله در خرابات [illegible]
هر که دارد عشق این صحبت [illegible]

موج دریاییم هر و عین آب هست | در میان ما در [illegible] هست
در خرابات مغان [illegible] | [illegible] هست
عقل [illegible] | [illegible] هست
ما شراب [illegible] | [illegible] هست
[illegible] | در [illegible] هست
[illegible] عالم [illegible] | در نظر [illegible] هست
نعمت الله [illegible] | این چنین [illegible] هست

لطف [illegible] هست | در دو عالم [illegible] هست
جمعیت عالم [illegible] | [illegible] هست
بینوایان [illegible] | در [illegible] هست
در [illegible] | غیر [illegible] هست
[illegible] | در جهان [illegible] هست
[illegible] | [illegible] هست

نعمت الله [illegible]
[illegible] هست

همدم [illegible] هست | [illegible] هست

در سبب اره شد چه آتش جانها نیست | این چنین هر شیشه آتش خوار نیست

هرکه دارد هرچه دارد آن هست | دیگری را غیر او هیچ [illegible] نیست

مجلس عشق است و ما مست و خراب | عاشق مجنون [illegible] این جا [illegible] نیست

حضرت سلطان ما دارد جمال بی‌مثال | با جمال حضرتش کس را مجال نیست

روح عالم صورت معنی او [illegible] | آفتاب [illegible] او را [illegible] نیست

هستی ما را وجود از جهان [illegible] نیست | در دو عالم غیر او این [illegible] نیست

سعید [illegible] هر [illegible] نیست
زاهدا [illegible] این چنین ذوقی [illegible] نیست

شعر [illegible] عشق [illegible] نیست | عاشق دیوانه را [illegible] نیست

جستجو [illegible] این [illegible] | خوشتر از [illegible] هیچ [illegible] نیست

[illegible] | [illegible] جنون [illegible] نیست

زاهد [illegible] | [illegible] نیست

چو خیال [illegible] چشم | [illegible] عشق او [illegible] نیست

[illegible] | در [illegible] عشق او [illegible] نیست

[illegible] | [illegible] سلطان [illegible] نیست

[illegible] در میان [illegible] خوانم
[illegible] سعید [illegible]

هرکه [illegible] نیست | هرچه [illegible] نیست

یک جمال و صد هزاران [illegible] | در دو عالم [illegible] نیست

[illegible] | [illegible] نیست

کشته عشق است زنده جاودان | زنده [illegible] نیست

[illegible] نیست | [illegible] نیست

این همه [illegible] در راه خدا | در جهان [illegible] نیست

نیست [illegible] ساقی
[illegible] ساغری [illegible] نیست

در دل [illegible] دلبر [illegible] نیست | هیچ [illegible] خوشتر [illegible] نیست

مجلس عشق است و ما مست و خراب | [illegible] نیست

بر سر [illegible] نشسته ایم | این چنین [illegible] نیست

عشق سلطان است [illegible] | [illegible] نیست

[illegible] | [illegible] نیست

این چنین [illegible] مستانه | [illegible] هیچ [illegible] نیست

سعید [illegible] نیست
[illegible] دیگر [illegible] نیست

[illegible] ذوق رندان [illegible] | رند را هیچ [illegible] نیست

در دل [illegible] دلبر [illegible] | جان ما [illegible] عشق [illegible] نیست

[illegible] گل [illegible] باغ | این چنین گل در گلستان [illegible] نیست

هرکه دارد هرچه دارد [illegible] | هرچه [illegible] نیست

گنج او در کنج ویران [illegible] | گنج [illegible] ویران [illegible] نیست

درد [illegible] درد [illegible] عشق او | [illegible] درمان [illegible] نیست

[illegible] سید [illegible]
در میان [illegible] بستان [illegible] نیست

[illegible] عشق [illegible] | [illegible]

عالمی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گلشن شکفته در چمن جان و دل است | [illegible] گلزار ما و دلبست
نقش می‌بندم خیالش در نظر | نور چشم و عین دیده ما و دلبست
عاشقان [illegible] در سر ما ز عشق | [illegible] ما و دلبست

سید ما سرمست [illegible]
نعمت الله شاه سرمست ما و دلبست

هر چه می‌بینی تجلی ذات اوست | علم او [illegible] ذات اوست
ساقی ما [illegible] مدام | [illegible] خورشید [illegible] ذات اوست
نور چشم ما [illegible] | [illegible] ذات اوست
چشم عالم سایه [illegible] پادشاه | [illegible] ذات اوست
عشق او [illegible] | [illegible] ذات اوست
خوش خیالی نقش می‌بندد چشم ما | [illegible] ذات اوست
عاشقان [illegible] | قول او [illegible] ذات اوست
عارفانه گردم [illegible] | [illegible] ذات اوست

نعمت الله [illegible]
در همه عالم [illegible]

هر کجا [illegible] | گنج هر دو سرا [illegible] کجاست
خوش حبابی پر کن از آب حیات | جام [illegible] ماست
با خدا عالم [illegible] | [illegible] عالم [illegible] ماست
[illegible] | عالمی [illegible] ماست
عشق سلطان است [illegible] | عقل [illegible] ماست
ساقی [illegible] | ساغر [illegible] ماست
نعمت الله [illegible] | [illegible] ماست

در نظر عالم چو جام [illegible]
گنج هر دو سرا [illegible] کجاست

خوش حبابی پر کن از آب حیات | جام می [illegible] ساقی کجاست
چشم ما روشن شده از نور او | هر چه ما را در نظر آید [illegible] است
عالمی از جود او [illegible] | [illegible] است
[illegible] | دیگران [illegible] است
[illegible] آب حیات [illegible] | [illegible] است
جام می [illegible] | [illegible] است
آفتاب [illegible] | هر کجا [illegible] است

گنج دل [illegible] | [illegible] کجاست
هر چه [illegible] | [illegible] است
عالمی [illegible] | [illegible] است
آفتاب [illegible] | هر کجا [illegible] است
[illegible] آب حیات [illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است

[illegible]
نعمت الله [illegible]

ما را چو [illegible] عشق [illegible] | از [illegible] جهان [illegible] است
از عشق [illegible] | از [illegible] است
این [illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است

بشنو سخنی ز نعمت الله
کز عشق درآورده [illegible]

در جهان روح اعظم خانه است / در حقیقت جمله عالم خانه است
گرچه آدم خانه دارد چه حق / هم بود جسمش آدم خانه است
عالم جسم خانه است نیز این عجب / این عجب بنگر که هم جسم خانه است
گر درین خانه بیایی هم شوی / هم بیا در خیر اعظم خانه است
قطره و موج و حباب عالم هی / نقد ما این جمله در یم خانه است
شبنمی بودیم ما چون آفتاب / خوش طلوعی کرد و شبنم خانه است
هرچه باشد جز او خانه بود / اوست باقی بود در هم خانه است
گر بود جسمی اسم اعظم اوست / در مسمی اسم اعظم خانه است
دیگری را که بود خود دار دیگر / او رفت لیک در ستم خانه است
او همه خانه و او باقی بکف / بشنو از سید که عالم خانه است

صحبت جانان من مجلس رحمانی است / مذهب ما که دوش نشسته سلطانی است
لایق هر عاشقی نیست غم عشق او / ساغر خوش کی کنی او نعم ارزانی است
مایه دکان جان در دل ما است ای عزیز / حاصل سودای عشق بی سر و سامانی است
شهر دو چشم تو نام بنده قربان توست / حلقه تسلیم بین حاکمی جانانی است
کفر سر زلف او رونق ایمان ما / رونق ایمان ز کفر ای همه مسلمانی است
لیلی خاطر واله مجنون او / عاشق و معشوق او غایت نادانی است

دوش درآمد ز در دلبر سرمست گفت
عاشق یکتای من سید بی ثانی است

مطرب عشق ساز ما بنواخت / هر نوایی مستان خوش ساخت

در خرابات ساقی سرمست / درد ما را بجو دوا بنواخت
بینوا را ز لطف خود ما / پادشاهیست و این گدا بنواخت
گرچه نو جنت بجان ما را / بهر آن حضرت ما نیز بنواخت
مستی بلبل عاشق او بجا بهم / چاره کرد و سید بنواخت
شاه هر غریب را بسر رحمت / میهمان خراب ما را بنواخت

مستی خوش باشد در جهان خوش
نعمت الله را خدا بنواخت

مطرب عشاق ساز ما بنواخت / ساقی سرمست ما را او بنواخت
عارف ورندی بود در دول / درد درد دیش جان جمله دو را بنواخت
از طلب لطف نگار ما بنواخت / این جمله ما را ز آن گدا بنواخت
گنج اسما بر سر عالم فشاند / از کرم او جمله سید بنواخت
عالمی از ذوق ما [illegible] / خاطر یاران [illegible] بنواخت
گر درین خانه سید [illegible] / بینوا را این چنین خوش او بنواخت

نعمت الله را بلطف خود یکی
حضرت یکتای بی همتا بنواخت

لطف سید زنده تا خیام جست / رازق رزق بنده گان هر جست
این چنین چون جان بیدار دید / جسم جان را بدان ساخت
نکته میخانه ام خط خوش / ساقی بزم عشق هم ساخت
با کمال حضرت مشرف گو / مونس جان عشق هم ساخت
رندی را حضرت بس بخشید / واقف از سر این دل هم ساخت
عاشقی کردم و شدم معشوق / گرچه بودم چنان خیام ساخت
بنده را نام نعمت الله کو / سرور ملک این بنده هم ساخت

آتش عشقش تمام عود و عنبر بسوخت ‖ در غم چشم [illegible] دیده [illegible] بسوخت
شمع [illegible] و [illegible] بسوخت ‖ درد دل [illegible] محمودم بسوخت
[illegible] ز خود [illegible] سوخت ‖ [illegible] ز غیب [illegible] بسوخت
[illegible] ‖ از دم [illegible] سوخته [illegible] بسوخت
آتش سودا [illegible] کرد [illegible] گرفت ‖ جمله [illegible] سلام بسوخت
سوخته [illegible] در عالم [illegible] ‖ کز [illegible] محمودم بسوخت

ملک فنا و بقا [illegible]
چند از این و از آن [illegible] محمودم بسوخت

آتش [illegible] محمودم بسوخت ‖ شمع عشقش [illegible] رشته جانم بسوخت
از دم گرم [illegible] آتش [illegible] ‖ هر چه بود [illegible] بسوخت
عشق [illegible] آتش [illegible] ‖ [illegible] از عشق [illegible] بسوخت
[illegible] در [illegible] سینه [illegible] ‖ از [illegible] بسوخت
[illegible] دیوان [illegible] ‖ آتشی [illegible] بسوخت
[illegible] آتش [illegible] ‖ [illegible] بسوخت

گفته [illegible] عشق [illegible]
در [illegible] آتش [illegible] بسوخت

آتش عشق تو دل در بر بسوخت ‖ باز [illegible] عالم [illegible] بسوخت
شمع عشقش آتش در ما گرفت ‖ [illegible] دل [illegible] بسوخت
آتشی از سوز سینه [illegible] ‖ [illegible] بسوخت
سوخته [illegible] آتش عشقش دگر ‖ [illegible] بسوخت
غیرت عشق تو [illegible] آتش ‖ [illegible] بسوخت
خرقه [illegible] ای عجب ‖ [illegible] بسوخت

آب [illegible] ‖ شد [illegible] بسوخت
[illegible] ‖ [illegible] آتش [illegible] بسوخت
[illegible] عالم [illegible] از عشق [illegible] ‖ هم [illegible] بسوخت

عالم [illegible] کتاب بخوان [illegible] ‖ سر آب از سراب بخوان [illegible]
در خیالش [illegible] خواب [illegible] ‖ وصلش [illegible] خواب بخوان [illegible]
[illegible] ‖ در خیال [illegible] بخوان [illegible]
[illegible] عالم [illegible] ‖ [illegible] بخوان [illegible]
این چنین دلبری [illegible] دارم ‖ در جهان [illegible] بخوان [illegible]
سخن [illegible] جواب [illegible] ‖ این سخن را [illegible] بخوان [illegible]
در فراقت [illegible] ‖ [illegible] بخوان [illegible]

عالم [illegible] کتاب بخوان [illegible] ‖ سر آب از سراب بخوان [illegible]
[illegible] ‖ [illegible] بخوان [illegible]
[illegible] ‖ [illegible] بخوان [illegible]
[illegible] ‖ [illegible] بخوان [illegible]
[illegible] ‖ [illegible] بخوان [illegible]
[illegible] ‖ [illegible] بخوان [illegible]
در فراقت [illegible] ‖ [illegible] بخوان [illegible]

سخن وصل [illegible] بخوان [illegible] ‖ [illegible] بخوان [illegible]
[illegible] ‖ [illegible] بخوان [illegible]

جاودانه [illegible] سرور [illegible] / لذتی از [illegible] نتوان یافت

ذوق محبت [illegible] است [illegible] محبوب / این چنین دولت [illegible] نتوان یافت

در میخانه مستانه [illegible] / جرعه [illegible] نتوان یافت

تا نگردی مقرب سلطان / بر در شاه بار نتوان یافت

هستی سید و [illegible]

اندرین [illegible] نتوان یافت

جام در دل [illegible] دوست [illegible] نتوان یافت / گنج [illegible] نتوان یافت

تا عاشق و رندانه [illegible] / رندان [illegible] نتوان یافت

تا نیست نگردی [illegible] / [illegible] نتوان یافت

آئینه دل [illegible] / حسنی [illegible] نتوان یافت

[illegible] / [illegible] یافت

درویش [illegible] / [illegible] نتوان یافت

چشم [illegible] / [illegible] نتوان یافت

بلبل چو هوای گلستان یافت / هر کام که بود [illegible] یافت

در صومعه دل [illegible] / ذوقی [illegible] عاشقان یافت

با جام شراب و عشق ساقی / [illegible] یافت

هر رند که [illegible] / [illegible] جاودان یافت

تا [illegible] / دل [illegible] یافت

[illegible] عشق [illegible] / هر چیز که یافت دل ازان یافت

در کنج دل [illegible] / [illegible] یافت

[illegible] / تا ساغر باده در میان یافت

نیم

مستیم و [illegible] نعمت الله

بزم [illegible] یافت

دل ز جان بگذشت و جانان باز یافت / ترک یک جان کرد و صد جان باز یافت

[illegible] زلف او / [illegible] باز یافت

خویش را در عشق او گم کرده بود / تا که از لطف خدا آن باز یافت

درد و درد عشق او بسیار خورد / لاجرم درد و درمان باز یافت

گنج او در کنج دل می جست جان / گرچه [illegible] باز یافت

گرد میخانه همی گشتی مدام / تا [illegible] در بزم رندان باز یافت

نعمت الله چون بدست او فتاد / ساقی سرمست رندان باز یافت

دل [illegible] جانان رفت / [illegible] سوی مستان رفت

[illegible] / گشت [illegible] رفت

[illegible] / [illegible] رندان رفت

[illegible] / در پی عمر رفته نتوان رفت

هر که [illegible] خویش [illegible] / دم آخر که شد [illegible] رفت

[illegible] / از جهان هر کسی که حیران رفت

نعمت الله رفیق مستان شد

پادشاهانه سوی سلطان رفت

یار ما رفت [illegible] رفت / جان [illegible] جانان رفت

عمر ما رفته [illegible] / در پی عمر رفته نتوان رفت

هر که [illegible] / دم آخر که شد پشیمان رفت

رند مستی ز بزم ما کم شد / [illegible] رفت

بود سلطان مخلد [illegible] | [illegible] چون رخت [illegible] درویش
در دو چشم ماست و در نظر [illegible] | گر چه از چشم خلق پنهان درویش
نعمت الله جان کاینات او | عاشقانه بزم سلطان درویش

عاشق جان را بجانان داده درویش | تا ندارد دنیا [illegible] درویش
در خرابات مغان مست خراب | سر بپای خم می جا داده درویش
قطره‌ای که در دریا [illegible] | چون [illegible] داده درویش
[illegible] بود در [illegible] | بنده را از [illegible] داده درویش
زنده [illegible] ای زنده دل | تا [illegible] درویش
سر عشق [illegible] | [illegible] داده درویش
بنده [illegible] | سید آمد بنده شد [illegible] درویش

بنده [illegible] افتاده درویش | سر بپای خم می جا داده درویش
[illegible] | عاشقانه جان [illegible] داده درویش
گندم و جو کاشت [illegible] | [illegible] داده درویش
شد [illegible] | تا [illegible] داده درویش
هر که [illegible] | در محیط بیکران افتاده درویش
گر چه [illegible] خم [illegible] | عاقبت [illegible] درویش
لطف سید بنده [illegible] | بنده شد از لطف او آزاده درویش

نعمت الله جان [illegible] داده درویش | بر در میخانه مست افتاده درویش
سید ما بنده [illegible] | [illegible] از جهان آزاده درویش

[illegible]

قرب [illegible] خم [illegible] کشید | عاقبت [illegible] درویش
تا [illegible] | [illegible] درویش
[illegible] از چشم [illegible] | [illegible] درویش
در خرابات [illegible] خراب | سر بپای خم می جا داده درویش
چون [illegible] | زنده دل از عشق [illegible] داده درویش
کل شیء هالک الا وجهه | [illegible] درویش
نعمت الله [illegible] | تا [illegible] درویش

نعمت الله جان [illegible] داده درویش | بر در میخانه مست افتاده درویش
[illegible] نقاب | آن نقاب از روی [illegible] درویش
بود [illegible] | گر [illegible] درویش
در خرابات مغان مست خراب | سر بپای خم می جا داده درویش
[illegible] | رخت را [illegible] درویش
[illegible] | [illegible] درویش
سید ما [illegible] | [illegible] درویش

[illegible] روان [illegible] درویش | بر در میخانه مست افتاده درویش
[illegible] نقاب | آن نقاب [illegible] درویش
بود [illegible] | گر [illegible] درویش
در خرابات مغان مست خراب | سر بپای خم می جا داده درویش
در [illegible] | رخت را [illegible] درویش
جان [illegible] | [illegible] درویش

عاشق سرمست آمد سوی ما — عاقل مجنون به پیش ما برفت
یوسف مصری خوشی با ما نشست — یار بغدادی ز سوی بغداد رفت
یاد میکرد او بهشت جاودان — روی او دیدیم جمال از یاد رفت
داده بشنو هر چه از خوشتر ما — آنکه فرمود که با ما بیداد رفت
کردی ما را سید حق بنده ایم — حسرتی داریم کان هم باد رفت

رند و سرمست از جهان خواهیم رفت — فارغ از نام و نشان خواهیم رفت
رحمت حق همره ما شد ببین — تا کجا از این میان خواهیم رفت
گر خطا سر آمد از ما — عاشقانه خوش بدان سو خواهیم رفت
آنکه او بنده گدای خواجه مرد — با دل زنده از آن خواهیم رفت
عارفان رفتند از این عالم ببین — ما دگر چون عارفان خواهیم رفت
جان ما در زنده از جانان بود — زنده دل تا جاودان خواهیم رفت
از ازل دیوانه سرمست آمدیم — نقش سید همچنان خواهیم رفت

نزد ما مستانه سر با خواهیم رفت — در دو عالم شادی و غم خواهیم رفت
با ز ما سرو الف قامت خواهیم رفت — من به دار و در دو عالم خواهیم رفت
گنج در گوشه ویرانه سرمست آن — از جهان عالمی خوشی بنده خواهیم
چو بسر دار فنا دار بقایی بخشد — دلگشا سر به دار فنا خواهیم رفت
سر به رهبران آنچه دارد مست خراب — بر در عاشق مجنون ما خواهیم رفت
با سعدی ما که عاشق در او کرده ایم — همدم او همچو او خوش در او خواهیم
آنکه گوید کجا سید فنای سید ما
از خدا آمده ام هم به خدا خواهیم رفت

در ره عشق چو ما سر و پا باید رفت — راه دانست بجانب ابد باید رفت
ما از این خلوت میخانه که باز بردیم — از جهان جنت جاوید چرا باید رفت
گر علاجی طلبد جسته هر کجا طبیب — در دمندانه بامید دوا باید رفت
هر که دارد هوس دار بقا خویش با — چو سر و پا سر دار بقا باید رفت
عارف از آنکه میخانه زند عیسی — هر کجا بیرون از خود به خدا باید رفت
در ره عشق دعا گوی هر طرف تو چه — تو چه دانی که در این راه کجا باید رفت

نعمت الله بر گوید رفت دگر
عاشقانه چو درّی از صدف صفا باید رفت

یار ما بازی زلفش بدید و رفت — آمد و در حال دل را کرد و دید و رفت
زلف او دیوانه بست از نشاط — دل ربود و سر زنا چه چید و رفت
جان ما را گریان دلشاد کرد — حال آنکه لحظه ای دید و رفت
غمزه او بود در دوران ای که — گفتمش چیزی ز من نشنید و رفت
گر چه باید ز عشق چون زد لاست — لذت او چون حق ببرید و رفت
عقل آمد تا مرا رهبری کند — رند مستی دید ما را گریه دید و رفت

نعمت الله جو با رفاقت ما
گوشه از دوستان گزید و رفت

عقل مدهوش ز عشق از سر ما رفت — عشق در آمد زند عقل و پا زد رفت
نقش خیال لطف پیچ حقیقت آمد — خود چرا در سر ما هم چرا رفت
عمر بیاد هوا داد وزین گفتگو — میل هوا کرده ما غلط رفت
عاشق مستی رسید و عهد ما آغاز کرد — عاقل مجنون از آن از بر ما رفت
هر که عهد وفا و نام و نشان ما — بشنو دگر که خواهد چرا رفت
جام حباب پر آب گر شکند در نشستن — منزل ما به حباب کجا رفت

[illegible] سرا آمد [illegible] از خدا
باز [illegible] به [illegible] رفت

تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت — چون سر زلفش جهان [illegible] سودا گرفت
[illegible] عشق آن بالا بلندی [illegible] — [illegible] از این کار ما بالا گرفت
موج دریا [illegible] — [illegible] ما [illegible] دریا گرفت
عاشق مستی [illegible] — در [illegible] چون [illegible] گرفت
در خرابات [illegible] — [illegible]
آب چشم ما [illegible] — تا چو [illegible] گرفت

هر کسی [illegible] در دامن [illegible]
[illegible]

تا که سودای خیالش در سویدا جا گرفت — چون سر زلفش جهان [illegible] سودا گرفت
در هوای [illegible] — [illegible]
چشم ما [illegible] دیده [illegible] — [illegible] دیده ما جا گرفت
[illegible] — [illegible]
تا [illegible] — [illegible]
آب چشم ما [illegible] — تا چو [illegible] دریا گرفت

[illegible]
[illegible]

عشق [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
هر کسی [illegible] — [illegible]
[illegible] — از این کار ما [illegible] گرفت

آب چشم ما [illegible] — تا [illegible] دریا گرفت
[illegible] — [illegible] گرفت

[illegible] از همه عالم [illegible]
[illegible] گرفت

از چشم [illegible] در دیده ما جا گرفت — این چنین [illegible]
[illegible] — در میان [illegible] ما جا گرفت
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] ما بالا گرفت
تا [illegible] — چون سر زلفش جهان [illegible] سودا گرفت

در سر [illegible]
تا [illegible] گرفت

آتش عشقش [illegible] دریا گرفت — [illegible] گرفت
[illegible] — [illegible] گرفت
از دل [illegible] — [illegible] گرفت
عاشق [illegible] — عشق آن معشوق ما ما را گرفت
[illegible] — در خرابات [illegible] گرفت
[illegible] — کار ما از عاشقی [illegible] گرفت

[illegible] از همه عالم [illegible]
[illegible] گرفت

چشم مستش [illegible] گرفت — [illegible] گرفت
[illegible] — [illegible] گرفت

[illegible]

دل از هوس گوشهٔ ابروی بتان   دیگر از آنکه بود بر ما گرفت
در امید وصل او جان عزیز   رفت و بی‌باک ره‌اش ما گرفت
آب چشمم ما به سوی شد روان   سو بسوی ما همه دریا گرفت
هر طرف عشق او افتاد دل   زین جهان این کار را بالا گرفت
عقل رفت و یار مجنون گشته   عشق سر رشته آمد و یارا گرفت
هر چه بین گوشه می‌گیرید بحر   دیگر دریا که رسد هر جا گرفت

نعمت الله سر جان او نهاد
دست او کار جهان جا گرفت

سید ما بر روش او را گرفت   گوشه در خلوت الله و گرفت
خوابگاه در خرابات مغان   خوش مقام مروت آن جا گرفت
آب چشم ما بسو در جهان   سو بسوی ما همه دریا گرفت

سید ما هم ز عشق او
دامن ما این کار را بالا گرفت

در خرابات مغان مستیم عالم رو حجت   ذوق اگر می‌بایدت رندان باید گرفت
گر وصال یار خواهی ترک جان باید گرفت   عشق را از ره طریق عاشقان باید گرفت
رنگ بی‌رنگ عشق در جان ما   ملک را بی‌دیده درگه جان باید گرفت
در نظر نقش خیال روی او باید نوشت   هر چه رو بنمایدت نقش از آن باید گرفت
دردمندیم گر دوا خواهی ز رندان   در میخانه درد و دوا باید گرفت
ما خراباتیم رندان می‌خوارهٔ ایم   گر تو مرد راهی از ما کران باید گرفت

گفته سید کان تشنه می‌گویند
این چنین قول خوش یاد از ... باید گرفت

سلطان عشق ملک جهان را روان گرفت   جام می مرا که تمام جهان گرفت

ای عشق

ای عشق آتش تو در جان ما گرفت   داغ دل نهاده دو عالم را نشان گرفت
نقشم جو دو جنبش لطف آدم نه بر جمال   پادشه عشق دل از او جهان گرفت
نقش خیال غیر اگر دیده‌ام به خواب   شکر از تمام دو عالم را یکبار گرفت
پران رندان و جوهر نوش می‌کنند   با عشق باده ... گرفت
مجنون اگر حکایت لیلی کند روان   دیوانه ... گرفت

سید چو دید سینه که جهان ...
کشود آن گنج ... میان گرفت

آفتاب رخش جهان گرفت   مه در روش جمال جهان گرفت
صبح زد خنجر عشق ...   آب حیوان جهان روان گرفت
صورت عشق نقش را شد   روی معنی از آن نشان گرفت
هست حسن جمال او بی‌حد   بی‌نهایت جمال از آن گرفت
آتش عشق شمع رخسارش   جان پروانه جان گرفت
دل و جان سر بپای عشق افکند   دامن یار مهربان گرفت

معنی عشق هست جان سید از آن
جان او عالم جهان گرفت

شهرت ذوق ما جهان گرفت   از مکان رخت در مکان گرفت
قول مستانه ما گفتیم   دل عاشق کلام روان گرفت
هر که عارفانه هست در عالم   این معانی از آن بیان گرفت
مطرب ...   خرقه ما عارفان گرفت
خوش لطافتی گرفته ام ...   او مرا نیز در میان گرفت
دیده ما ...   دل ما عاقبت از آن گرفت
عشق سید گرفته ...   پادشه ملک جاودان گرفت

عشق سلطان با مهابت برگرفت | تخت ملک جان به مهابت برگرفت
برگرفت آتش دوده زد | سوخته بودیم در او دامن گرفت
از تاب شعله چو برکشید علم | چتر عالم را به یک دم برگرفت
عشق شاه عشق است جهان گرفت | شاه چتر از لب عنایت برگرفت
صورت او نقش آن معنی داد | حکم معنی از آن نشان برگرفت
عشق را افکند در آتش | دود او آتش از آتش برگرفت

صنعت احمد بذوق گاه بخر
تمکنش ملک جهان برگرفت

معنی او چو در صورت است | نه بیک صورت به هر صورت است
چشم را تا جمال معنی دید | معنی چند در صورت است
هرچه بینیم صورت عشق است | در هر دو جهان به صورت است
ذره ذره چو نور حق بینیم | از آنکه مظهر صورت است
باید خوش نیست در عالم ما رواج | معنی چون در [illegible] صورت است
چونکه معنی هست صورت شاد | نور چشم است در لطف صورت

عالم کعبه ذات حسنه ما
صنعت احمد فهم در صورت

چشم من زمعنی دیده جمال صورت | دیده فهم عشق جمال صورت است
هر صورت که حق بین معنی در آن [illegible] | معنی آن نظر آن نگار صورت است
عالم جهان تا که در [illegible] | تا آنکه شناسد با شد معنی صورت
از آفتاب حسنش همه ذرات هم [illegible] | که بر صورت گاهی جمال صورت
خورشید او را زمان عالم [illegible] | ایمان در جوهر معنی جمال صورت است
خورشید جهان گشته دوران بر سر | هر آب که [illegible] آب جمال صورت

عقل و صورت با تشنه صنعت احمد
ای بینی جمال معنی بنگر کمال صورت

دو و در دو پنهان گر صنعت در آن باید | با نقد کنج هیچ باک وصف جنان باید
از ملک شاه جواهر گر از کنج جو | بند کن برو کش گر قرب سلطان باید
در سواد کوی زلفش از بیابان رو بود | ظلمت کفرش بجو گر نور ایمان باید
با دیت چون کور گوید این سر در کوی | گر زدست یار شه انعام چوگان باید
از زودی با ده در جان معنی بگو | با خضر همراه شو گر آب حیوان باید
گر بیاد کعبه داری از بیابان میچ | رنج باید برد گر گنج فراوان باید

عالم جان شاد و ذوق صنعت احمد خوش
جهد هم با شود گر ذوق رندان باید

هرکه در جان ره نکند جز به کعبه صحبت | در کسی طلعت شد هم با زکرد و صحبت
گر چه بی پا ساز نبست ساز مطرب عشق را | گر نواز و ساز را با ساز کعبه صحبت
هم رو مها مبیم را با تیغ هر بینی آن | خوش بود گر چه در دوستان کعبه صحبت
عاشق گر دیدن معشوق نیاز می‌کند | در میان عاشقان هست از کعبه صحبت
حضرت عشق است و ذره و سرزنان نیابید | با عشق نا قبیلو او عالم ما را گرد صحبت
هرکه او در سایه فرهاد گرفت | گر چه کنج نبود مستعمار کعبه صحبت

سید از بند پرتو گر کند ما عبید
در میان عاشقان هست از کعبه صحبت

چون من از لب تو رسیدم بو نبست | تا صبا در جوار تو بر ولایت
ای نام در طلب ز تو مراد جنت | جان را که نم کر تو ذوق جنت
شربت وصل تا منتظر دولت و سلیم | با نظر کن ز سر وصال و صفا جنت
صورت مرا از گل ما کن جوان گلشن | راز در زنت از ما جوان گلشن جنت

از عشق بود از برمی هرزه چه گوئی | رنگ [illegible] گفتم من [illegible]
عشق است مرا هردم و عشق حلال است | [illegible] [illegible] عشق [illegible]
در کوی خرابات مغان مست و خرابم | هم صحبت [illegible] سید رندان [illegible]

در کوی خرابات نشستیم [illegible] | سر حلقه رندانیم و فارغ ز [illegible]
خوش [illegible] است بیا [illegible] | مستان همه خوش [illegible]
از کنج خلوت [illegible] خوان [illegible] | [illegible] روز [illegible] به قیامت
[illegible] این مجلس [illegible] | [illegible] [illegible]
گر زاهد [illegible] | [illegible] لب [illegible]
هر ذره [illegible] | روشن [illegible] که [illegible]
خوش [illegible] جام حباب [illegible] | [illegible] [illegible]
اعیان همه چون صورت [illegible] | [illegible] [illegible]
گر بنده [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]
سر در قدمت [illegible] | دست [illegible] قیامت
[illegible] | [illegible] [illegible]
[illegible] | [illegible] [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | عاشق [illegible] [illegible]
[illegible] سر [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] سید [illegible]
نورشاه [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] عاشق [illegible] | رندان [illegible] [illegible]
[illegible] خرابات [illegible] خرابیم | [illegible] [illegible]
سر در قدمت [illegible] | دست [illegible] قیامت
[illegible] | در [illegible] خرابات [illegible]
[illegible] خیال [illegible] | [illegible] [illegible]
[illegible] | مرغ دل خلق [illegible]
[illegible] سید رندان خرابات | نورشاه [illegible]

مستیم و خرابیم [illegible] خرابات | سرگشته [illegible] خرابات
[illegible] | ما را [illegible] خرابات
سر حلقه [illegible] | [illegible] خرابات
[illegible] | [illegible] خرابات
[illegible] کلام | [illegible] خرابات
[illegible] | [illegible] خرابات
[illegible] | [illegible] سید [illegible] خرابات

ما [illegible] رندان خرابات | سرگشته [illegible] خرابات
[illegible] | [illegible] خرابات
مستیم و خرابیم [illegible] | دل [illegible] خرابات
[illegible] خرابات [illegible] | [illegible] خرابات
[illegible] | [illegible] خرابات
ذوق [illegible] | [illegible] خرابات

در ذکر غزلیات شیخ نعمت

[illegible]

نعمت الله مظهر ذات و صفات — که صفاتش می نماید ذات ذات

عارفی چون او درین عالم که دید — جمع کرده ملک [illegible] [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible] هیچ

[illegible] — [illegible] هیچ

[illegible] — [illegible] هیچ

[illegible] — [illegible] هیچ

عشق [illegible] — [illegible] هیچ

[illegible] — [illegible] هیچ

نعمت الله [illegible]

[illegible] هیچ

[illegible] هیچ — [illegible] هیچ

[illegible] — [illegible] هیچ

[illegible] — [illegible] هیچ

هیچ است این جهان [illegible] هیچ — [illegible] هیچ

در جهان

در جهان گر یکی [illegible] — [illegible] هیچ

[illegible] — [illegible] هیچ

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible] بود

[illegible] — [illegible] بود

[illegible] — [illegible] بود

[illegible] — [illegible] بود

[illegible] — [illegible] بود

چشم عالم روشن است از نور او — [illegible] بود

نعمت الله [illegible]

[illegible] بود

آب [illegible] چشم [illegible] بود — این چنین [illegible] بود

[illegible] — [illegible] بود

[illegible] — [illegible] بود

[illegible] — [illegible] بود

موج و دریا [illegible] — [illegible] بود

[illegible] — [illegible] بود

[illegible] نعمت الله [illegible]

[illegible] بود

قطره و دریا [illegible] بود — آب [illegible] قطره و دریا بود

موج و دریا [illegible] — [illegible] بود

چشم عالم روشن است از نور او — دیدهٔ بیننده [illegible] بینا بود
زانکه حسن او [illegible] — در نظر [illegible] بینا بود
در دو عالم هر چه آید در نظر — حضرت [illegible] بود
[illegible] ما را مدام — [illegible] ما بود

در همه جا نعمت الله را ببین
[illegible] هر جا بود

[illegible] در هر جهت پیدا [illegible] — جام می [illegible] پیدا بود
زانکه حسن او [illegible] عالم [illegible] — [illegible] روشن [illegible]
[illegible] گشته هر سو [illegible] — [illegible] بینا بود
[illegible] — هر [illegible] بود
[illegible] — [illegible] بود

[illegible]
[illegible] بود

هر که چون ما غرقه در دریا بود — [illegible] بود
در دو عالم هرکه آن [illegible] — عارف [illegible] بود
[illegible] — صحبت [illegible] اینجا بود
[illegible] — [illegible] بود
[illegible] — چون [illegible] بود
چشم عالم روشن [illegible] — این چنین چشم [illegible] بینا بود

نعمت الله [illegible]
گر چه [illegible] تنها بود

هرکه را [illegible] بود — [illegible] غرقه [illegible] دریا بود

[illegible]

موج دریا ایم و دریا عین ما — عین ما [illegible] ما بود
چشم عالم روشن است از نور او — دیدهٔ بینندهٔ او بینا بود
[illegible] — [illegible] بود
هر چه [illegible] — کو [illegible] جام [illegible] بود
جام می [illegible] مدام — این چنین [illegible] بود

نعمت الله در همه عالم [illegible]
[illegible] بود

موج [illegible] — [illegible] بود
[illegible] — موج [illegible] دریا بود
[illegible] ایم — این کسی [illegible] بود
[illegible] — [illegible] بود
[illegible] شده — [illegible] بود

[illegible]
[illegible] بود

[illegible] — آب ما از چشمهٔ حیوان بود
[illegible] — [illegible] بود
درد [illegible] — زانکه [illegible] بود
[illegible] — هر کسی [illegible] بود
چشم عالم روشن است از نور او — [illegible] بود
هر که [illegible] — [illegible] بود

نعمت الله [illegible]
آب ما از چشمه [illegible] بود

گر مراد ما نبی پایان بود — آب ما از چشمهٔ حیوان بود
زان چشمه‌ست از چه ... — این جهان ... پنهان بود
باطن است ... — آنچه پیدا ... پنهان بود
خوش حباب ... — ... [illegible] ... بود

نعمت الله مست و ...
سید ... مستان بود

عقل ... عشق سرگران بود — ... چنان ... بود
... — ... سرگران بود
عقل ... کامل — ... بود
... — ... بود
گنج عشق او بجو در کنج دل — گنج او در کنج این ویران بود
... تازه ... — هر که ... بود

سید مستان ما ... گفت
... مست با مستان بود

نقش ما چون نقش مستان بود — ... آن مستان بود
دست ما و ... او ... از این — خوش بود ... بود
... — ... مستان بود
چشم ما ... از او — ... بود
هر که باشد عارف ... — ... بود
عاشق ... — ... بود
گر خرابات فنا ... — ... در دل ... بود
هر که آید در ... چشم — ... آن بود

درخرابات فنا خوش ...
نعمت الله میر مستان بود

جان ... جانان بود — خوش ... بود
گنج در گنجینهٔ عشق ... است — ... بود
چشم ... — ... آن بود
... — ... بود
... — ... بود
... — ... بود

نعمت الله در خرابات ...
دیدم ... مستان ...

جان ... جانان بود — ... بود
... — ... بود
عشق ... — ... بود
هر که ... — ... بود
هر کسی کز عشق او ... — ... بود
عشق ... در دل ... — ... بود
... اگر خواهی بیا — نعمت الله ... بود

دل ... بود — خوش ... بود
... — ... بود
گنج دل گنجینهٔ عشق ... است — ... در دل ... بود
هر که ... — ... بود

ذوق ما از نعمت الله می‌رسد | این کسی داند که او دانا بود
کشته او زنده جاوید شد | پیش او جاودان مرا آن بود

نعمت الله در خرابات مغانی
ساقی سرمست خوش الحان بود

خوشتر شود درد کسی کو درمان او بود | هر دم آنکه جام [illegible] است او بود
گوهر نقش [illegible] ایمان است | [illegible] باشد چو ایمان او بود
گنج عالم [illegible] | دیده جام [illegible] او بود
[illegible] | [illegible] او بود
موج و دریا هم و دریا عین ماست | هر چه ما داریم [illegible] او بود

[illegible] سید [illegible]
لیکن [illegible] او بود

[illegible] در دین و دنیا او بود | این چنین [illegible] بود
[illegible] | [illegible] بود
[illegible] | [illegible] بود
[illegible] | [illegible] او بود
[illegible] | [illegible] بود
[illegible] | تا [illegible] بود

سید ما [illegible]
[illegible] بود

هر چه [illegible] او بود | [illegible] بود
موج و دریا [illegible] | [illegible] بود
[illegible] | سر [illegible] بود

[illegible]

بوی [illegible] | هر که [illegible] بود
[illegible] | [illegible] بود
[illegible] | [illegible] بود
چشم [illegible] او بود | هر چه [illegible] بود

زلف [illegible]
تا [illegible] او

چشم ما روشن [illegible] او بود | هر چه [illegible] بود
[illegible] | چشم ما [illegible] بود
[illegible] | [illegible] بود
عالم از جود او [illegible] وجود | تا [illegible] او بود
عاشق [illegible] | [illegible] بود

[illegible] عالم [illegible]
[illegible] عالم او بود

چشم ما روشن [illegible] او بود | این چنین [illegible] بود
[illegible] | [illegible] بود
[illegible] | [illegible] بود
قطره و دریا [illegible] | [illegible] بود
هر که او را [illegible] | [illegible] بود
[illegible] عالم را وجود | [illegible] بود

نعمت الله [illegible]
اسم او ذات و صفات او بود

هر چه ما را [illegible] او بود | [illegible] بود

زآفتاب حسن او هر ذره‌ای / روشنش بنگر که آینه رو بود
ما بما موجود و او پیدا بما / خوش بیا بنشین که او با او بود
عاقبت معشوق بنماید جمال / عاشق ار چون ما بجستجو بود
مرتبه مرتبه عالم دو تو / در حقیقت رشته خود یکتو بود
سر توحید است بگو با دوار / هرکه دارد جز او ... انجو بود

نعمت الله دینی و غیبی ...
این دوای پر نعمت الله بود

در نظر گر نور روی او بود / هرچه آید در نظر نیکو بود
عاقل از معبود او دارد وجود / چه وجود او وجودی جو بود
هرکجا شاهیست برتخت وجود / پیش سلطان ما ... بود
گنج مولی بیابد وصف او / گر کتاب تو سر مکتوب بود
هرکه او گم کرد خود باز یافت / روز و شب چون ما بجستجو بود
اتفاقی گر کلوت ... / چشم خلوت سرای او بود

نعمت الله چون درآینه نمود
در نظر گر چه او نیکو نمود

آینه چند انور روشن تر بود / روی خود بیند در آن خوشتر بود
دل بعینه آینه گیتی نما / در نظر عین عطا را کی بود
خوش سرود این سرود سرو راه / بر سرود این چنین سرور بود
کعبه مستانه ما دیگر است / شعر ایشان دیگر آن دیگر بود
مه شود روشن همه آفتاب / لذت ما از این و آن افزون بود
سر بپا رفتیم و بنهادیم سر / تیغ شاهی لایق این سر بود
نعمت الله جوهر ... / تا تو در عاشقی رهبر بود

ویژ

شاید از عاشق خوشتر بود / عرضه در دریا با خویش نیز بود
گیسو مه سیل غرق ... / هرکه در آن موج ما در آب بود
عقل نقش خیالی دیده است / ذوق عشق و حال او ... بود
ای که گوئی ترک ... / هرچه در ما گوئیم ... بود
عشق سرمست است و ... / ما خود سلطان ... بود
... / گر حقیقت ساقی کوثر بود

نعمت الله از خدا جوید مدام
هرکه او از آل پیغمبر بود

نسبت خرقه ام از سر خرابات بود / ... خرقه ... بود
این چنین ... / ... آب بود
عشق ... / ... خرابات بود
... / ... بود
... / خلوت عاشق سرمست خرابات بود
سخن از دل و دلدار بیان میگویم / ... بود

بر سر حلقه ما سید رندان عشق است
... خرابات مناجات بود

مشرب توحید رندان خوش بود / ... رندان خوش بود
... از عشق / حضرت ... خوش بود
خوش بود ... / ... خوش بود
در خرابات ... / ساقی ما ... خوش بود
... / گر ... خوش بود
نعمت الله ... / این چنین ... خوش بود

نعمت الله را چو ایشان یار کرد
این چنین انعام سلطان خوش بود

فضل عالم فضل فضل الله بود | این کسی داند که او اهل بود
مظهر اعلام الهی باشد همه | خواه کوته گیر و خواهی خوش بود
نور می یابد قمر از آفتاب | گرچه ظاهر نور نور مه بود
بود [illegible] چه [illegible] سخن | غیر را دانی که او کی ره بود
که شهنشاهی سلطان تو [illegible] | هر که او با یوسفش همره بود
خاک پایش توتیای چشم ماست | اندرین ره سرور آن درگه بود

نعمت الله در همه عالم یکیست
هر کجا هست نعمت الله بود

حق است این [illegible] دیدیم این [illegible] | رندانه [illegible] و دل یار ما
[illegible] جهانی پر ز شوق [illegible] | همدم که دوست [illegible]
او خود ز اسلام [illegible] بزد | [illegible] تو [illegible] بود
هر ذره آفتاب جمالش نموده [illegible] | چند کس [illegible] او خوش بود
حق را بحق شناس هر که آشنا [illegible] | حق را بحق شناس [illegible]
آینه [illegible] دل پاک [illegible] | [illegible]
هر صورت [illegible] نقش [illegible] | نقش خیال اوست نقاش [illegible]
[illegible] ملکت این [illegible] | بسیار [illegible] کسی را این بود

[illegible] سیدستان که هم همه
جام [illegible] نقش [illegible] بود

[illegible] جهان [illegible] رفت | هر [illegible] او [illegible] است
هر که بر خاک درش افتد چو ما | [illegible]

اقتابست

آفتاب است او [illegible] | [illegible] رفت
دل به دریا داده ایم و میرویم | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بر سر کوی خرابات مغان | [illegible]

نعمت الله ساقی [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] هزار [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] نعمت الله
[illegible]

هر که از عشق [illegible] | [illegible]
لطف [illegible] | [illegible]
آتش عشق اوست در دل ما | [illegible]
از کرم [illegible] عاشقان [illegible] | [illegible] عجب [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

چشم [illegible] | [illegible]

برود از چشم ما آب خوشی — همچو سیلابه ... برود
دل چو دست ... او — ... سر ... برود
گر بیاید جان ما آید بدم — ... برود
هر که ... برود و ... عشق — از رخ خوش ... برود
در ... زلف او باد صبا — کشته سرگردان ... برود

هر که از ...
... برود

چون دل از دیده ... برود — آب ... برود
جسم ... آب چشم — همچو سیلابی ... برود
برود ... — از ... برود
جان ... — جان ... برود
در ... مرد — ... برود
... — ... برود

... برود در راه او
... برود

چشم ... برود — این ... برود
برود عمر ... عشق — ... برود
... — در ... برود
... — ... برود
... — ... برود
... — ... برود
... — ... برود

آب چشم ما ... برود — خوش ... از دیده ... برود
برود ... — از ... برود
... برد — ... برود
... — ... برود
... — ... برود
در ... زلف او باد صبا — خوش ... برود

... از ...
... برود

عقل ... برود — ... برود
چون ... آید — ... برود
... — ... برود
... — ... برود
... — ... برود
... — ... برود

... برود
... برود

آب چشم ما ... برود — گر ... خوش برود
چشم ... — ... [illegible]
... — ... [illegible]
... — ... [illegible]
... — ... [illegible]
... — ... [illegible]

نعمت الله در خرابات مغان
هرکه بیند در پناه او بود

عشق در دل نیست آن دل کی بود — دل چو عشق صفا سینه گیرد
ای دل از عاشقی بیا خوش باش — عاشقان را صفا نمی گیرد
درد مندیم و درد خوش باشیم — ... نمی گیرد
لطف او عالمی بجا بخشید — اندرم هیچ را نمی گیرد
آتش عشق شمع جانم سوخت — در ... نمی گیرد
هرکه بیگانه نیست از سینه — دل از آشنا نمی گیرد

نقد ... در ... — ... ما بیدار بود
رند و سر مستیم با ساقی ... — ... عاشقی ... جاوید
... دل ... — نقد دل ... سر ...
... — هرچه ... ما ...
گر ... — عارف ... این ...
در سرا ... — ... بود

در هوای نعمت الله خوش ...
در گلستان ... بود

نرگس چشم مست او ما را خرابات می برد — ملک ... ما را خرابات می برد
عاشقان ما خرابات بود ... — هرچه دارد ... ما خرابات می برد
... — زانکه ... هرکه دید ما خرابات می برد
هرچه دیدار ... — این ... ما خرابات می برد
... — هرچه خواهم ... خرابات ...

سید ما سید کار ... خرابات ...
این چه سودا که ... خرابات ...

نرگس چشم مست او ما را خرابات می برد — جان ... ما را خرابات می برد
ملک دل ... — ... خرابات می برد
... — ... ما را خرابات می برد
... — ... ما را خرابات می برد
عاشقیم و ... — ... ما را خرابات می برد
... — ... ما را خرابات می برد

نعمت الله هرچه دارد ...
... خرابات می برد

عقل ... — ... بود
عقل ... — ... بود
... — هرکه ... بود
... — ... بود
... — ... بود
... — ... بود

نعمت الله ...
... بود

... — ... بود
... — ... بود
... — ... بود
... — ... بود

در عشق با زلف او کردیم رند سنگ جفا — چون لعل آن او بلب [illegible] بود
دل بردی از دم صاحب [illegible] — انگور ساقی [illegible] خوش بود

سید اگر [illegible]
[illegible]

هر که بنده او در جهان سلطان شود — خوش شود [illegible] مقبول جهان شود
[illegible] دیده ما [illegible] — این چنان [illegible] چشم جهان شود
هر چه [illegible] در نظر نقش خیال او بود — [illegible] حیران شود
ما ز دریا [illegible] هر که [illegible] — گر چه [illegible] قطره [illegible] شود
[illegible] — [illegible]
گنج معنی [illegible] — [illegible] گنج [illegible] شود

نعمت الله [illegible]
خوش [illegible]

لطف [illegible] — گر [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
آفتاب [illegible] — [illegible]
ما ز دریا [illegible] — خوش حیات [illegible]
عالم [illegible] — این چنان [illegible]

[illegible]
نعمت الله [illegible]

[illegible] ظاهر شود — [illegible] ظاهر شود
[illegible] — در حقیقت [illegible] ظاهر شود

زلف او را پریشان کرده ای [illegible] — تا بتو آب حیات [illegible] ظاهر شود
خوش درین دریا در او گوهران [illegible] — تا [illegible] ظاهر شود
[illegible] — چون گلاب [illegible] ظاهر شود
نظر [illegible] از [illegible] در نظر ظاهر [illegible] — این چنین [illegible] ظاهر شود

نعمت الله چون ز خود فانی شود باقی به
هر که او فانی شود از خود باو ظاهر شود

هر زمان [illegible] شود — هر [illegible] شود
[illegible] — [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] شود
[illegible] — قطره با دریا شود [illegible] شود
[illegible] — [illegible] شود

سید چون [illegible] شود
نعمت الله این چنان [illegible] شود

رند مستی کو حریف ما شود — [illegible] شود
[illegible] — گر چه [illegible] قطره [illegible] دریا شود
[illegible] — هر که [illegible] شود
[illegible] — [illegible] شود
[illegible] — [illegible] شود
[illegible] — خوش [illegible] شود

نعمت الله [illegible] از چشم ما
[illegible]

عین دریاییم و ما را موج دریا می‌کشد / این دل دریادل ما سوی ما را می‌کشد
ملک دل چون که حلوای حبش حل می‌شد / دور نبود خاطر ما گر به لیلا می‌کشد
دست ما و دامن او آب چشم و خاک ره / گرچه سرو قامت او داغ افزا می‌کشد
جذبه او می‌کشد ما را به میخانه مدام / ما روان خوش‌خوش سبو بر دوش آنجا می‌کشد
کی سر مو شد سخن از زلف او گفتم ولی / شد پریشان خاطرم هم سر سودا می‌کشد
سکه نقش خیال می‌نماید در نظر / هر که بیند چهره ما داند که زیبا می‌کشد

نعمت‌الله را مدام از روی عطا
کار رسید ما چون هر لحظه بالا می‌کشد

خاطر ما سوی دریا می‌کشد / گوییا ما را بجا و را می‌کشد
موج دریاییم و دریا عاشق ما / می‌کشد ما را به هر جا می‌کشد
جذبه او می‌کشد ما را به خود / خوش‌شبو چون حق تعالی می‌کشد
در کشاکش عالمی آورده است / نی من سرگشته تنها می‌کشد

تا بلای عشق او خوش کرده‌ایم
کار ما در عشق او بالا می‌کشد

غرق دریاییم و ما را موج دریا می‌کشد / آب رو می‌کشد و ما را جابجا
عشق هر جا همت ما هم در پی او برویم / او به هر جا هر طرف ما را به هر جا می‌کشد
در ازل ما نقش ... کرده‌ایم / جذبه او می‌کشد ما را به بالا می‌کشد
ساغر ... ما پر می ... / خاطر مستانه رندان ما را می‌کشد
در سر زلفش در افتادیم و سودا ... / دل به دست زلف او دادیم و در پا می‌کشد
خاک پایش توتیای دیده ... / از برای روشنی در چشم بینا می‌کشد

در کشش خوش می‌کشد ما را ...
این کشاکش خوش بود چون بسته ما می‌کشد

دل که ما را جابجا می‌کشد / خاطر ما سوی دریا می‌کشد
جذبه او می‌کشد ما را مدام / خاک کو می‌کشد یا می‌کشد
گشته مستغرق در خاک رهش / او فتاده کشتگان را می‌کشد
در کشاکش عالمی آورده است / نی من سرگشته تنها می‌کشد
همت دایم سوی بالا ... / لطف او ما را به بالا می‌کشد
در خرابات مغان ... / عشق عاشق را به آنجا می‌کشد

زلف مست دل ز ما یاران می‌...
در خیالش سر به سودا می‌کشد

عشق ما را سوی دریا می‌کشد / گوییا ما را بجا و را می‌کشد
دلبر ما می‌کشد ما را به کش / خوش‌شبو و دلبر ما را می‌کشد
دل به دست زلف او دادیم ... / وز خیالش سر به سودا می‌کشد
عشق سرمست است و در کوی مغان / ... خوش ما را می‌کشد
می‌کشد هر لحظه نقشی در خیال / صورتش بر لوح اشیا می‌کشد
جذبه او می‌کشد ما را به خود / این کرم بین حق تعالی می‌کشد

هر کجا نزهت بود در میخانه
خاطر سست با آنجا می‌کشد

یار سرمست است و ما را می‌کشد / در ... ما را ... می‌کشد
آمد آن موج محیط عشق او / خوش خوش ما را به دریا می‌کشد
می‌کشد ما را به میخانه مدام / خاطر ما هم بجا ما را می‌کشد
در کشش خوش می‌کشد در کشش / زان کشش جام به آنجا می‌کشد
از ... چون کار ما بالا رود / مست ... دل به بالا می‌کشد
هر کجا او می‌کشد ما می‌رویم / گشته‌ایم در حق تعالی می‌کشد

نعمت الله بر جهان دامن کشان
جذبه‌ای دارد که دنیا می‌کشد

هر دم بر آب چشم ما نقش خیالی می‌کشد
هر لحظه از [illegible] دگر ما را بحالی می‌کشد

سلطان عشقش بی‌زبان با شاهدی [illegible]
وان بی‌مثال از خط خود بر [illegible]

گر دل به مهر مه‌لقا [illegible] دل را بجو
کو رشته‌ای یابد سر صاحب کمالی می‌کشد

ساقی به میخانه از کرم جامی [illegible]
از [illegible] مست از جام او آب زلالی می‌کشد

نعمت الله [illegible] همت صاحبدلان
تا تو بینداری مرا [illegible] پا می‌کشد

دل [illegible] صاحب کمالی می‌کشد
هر دم از نقش خیالی می‌کشد

هر نفس بر لوح جانم صورتی
بر مثال بی‌مثالی می‌کشد

می‌کشد ما را بحول [illegible]
هر دم از حالی بحالی می‌کشد

عشق [illegible] ای دلی
کز هوای او وصالی می‌کشد

عقل [illegible] گشته ما را نخورد
عشق ما را بر کمالی می‌کشد

از میخانه گشته رندی تو را
خوش بر [illegible] خیالی می‌کشد

مست [illegible] و جان من در حضرتش
دم بدم جامی زلالی می‌کشد

چشم ما نقش خیال او به آتش می‌کشد
ور نه دیده پیش [illegible] می‌کشد

ز آفتاب حسن او ذرات عالم روشن است
لاجرم ذرات عالم [illegible] می‌کشد

خواطر را [illegible] گر کشد کو خوش بود
جان ما جانانه مست [illegible] می‌کشد

چشم ما در خواب [illegible] خیال [illegible]
خوابش [illegible] می‌کشد

جام جم [illegible] ساقی مدام
مست [illegible] می‌کشد

هر [illegible] آب چشم ما [illegible]
دیده [illegible] می‌کشد

[illegible]

نعمت الله [illegible] خوش [illegible]
گو بیا [illegible] می‌کشد

ترک سرمستی مرا [illegible] می‌کشد
باز [illegible] کن [illegible] می‌کشد

در کشش [illegible] ما را [illegible]
که چنین [illegible] می‌کشد

از هوای عشق او چون کار ما [illegible]
از [illegible] می‌کشد

[illegible] نقش خیالش [illegible]
تا [illegible] نقش خیال [illegible] می‌کشد

[illegible] خوش [illegible]
[illegible] می‌کشد

نعمت الله [illegible] عالم [illegible]
[illegible] عشق [illegible] می‌کشد

هر [illegible] عشق [illegible] می‌کشند
با خیال [illegible] می‌کشند

گر چه [illegible] نقش [illegible] خیال
[illegible] می‌کشند

[illegible]
[illegible] می‌کشند

تا در میخانه [illegible]
باده [illegible] می‌کشند

دم بدم از [illegible]
[illegible] می‌کشند

سایه‌ای از نعمت الله [illegible]
بر مثال آفتاب [illegible]

[illegible] او [illegible]
[illegible] بخشد

[illegible] جام [illegible]
[illegible] لطف ساقی [illegible] بخشد

[illegible]
اگر خدا [illegible] بخشد

چو پادشاه کریم است [illegible]
هزار گنج [illegible] بخشد

[illegible]
[illegible] بخشد

[illegible]
[illegible] بخشد

کال بخشش ساقی کز کرم خدان را / شراب نقل از دان و بر نان بخشید
چنانکه سید نعمت الله داد / عجب مدار که او نیز این چنان بخشید

هر چه بخشد خدا یا بخشد / پادشاه هر چه گدا را بخشد
بحر رحمت بیاورد آن سازد / [illegible] دو لعلین را بخشد
[illegible] ره عشق [illegible] / [illegible] [illegible] بخشد
[illegible] [illegible] / [illegible] پادشاها بخشد
در نوا [illegible] اگر [illegible] کردی / از حیا [illegible] بخشد
سکه کن و حضرت سلطان / هر چه خواهد [illegible] بخشد
[illegible] / نعمت الله به [illegible] بخشد

نعمت الله خدا یا بخشید / خوش نوائی به سینه بخشید
گنج اسما با عطا فرمود / پادشاه هر دو این گدا بخشید
منصبی خوش هر چه از کرمش / رحمتی کرده آن خدا بخشید
هر چه خواهد چنین چنان بخشد / کس نگوید که او چرا بخشید
همه خوبست با حبیبا او داد / همه ولایت باده اینا بخشید
دل اگر بود جان کرامت کرد / درد اگر داد هم دوا بخشید
سکه ساخت بنده خود را / منصب عالی مرا بخشید

نعمت الله خدا یا بخشید / این چنین نعمتی خدا بخشید
می خانه حدوث و قدم / [illegible] بخشید
سلطنت بین و حضرت سلطان / پادشاه هر این گدا بخشید

منصبی خوش هر چه از کرمش / رحمتی کرده آن خدا بخشید
هر چه خواهد چنین چنان بخشد / کس نگوید که او چرا بخشید
همه خوبست با حبیبا او داد / همه ولایت باده اینا بخشید
دل اگر بود جان کرامت کرد / درد اگر داد هم دوا بخشید
سکه ساخت بنده خود را / منصب عالی مرا بخشید

نعمت الله خدا یا بخشید / این چنین نعمتی خدا بخشید
می خانه حدوث و قدم / [illegible] بخشید
سلطنت بین و حضرت سلطان / پادشاه هر این گدا بخشید
درد و درمان دل ببین خواهیم / عاقبت درد را دوا بخشید
بخشش اوست هر چه ما داریم / هر چه داریم او به ما بخشید
چشم ما شد منور از بینش / [illegible] ما لقا بخشید
تا چو فانی شدیم در ره عشق / جاودان او بقا بخشید

می خانه را به ما بخشید / این سعادت به ما خدا بخشید
گنج اسما [illegible] / پادشاه هر این گدا بخشید
[illegible] / درد و درمان به ما دوا بخشید
بنده خود را عطا فرمود / کرد آزاد [illegible] بخشید
تا چو فانی شدیم از خود هم / جاودان منصب بقا بخشید
بخشش اوست هر چه ما داریم / کس نگوید که او چرا بخشید
نعمت الله [illegible] / این چنین نعمتی به ما بخشید

جام الست ما بما بخشید — در لطف خویش بما خدا بخشید
نظری کرد و گنج هر دو سرا — پادشاهی ملک گدا بخشید
سر خمخانه هر دوش بقدم — ساقی مست ما بما بخشید
دردی درد دل طبیبی خود بود — عاقبت درد او دوا بخشید
نقد گنج قرآن سید را — کرم او بما عطا بخشید
عالم است او و هرچه خواهد کند — کس نگوید چرا بما بخشید

نعمت الله با عطا فرمود
خوش نوائی به بینوا بخشید

دامن از ذوق دامان جانان بدریا برکشید — دست عشق از دست جرعه ما سر ما برکشید
عشق چون از طریق عاشقان آید بسر — ساغر صبح از رخ ... سر ما برکشید
درد دردش کرده ... — در حریف دم بدم سر ما برکشید
گر ... — جرعه ... سر ما برکشید
تو ... — این جهان خوش ... برکشید
نعمت الله را ... — غره ... جهان سر ما برکشید

در ...
...

از احد ... — ... پیدا شد
در ... — ... پیدا شد
این ... — ... هویدا شد
قطره ... — تا ... قطره دریا شد
صبح ... — ... شد
آفتاب ... — ذره کاینات ... شد

امروز

امروز شد حقیقت خورشید — بحر ذات کمال او پیدا شد
فهم ما خوش خوشی بجوش آمد — راز سر ... هویدا شد

نعمت الله ...
...

سلطان سر میخانه کجا شد — از مجلس رندان خرابات چه خوش شد
معشوقش ... — پنهان ز نظر گشت کجا رفت نهان شد
هر روز ... در کوی خرابات درآمد — از دار فنا آمد و در دار بقا شد
تا جام حبابیم که پر آب حیاتیم — سیراب شود هر که چو ما همدم ما شد
سلطان ... میخانه عالم — از ذوق گدایان خرابات گدا شد
صوفی ... — آن درد بود و حاقی وان درد دوا شد

یا رب ...
هرچند که ...

نیم شب ... پیدا شد — گر ما آفتاب پیدا شد
... — خوش در آفتاب و غرق دریا شد
نور ... — دیده ما تمام بینا شد
آمده ... — پادشاه ممالک ما شد
عاشق ... — در مرایا ظهور اسما شد
جام می ... — بزم مستانه مهیا شد

ساز ما ...
نعمت الله بذوق ...

... پیدا شد — ... — ... شد
... — ... — مهیا شد

در جهان بسته نگار [illegible] بسته — دیده را روشنی کو جا شد
اندر رشته حقیقه خود [illegible] — بجا نیست که آمده باشد
بخرابات رفت خواهد [illegible] — چون از آن بات [illegible]
جان و دل در یاد [illegible] — مرغ آنجه [illegible] باشد

نعمت الله [illegible] بخشید
[illegible] بنده [illegible]

[illegible] در کشور [illegible] — [illegible] هم [illegible]
جام گیتی نما [illegible] — [illegible]
[illegible] خوش [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
هر جا [illegible] — [illegible]
در دو عالم کسی [illegible] — [illegible]

[illegible] افتاده
چون [illegible] باشد

سنبل زلف او پریشان شد — [illegible] پریشان شد
[illegible] زلف او [illegible] — زلف او [illegible] پریشان شد
جمع [illegible] پریشان — جمع [illegible] پریشان شد
گفتگو [illegible] — [illegible] از گفتگو پریشان شد
این [illegible] — من [illegible] پریشان شد
زلف او [illegible] دل [illegible] — گرچه [illegible] پریشان شد

نعمت الله [illegible] زلف [illegible]
[illegible] پریشان شد

خوش چهره لیلی دل بیچاره مجنون شد — بوی سنبل زلفش در باغ [illegible]
چو [illegible] — از آن دم که غم عشقش دلم چو غنچه پر خون شد
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] لیلی [illegible]

چرا که دل از دست [illegible]
[illegible]

[illegible] جان چو ساکن تن شد — [illegible] روشن شد
آفتاب [illegible] بنمود — شب [illegible] روشن شد
گنج اسما [illegible] — نقد هر یک از آن معین شد
جام گیتی نما [illegible] — حسن آمد [illegible] شد

نعمت الله مرا بنمود
[illegible] دیده من شد

[illegible] خواهم شد — [illegible] خواهم
[illegible] خواهم — [illegible] خواهم شد
[illegible] — [illegible] خواهم
[illegible] — [illegible] خواهم
[illegible] — [illegible] خواهم
[illegible] — [illegible]

نعمت الله [illegible]
[illegible] خواهم

عاقبت سبه ما سوی میخانه خواهیم شد　　بسراپرده میخانه دولت خواهیم شد
چون لب خندید بغرفا تو بیا ستانه　　زیر [illegible] دختر شیخ [illegible] خواهیم شد
آفتابیست چو از شرق خیال می‌آید　　گرچه از دیده ما در نظر خواهیم شد
همه عالم چو بود آئینه حضرت او　　در همه آئینه بر حقیقت او خواهیم شد
عین آب حیات است و جانش خواهیم　　نقش آئینه چو نام تو نشان خواهیم شد
جام لبریز کرد آورد چو جام ساقی　　و ز می جدیدم ما [illegible] جان خواهیم شد

صحبت سید سرمست غنیمت میدان
همه دردی کشیم [illegible] خواهیم شد

سه ز بیرون شرف چو ماه کامل شد　　جامع صورت و معنی [illegible] واقع شد
چون جمالش همه آئینه نمود　　نام آئینه گوناگون جامع شد
این عجب‌ها دیده در واقع [illegible]　　هم تو جمع خویش جامع شد
هر که چه جام سرمدی دم زد　　حیف از آنکه اهل [illegible] ضایع شد
[illegible]　　[illegible] عجب [illegible] طالع شد
دیدها غیب اکثر چون [illegible]　　بکمالی در [illegible] قانع شد

نعمت الله [illegible]
[illegible]

عشق او با جان ما پیوسته شد　　زنده آنکه [illegible] پیوسته شد
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible] بسته شد
عشق [illegible]　　[illegible] شد

نعمت الله [illegible]
[illegible] از جهان [illegible] شد

بجز میخانه جای ما نباشد　　هوا لم چون هوای ما نباشد
بیا و درد دردش نوش می‌کن　　و خوشتر زین دوای ما نباشد
نیابد پادشاهی در ولایت　　اگر سلطان گدای ما نباشد
بقای جاودان داریم از عشق　　عجب از فنای ما نباشد
بصدق آن کاندر جان ببردیم　　بغیر او جزای ما نباشد
فدای هر دو عالم جز یکی نیست　　یکی دیگر فدای ما نباشد

بجز انعام عام نعمت الله
نوای بی‌نوای ما نباشد

بجز عشق ذکر آن چه [illegible] شد　　[illegible] ما نشد
در سرا [illegible] مستان در [illegible]　　هر که چون ما سوی [illegible] نشد
دیده ما تا نظر از وی بیافت　　چشم [illegible] ما [illegible] نشد
حال ما تا مسند [illegible]　　کار دل [illegible] نشد
سر فرازی [illegible] بیافت　　هر کرا [illegible] نشد
در حرم عشق عاشق [illegible]　　درد عشق تو [illegible] نشد
هر [illegible]　　در طریق عشق [illegible] نشد
هر که [illegible] رفت　　[illegible] نشد

[illegible] گفته اند
[illegible] نشد

[illegible]　　[illegible] باشد
حباب و موج [illegible]　　[illegible] باشد
　　[illegible] باشد
[illegible] از حباب [illegible]　　[illegible] باشد

بسیح جانی ... عشق ... خاموش — در آنجا ... [illegible] ... باشد
سبوحست آتش ... [illegible] ... افلاک — ... [illegible] ... باشد

گرنه اولیا ... [illegible] ... باشد — در دو عالم ... [illegible] ... باشد
آنکه او راست ... [illegible] — از ... [illegible] ... باشد
شاه ... [illegible] ... او — زانکه او ... [illegible] ... باشد
... [illegible] ... — ... [illegible] ... باشد
... [illegible] ... ساقی — ... [illegible] ... باشد
... [illegible] ... — در جهان ... [illegible] ... باشد

نعت ... [illegible]
... [illegible] ... باشد

همه عالم فدای ... باشد — ... [illegible] ... باشد
... [illegible] ... — شاه عالم ... [illegible] ... باشد
... [illegible] ... — از ... [illegible] ... باشد
... [illegible] ... — ... [illegible] ... باشد
... [illegible] ... — در ... [illegible] ... باشد
... [illegible] ... — هر که ... [illegible] ... باشد
بنده ... [illegible] — ... [illegible] ... باشد

... [illegible] ... باشد — چنان ... [illegible] ... باشد
در ... [illegible] ... — ... [illegible] ...
... [illegible] ... — ... [illegible] ... باشد

باد ... [illegible] ... — که ... [illegible] ... باشد
... [illegible] عشق ... [illegible] ... — که ... [illegible] ... باشد
... [illegible] ... عالم ... [illegible] ... — ... [illegible] ... باشد

... [illegible] عالم ... [illegible] ...
از آن ... [illegible] ...

... [illegible] ... باشد — چنان ... [illegible] ... باشد
... [illegible] ... — چنین ... [illegible] ... باشد
اگر ... [illegible] ... — که ... [illegible] ... باشد
جهان ... [illegible] ... — درین ... [illegible] ... باشد

... [illegible] ...
... [illegible] ...

... [illegible] ... — ... [illegible] ...
... [illegible] ... — او ... [illegible] ...
... [illegible] ... — ... [illegible] ...
هر که ... [illegible] ... باشد — زانکه او ... [illegible] ...
هر چه ... [illegible] ... — زانکه او ... [illegible] ...
همه ... [illegible] ... باشد — حکم او ... [illegible] ...

نعت ... [illegible] ...
... [illegible] ... باشد

گفتم ... [illegible] ... باشد — گفتم ... [illegible] ...
گفتم ... [illegible] ... — گفت ... [illegible] ...
... [illegible] ... — ... [illegible] ...

شادی روی ساقی باقی مدام نوشیم — بر غیر او حرام است بر ما حلال باشد
گر عاشقی بگوید عشق ز گفته ناقص — نقصان کجا درین است با ما کمال باشد
از آفتاب حسنش شد عالمی منور — ما در شبیم از وی او چون هلال باشد
نقش خیال بگذار نقاش [illegible] طلب کن — فرزند نعمت الله نقش مثال باشد

همدم ما خیال او باشد — در خیال آن جمال او باشد
هر خیالی که نقش می بندم — نظرم بر کمال او باشد
در همه آینه چو می نگرم — نظرم بر جمال او باشد
حضرت هر کسی [illegible] اوست — [illegible] او باشد
همه را او [illegible] — همه را چون [illegible] او باشد
گفته [illegible] — از جمال و جلال او باشد
گفته سید [illegible] — [illegible] جلال او باشد

تو را ای نظر خوانم که تو منظور ما باشی — نظر [illegible] منظور [illegible] باشد
خیالش نقش می بندم [illegible] — کجا غیری [illegible] باشد
[illegible] — [illegible] باشد
بیا و خرقه [illegible] — [illegible] باشد
[illegible] — [illegible] باشد
[illegible] — بیا [illegible] باشد
بیا از نعمت الله [illegible] — [illegible]

هر که او را خبر از ذوق [illegible] باشد — [illegible] در دل [illegible] باشد

ارو [illegible]

[illegible] — [illegible] باشد
آتش عشق [illegible] — در قیامت [illegible]
دیده [illegible] — این چنین [illegible]
عاقل [illegible] — [illegible] آتش باشد
نعمت الله [illegible] — [illegible] باشد

[illegible] خوش باشد — آن چنان [illegible] خوش باشد
نقش [illegible] خیالی می بندم — در نظر [illegible] خوش باشد
عشق [illegible] — در نظر [illegible] خوش باشد
[illegible] — [illegible] خوش باشد
[illegible] — [illegible] خوش باشد
در همه [illegible] — [illegible] خوش باشد
[illegible] — [illegible] خوش باشد

عاشق [illegible] خوش باشد — دل [illegible] خوش باشد
زاهد [illegible] — هر کسی [illegible] خوش باشد
[illegible] عاشق [illegible] — [illegible] خوش باشد
[illegible] — [illegible] خوش باشد
عاشق [illegible] — [illegible] خوش باشد
[illegible] — [illegible] خوش باشد

نعمت الله [illegible]
[illegible] خوش باشد

ذوق هم بود هم شراب خوش نیست ... چشم عاشق مست و خراب خوش باشد
بیت مطلب از کتاب عشق گویان ... که خواهان از سر ذوق این کتاب خوش باشد
بیا که ساقی با مطرب حریفی است ... بیا که وصل او بی نقاب خوش باشد
رسید ساقی و سرمست جام می در دست ... حریف از سر شوق با گلاب خوش باشد
خیال ابروی او نقش چشم من [illegible] ... که در نقش چو این گلاب خوش باشد
چو در شاه که از غم [illegible] باشد ... اگر [illegible] خوش باشد
خوش است گفته [illegible] ... جواب هر که [illegible] خوش باشد

ما عاشق مستیم و کرامات عجب است ... ما داور مستیم و [illegible] عجب است
ما منتظر رندان سر [illegible] گفتیم ... در مجلس [illegible] عجب است
گفتیم چو این [illegible] گفتیم ... این [illegible] عجب است
ما عاشق مستیم هم [illegible] ... خوش [illegible] عجب است
چون [illegible] ... ما [illegible] عجب است
سید [illegible] ... احوال [illegible] عجب است

گر عشق کنج [illegible] باشد ... [illegible] جان باشد
نقد [illegible] ... هر [illegible] باشد
[illegible] ... [illegible] باشد
خوش [illegible] ... [illegible] باشد
[illegible] ... [illegible] باشد
[illegible] ... [illegible] باشد
نعمت الله [illegible] ... [illegible] باشد

الله است از ازل تا ابد ... از فنا و بقا [illegible] باشد
[illegible] ... خوش [illegible] باشد
هر که [illegible] ... [illegible] باشد
عقل [illegible] عشق [illegible] ... پادشاه [illegible] باشد
[illegible] ... [illegible] باشد
[illegible] ... [illegible] باشد

نعمت الله کنج [illegible]
[illegible] نیاز باشد

هر که [illegible] نشسته ... [illegible] نشسته
[illegible] ... تا که در صحبت تو [illegible] نشسته
حضرت عشق [illegible] ... [illegible] نشسته
[illegible] ... [illegible] نشسته
[illegible] ... از [illegible] نشسته
[illegible] ... [illegible] نشسته

نعمت الله [illegible]
شاه [illegible] نشسته

[illegible] باشد ... [illegible] باشد
[illegible] ... [illegible] باشد
[illegible] ... [illegible] باشد
[illegible] ... [illegible] باشد
[illegible] ... [illegible] باشد
[illegible] ... [illegible] باشد

هزاران ثنا و نعت الله بیت

دانا خواهد از خدا [illegible]

خوش است این دیده چون [illegible] — اگر چه [illegible] غیر بین [illegible]

اگر چه دیده احول [illegible] — [illegible] چشم [illegible]

مراد دیده مردم [illegible] روی دوست — [illegible] دیده [illegible]

بگشا و قران دیدن جمال بی‌نشان او — [illegible]

نه چند چشم [illegible] جمال [illegible] — اگر صد سال [illegible]

بگشا نظاره کن که نور چشم را بینی — که چشم با [illegible]

[illegible]

[illegible] دیده [illegible]

چه خوش چشمی که [illegible] چشم [illegible] — [illegible] دیده [illegible]

[illegible] — [illegible]

در [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

اگر [illegible] — خود و محبوب [illegible]

[illegible] چشم را [illegible] — اگر [illegible]

خیال [illegible] دیده

[illegible]

چشم ما [illegible] — [illegible]

دیده ما [illegible] — غیر جانان نیست [illegible]

[illegible] — [illegible]

اگر ما [illegible] — [illegible]

عارفی که جمال او را دید — دیده باشد او چه او بیند

[illegible] — هم از آن [illegible] در بیند

بجز آیات [illegible] آید — [illegible]

[illegible] دیده با چه خود او بیند [illegible]

هر چه [illegible] نگر بیند

چشم [illegible] نظر [illegible] — جان او را جانان او بیند

[illegible] عاشقی [illegible] — خود و معشوق را [illegible] بیند

لعنت الله [illegible] در عالم

که [illegible] بیند

هر که او را بخود او بیند — هر چه بیند [illegible] بیند

[illegible] — [illegible] بیند

روی [illegible] دیده ما — غیر جانان نیست دیده چو بیند

هر که در [illegible] نظری — جان و جانانه [illegible] بیند

چشم ما [illegible] بیند ما — [illegible]

نقش خیال [illegible] — صورت [illegible]

دریا [illegible] — موج و حباب [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

دلبر سرمست با غوغی جدا یا می‌کند　　وارو لعل جنت لعل عیسی جان را می‌کند

چشم ما پر آب کرده خویش تشنه نظر　　این عنایت بین که با چشم تماشا می‌کند

آفتاب حسن او هر جا که تابد جمال　　هر چه او پنهان بود چون فرو پیدا کنی

چشم مردم دیده با روشن است از نور او　　این نظر چه نظر با چشم بینا می‌کند

در خرابات مغان مست خراب افتاده‌ایم　　هر که دارد دولتی خدمت به ما می‌کند

کار دل از عشق باد نه چون ما را که　　با هم جان و غمزه از میل بالا می‌کند

پادشاه بینا او دستگیر فرمان او
دل خوش است از چه جفا بر جان شیدا می‌کند

این دل ربا دل با غم هم دریا می‌کند　　وارو او جنت لعل عیسی جان را

دل چو پرگار در میان کرده گرد نقطه　　دایره نقش جهان با هم

دیده ما نور او چند جهد روی او　　این عنایت بین که او با چشم تماشا

شرح اسلام قرین دل مطیع جانان　　ناشناخته رو زد دشت ایمان را

دل ما پیشانه فنا دو جهان از اول　　دل ما از جان از ما تماشا می‌کند

هر نفس اندیشه دل نزدیک قبله دل　　دو جهان جنت اگر با دیده بینا کند

نعمت الله نعمتی زانفاس شیخ یافته
این چنین خوش نعمتی ایثار یکتا می‌کند

عاشقان از عزم کعبه مقصود می‌کنند　　جان هم سکو و حضرت معبود می‌کنند

عود دل در آتش عشقش بر آتش چون　　همدم کن اگر غم دود می‌کنند

خوش آتشی دعوی خوش سوختم خویشتن　　این لطف از کرم چه با عود می‌کنند

الحق که عود و غم عشقش وفا کند　　نیکو نگار و خوش عود می‌کنند

رند که سر نهد سر گدای میفروش　　با او نرود کرمی جنت معبود می‌کنند

از آفتاب عالم را سایه آن　　جنات جنت اگر جو می‌کنند

سید بجود بنده معبود خویش را
می‌کشد خوش وجود تو از وجود می‌کند

رگ جنت عشقش که دل کرد و خرقه ساز می‌کند　　عاشقم مست و با رندانه انابت می‌کند

می‌کشد در این سرای عقل جنبش می‌کند　　آنکه از لطف خود را عبادت می‌کند

در نمودن عشق می‌کند دل سر بازار عشق　　سر و جان با دردمندان سودا تجارت می‌کند

هر که درد و دوا عشق او بدرمان جسته　　بی‌خبر از درد و درمان فنا عبادت می‌کند

عشق سر مست و رندان کوی مغان دارد جان　　می‌زند خوش خرقه‌ها با ما انابت می‌کند

عزت با نیاز حاجت سرمستان جو　　هر کجا جنت است سر آمد زیارت می‌کند

نعمت الله سر خوش است از عشق می‌گوید که
عقل کل جنت این الفاظ زیارت می‌کند

کشته عشق او جفا چه کند　　مرده درد او دوا چه کند

پادشاهی که گدای او باشد　　بینوای درش نوا چه کند

رحمت او بی نهایت است چه　　مستمند از بلا چه کند

دل ما لوث در خم که نه　　ندهد است را بها چه کند

سر ما بی نهد تا چه شود　　مبتلا بخت تا چه کند

در خرابات عشق مست و خراب　　دیده او شیم تا خدا چه کند

نعمت الله کشته عشق است
این چنین کشته خونبها چه کند

خسته عشق تو دارد شفا را چه کند　　مبتلا غم تو غم بلا چه کند

کشته عشق تو چو آن از تو جانی　　همچو سر محو فنا در بقا چه کند

درد مند چو درد او درمان نکند　　با چنین درد خوشی عاشق دوا چه کند

الکه در میکده عشق تو یابد جا　　تو　　نزد جنت اهل جفا سر و صفا را چه کند

تا چشم بسته‌ام از دل روایت می‌کند
قصه‌ها از سوز دل حکایت می‌کند

عاشق مستم ز عقل از خانه بیرون کرده‌ام
[illegible] حکایت می‌کند

هر که عشق [illegible] دعوت می‌کند [illegible]
[illegible] شکایت می‌کند

شاه [illegible] از بزم وحدت
عاشقان مست [illegible] عنایت می‌کند

دست [illegible] سلطان [illegible]
پادشاه عادلست [illegible] رعایت می‌کند

خلوت [illegible]
هر که [illegible] رعایت می‌کند

مطرب عشاق [illegible] سرود
گفت اسعد این غزل از روی [illegible]

عاشق [illegible] خود [illegible] می‌کند
مستم از مستیم [illegible] می‌کند

[illegible]
این [illegible] می‌کند

[illegible]
پادشاه [illegible] می‌کند

[illegible]
[illegible] می‌کند

[illegible] خوش
جانم از ذوق این حکایت [illegible]

[illegible] با عاشقان
[illegible]

دل عاشق نظربازان [illegible]
خدا [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] مستیم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

گفت اسعد [illegible]
هیچ کس [illegible] این زمان [illegible]

[illegible] از ذوق [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] خدا [illegible]

[illegible]
[illegible]

سلطان [illegible]
[illegible]

[illegible] مستیم خدا می‌داند
سر [illegible] مستیم خدا می‌داند

[illegible] مستیم [illegible]
[illegible] مستیم خدا [illegible]

[illegible]
[illegible] مستیم خدا [illegible]

[illegible]
[illegible] مستیم خدا [illegible]

[illegible]
[illegible] مستیم خدا [illegible]

[illegible]
[illegible] مستیم خدا [illegible]

[illegible] عشق [illegible] می‌زند
[illegible] می‌زند

[illegible]
[illegible] می‌زند

[illegible]
عشق [illegible] می‌زند

[illegible]
[illegible] می‌زند

[illegible]
[illegible] می‌زند

[illegible]
[illegible] می‌زند

گفت اسعد [illegible]
[illegible] می‌زند

[illegible] می‌زند
[illegible] می‌زند

[illegible]
[illegible] می‌زند

در دل بجز از خدا نگنجد | چون او گنجد جز او نگنجد
ما هم و گفتار خوش کناری | سودای جهان ما نگنجد
سلطان عشق است و خلوت دل خوش | در مجلس شه گدا نگنجد
دردی دارم دوا ندارد | با درد چنین دوا نگنجد
چون نیست بجز یکی که گوید | در خود گنجد یا نگنجد

خوش خم می است نعمت الله
در عالم جهان ما نگنجد

هر که جان در عشق جانان می دهد | می ز مستان فراوان می دهد
شاه ما [illegible] لطیف [illegible] | در سر [illegible] ان می دهد
[illegible] قطره [illegible] | در عوض دریا [illegible] می دهد
[illegible] بخشید [illegible] | لطف او پیوسته جانان می دهد
گنج را در کنج ویران می نهد | این نشان ما را [illegible] ان می دهد
[illegible] دست مستان می دهد | [illegible] دستی [illegible] ان می دهد

جام می بخشید [illegible] می دهد | گر [illegible] جام می [illegible]
عالمی از جود او موجود [illegible] | این کرم بین [illegible]
مجلس عشق است و مست و خراب | ساقی ما [illegible]
در دوم [illegible] نفس [illegible] | [illegible]
هر چه ما را [illegible] شاه و گدا | در حقیقت [illegible]

نعمت الله را [illegible] بخشید [illegible]
لطف او نعمت [illegible]

توحید و موحد و موحد | این هر سه یکیست [illegible]

[illegible]

صد آینه گر [illegible] | صد یک [illegible]
[illegible] | ای چه [illegible]
الحق که خدای [illegible] | گویا که خبر ندارد از خود
[illegible] | در [illegible]
هستیم و خراب در خرابات | با ساقی عاشقان [illegible]

[illegible] نعمت الله
[illegible]

هر کاو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] نعمت الله [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

از سر [illegible] | ذات [illegible]

حسن تو که در دو عالم نشسته جا بجا هست / ره رو که من هزار بار [illegible] جام
گر لعبت نشسته [illegible] خبر و صد [illegible] / لطف جمال او صفت [illegible]
هم جام هم صراحی ساقی و مجلس هم هم / [illegible] که گر [illegible] از ساغر [illegible]
دانم که اگر کسی صد [illegible] / صد [illegible] حقیقت [illegible] جام
در دو جهان [illegible] / [illegible] شاه [illegible]
عاشق [illegible] / [illegible] عشق او ساغر [illegible]

دلم خود درد دارد دوا کجا یابد / [illegible] عشق [illegible] شفا کجا یابد
[illegible] / [illegible] کجا یابد
[illegible] / [illegible] دوا کجا یابد
[illegible] / [illegible] کجا یابد
[illegible] عشق [illegible] / [illegible] کجا یابد
درین طریق [illegible] / [illegible] بقا کجا یابد
[illegible] عشق [illegible] / [illegible] عشق [illegible] دوا کجا یابد

هر که [illegible] بقا یابد / [illegible] یابد
[illegible] / [illegible] یابد
[illegible] / [illegible] یابد
هر که [illegible] / [illegible] یابد
[illegible] / [illegible] یابد
عشق [illegible] / [illegible] کجا یابد
[illegible] / [illegible] یابد

چو نرود

چشم مست تو که از خواب گران برخیزد / [illegible] برخیزد
[illegible] / [illegible] برخیزد
[illegible] / [illegible] برخیزد
[illegible] / [illegible] برخیزد
عاشق [illegible] عشق / [illegible] برخیزد
کشته عشق [illegible] / [illegible] برخیزد

[illegible]
[illegible] برخیزد

[illegible] / [illegible] انگیزد
[illegible] / [illegible] برخیزد
چشم [illegible] انگیزد / [illegible] انگیزد
[illegible] / [illegible] پرهیزد
[illegible] عشق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] ریزد

[illegible]
[illegible]

ساز عشق [illegible] دل ساز زد / [illegible] دوای دل ساز زد
[illegible] / [illegible] دل ساز زد
[illegible] / [illegible] دل ساز زد
آتش عشق [illegible] سوخت / [illegible] دل ساز زد
دل [illegible] / [illegible] دل ساز زد
دل [illegible] / [illegible] ساز زد

گر مرا دوری [illegible] / چو ذره آفتاب [illegible] سر او دارد
گر شهباز عقل کل [illegible] / [illegible] جز جیب [illegible]
قالب [illegible] جمال [illegible] هست / جمال [illegible] عاشق [illegible]
اگر سلطان عشق در ملک دل در وجود آید / [illegible] بهار [illegible]
گنج معدوم را موجود [illegible] الطاف [illegible] / اگر از [illegible] نظر [illegible]
چشم [illegible] / [illegible] نظر [illegible]

آتش عشق دل است [illegible] سوزد / عاشق چون [illegible] جان [illegible] سوزد
عشق او آتشی است جان سوزی / [illegible] شمع جان [illegible] سوزد
[illegible] / گر بر [illegible] سوزد
آتش عشق [illegible] / [illegible] زبان سوزد
[illegible] عاشقان [illegible] / [illegible] دل [illegible] سوزد
[illegible] داغ عشق [illegible] / [illegible] سوزد
[illegible] زبان [illegible] / آتش [illegible] زبان سوزد
سخن [illegible] / که دل [illegible] سوزد
نعمت الله [illegible] / آتشش [illegible] سوزد

دانا الحق [illegible] خواهیم [illegible] / [illegible] خواهیم [illegible]
[illegible] خواهیم / [illegible] خواهیم
[illegible] خواهیم / [illegible] خواهیم
[illegible] خواهیم / این عشق [illegible] خواهیم
[illegible] / [illegible] توحید [illegible] خواهیم

عاشقی که هوای ما دارد / دیگری کی [illegible] ما دارد
جام [illegible] درد دل نوشد / هر که میل دوای ما دارد
آب حیوان [illegible] / [illegible] ما دارد
[illegible] / عقل [illegible] ما دارد
هر چه در کاینات می‌بینم / همه [illegible] ما دارد
[illegible] صورت [illegible] / [illegible] ما دارد

نعمت الله [illegible]
هر چه دارد برای ما دارد

هر جا که [illegible] / [illegible] سرمایه [illegible]
گر درد دل [illegible] / زیرا که [illegible] دوا دارد
[illegible] / این [illegible] تعالی دارد
از [illegible] / [illegible] دارد
[illegible] / هر [illegible] دارد

[illegible] دارد در [illegible]
[illegible] اندیشه چرا دارد

[illegible] / [illegible] دارد
[illegible] / [illegible] دارد
[illegible] / [illegible] دارد
[illegible] / [illegible] دارد
[illegible] / [illegible] دارد
[illegible] / [illegible] دارد
نعمت الله [illegible] / [illegible]

ابتدا از وی [illegible] شهود | [illegible] عیان در دوست [illegible] وجود

ذره ذره همه از خورشید | شعله آتش و جهان چون دود

چون ستاره [illegible] | [illegible] جمال خویش نمود

[illegible] | چون [illegible] بشود

هر چه بود و هست حق مطلق | [illegible] موجود

[illegible] | [illegible]

سیم [illegible] عشق

[illegible] بود

هر چه امکان لطف و رحمت اوست | حضرت او با عطا [illegible] بود

[illegible] | [illegible]

گل [illegible] | چون [illegible] شود

عشق [illegible] آتش آن | [illegible]

آتش عشق [illegible] سوخت | [illegible]

هر چه بود و هست در [illegible] | [illegible] موجود

هر که آمد مجلس [illegible]

[illegible]

در همه [illegible] جمال [illegible] | از همه [illegible] شود

غیر او سوخت آتش غیرت | خوش [illegible] آتش [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

این [illegible] حضرت او | [illegible]

[illegible] جمال وجود [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] بار [illegible] شراب

وقت [illegible] غایب شود

[illegible] | ساقی مست ما [illegible] شود

هر که انکار [illegible] کرد | [illegible] از [illegible] بود مردود

در مرتبه ساجد در مرتبه مسجود

در مرتبه عابد در مرتبه معبود

در مرتبه [illegible] در مرتبه [illegible] | در مرتبه [illegible] در مرتبه [illegible]

در مرتبه فانی در مرتبه باقی | در مرتبه معدوم در مرتبه موجود

در مرتبه طالب در مرتبه مطلوب | در مرتبه قاصد در مرتبه مقصود

در مرتبه آدم در مرتبه خاتم | در مرتبه [illegible] در مرتبه داود

در مرتبه [illegible] در مرتبه [illegible] | در مرتبه [illegible] در مرتبه معدود

در مرتبه ظاهر در مرتبه باطن | در مرتبه [illegible] در مرتبه موجود

در مرتبه موسی در مرتبه [illegible] | در مرتبه مقبول در مرتبه مردود

در مرتبه [illegible] در مرتبه بنده

در مرتبه واحد در مرتبه موجود

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بر بسته نقاب دل باید | ... اگر گشاید

در آینه جهان ... عالم | خورشید ... ننماید

با دولت حسن ... | با ... ننماید

در دور دو چشم مست ... | ... نشاید

چندانکه ... | ... افزاید

... | در هر نفسی ... برآید

... | مستانه سرود ... سراید

عشق ... سخن آید | هر ... باده ... باید

... عشق ... | کانشمع ... باید

... | ...

... | ...

... | ... باید

... | ... باید

نقشی ... چشم ...

تا ... بیفزاید

خواب در چشم ... نمی آید | که خیالش بخواب بنماید

چشم دارم ... لطف او ... | ...

... | در سر ... نمی شاید

... | ...

... | ... باید

... | ... باید

... | ...

عشق ... نگار ... باید | صحبت او مرا نمی باید

... | زانکه ... قول خود نمی پاید

هر زمان قصه دگر ... | هر دم ... باید

... | ...

چونکه از ... عشق ... | ... نمی شاید

... | ... باید

نقش ... بخیال

دانی خیالش بخواب بنماید

خیال او ... نقشی برآید | ... نماید

... | ز آن عالم ... باید

... | اگر آن آفتاب ما برآید

چنین ... | کسی ... نشاید

... | گلاب از چشم ما ... گشاید

... | ... بیفزاید

...

سرود ... سراید

... آید | ...

... | ... باید

... | ... نمی باید

... | ... نمی باید

... | ... نشاید

تا ... | ... آید

گفتا خوش شنید برگ گل نوا خوش
آن نرم ... مستانه بیار آید

عقل چه اگر خود بیارد آید — در لطف خوب [illegible] نماید
خاک راست آب روش نیست — باده سر و باده [illegible] نماید
بسته او شوق که حیف بود — کار عاشق ز عشق [illegible] نماید
کشته عشق شو چو زنده دلان — گر تو را عمر جاودان باید
هرکه با عاشق شود همدم — از دم او دمی بیاساید
[illegible] عاشق رود [illegible] — با وجود [illegible] باز آید

لعنت اصحاب [illegible] داد
خوش شود گر قبول فرماید

نقش بست خیالش چو بر دست آید — مستی او از آن دست [illegible] آید
نقاش کشید هر نفس نقش خیال — آن نقش [illegible] نقش دگر آید
در [illegible] خوش شد به معنی نماید — هر صورت [illegible] در نظر آید
پرسی خبر از [illegible] خبر از عشق — از بیخبری [illegible] خبر آید
ساقی در میخانه [illegible] — [illegible] مستی [illegible] در آید
گذشت شب و ماه فرو رفت [illegible] — امید صبح آمد و خورشید برآید
صد نعره برآید ز دل عاشق [illegible] — گر مطرب [illegible] سینه برآید

با رخ او قمر چه کار آید — با لب او شکر چه کار آید
[illegible] — ماه در قمر چه کار آید
گنج [illegible] تمام یافته ایم — صدف پر گهر چه کار آید
دست با عشق در کمر داریم — تاج شه با کمر چه کار آید

ما چو در یتیم

ما چو در یتیم یافته ایم — کیسه پر سیم و زر چه کار آید
عقل مجذوب در و سر [illegible] — این چنین در و سر چه کار آید

لعنت [illegible]
غیر ساقی دگر چه کار آید

نوش کن می که راحت افزاید — لب ساغر فرحت افزاید
[illegible] عمر عزیز از خود [illegible] — باده وقت صبوحت افزاید
نوش کن می که [illegible] باده — تا حیات [illegible] راحت افزاید
شیخ [illegible] بدیعها [illegible] — گر بیان [illegible] افزاید
جرعه جام [illegible] — تا از آن [illegible] راحت افزاید

خوش [illegible] چه کار آید — با کفر سر زلفش ایمان چه کار آید
دل زنده بود [illegible] عشق [illegible] — با صحبت آن [illegible] جان چه کار آید
عقل از سر [illegible] — با عشق سر [illegible] سامان چه کار آید
در خلوت میخانه [illegible] — در [illegible] چه بود [illegible] چه کار آید

با سید [illegible] چو [illegible] بود
[illegible] چه کار آید

آتش [illegible] می نماید — [illegible] ذات [illegible] می نماید
در جام جهان نمای اول — خورشید [illegible] می نماید
[illegible] در [illegible] — [illegible] می نماید
[illegible] — [illegible] حیات می نماید
[illegible] — [illegible] می نماید
هر لفظ [illegible] — شیرین [illegible] می نماید

عشقی که [illegible] مداری ‖ ادوار [illegible] می نماید
خورشید انفس بهر دو عالم ‖ گر ذره ذره است می نماید

در دیده مست ما نظر کن
کو روز صفات می نماید

گه حسن خویش جان می نماید ‖ گه نقش پریشان می نماید
چه حاجت است [illegible] ‖ چه دردیست [illegible] درمان می نماید
[illegible] ‖ [illegible] می نماید
چه [illegible] ‖ چه جان است [illegible] می نماید
[illegible] عشق [illegible] ‖ [illegible] آن می نماید
[illegible] ‖ [illegible] می نماید

[illegible]
[illegible] جهان می نماید

[illegible] صفات می نماید ‖ با ذات [illegible] می نماید
[illegible] ‖ [illegible] می نماید
هر [illegible] آید ‖ [illegible] می نماید
[illegible] خیال می نماید ‖ [illegible] می نماید
[illegible] عشق [illegible] ‖ [illegible] می نماید
هر جام حباب [illegible] ‖ [illegible] می نماید

آن نور [illegible]
در جام حباب می نماید

جمال [illegible] ‖ [illegible] می نماید
[illegible] ‖ [illegible] می نماید

[illegible]

این [illegible] ‖ با جام شراب ما نماید
هر صورت [illegible] ‖ [illegible] می نماید
[illegible] ‖ ز نور آفتاب می نماید
[illegible] ‖ که خبر است [illegible] می نماید

در حضرت [illegible] در خرابات
هر گنجی در خرابه می نماید

حسنی که دایم جان نماید ‖ حاجت [illegible] روان نماید
[illegible] ‖ در دیده [illegible] نماید
نوش [illegible] جام داده ‖ معشوق [illegible] نماید
او نقش خیال نقش بسته ‖ آن نیست ولی چنان نماید
[illegible] ‖ تا یار [illegible] عیان نماید
جان داده [illegible] ‖ [illegible] زبان نماید
در دیده ما [illegible] ‖ از چشم [illegible] نماید

از غایت لطف نعمت الله
صد نقش به یک زبان نماید

حسنی که جمال جان نماید ‖ در دیده ما عیان نماید
[illegible] ‖ [illegible] نماید
این جام [illegible] عشق [illegible] ‖ [illegible] نماید
در ساغر [illegible] جمال [illegible] ‖ معشوق [illegible] نماید
ساقی [illegible] ‖ دایم [illegible] نماید
در آینه [illegible] ‖ [illegible] نماید
یکی [illegible] هزار صورت ‖ [illegible] نماید

باز پرواز کرد از سر شاه
کرد سیمرغ خوش و از آه

عشق هست و هیچ پیری را بیت … ارزد [illegible] آه

گفت احمد سید ست [illegible]
این چنین معنی از [illegible] آه

واحد الصفات کثرت [illegible] … کثرت ذات وحدت آه
سید [illegible] دولت شد … عالم [illegible] رحمت آه
از وجود وجود [illegible] … منعم [illegible] حضرت آه
ما کشته او [illegible] … قیمت [illegible] آه
مشتاق [illegible] عشق [illegible] … [illegible] آه
[illegible] … این [illegible] آه

سید طور [illegible] شد
سلطان چو [illegible]

ملک [illegible] رسد … پادشاهی [illegible] رسد
درد [illegible] … [illegible] رسد
هر که [illegible] … [illegible] رسد
[illegible] … [illegible] رسد
[illegible] … [illegible] رسد
[illegible] … [illegible] رسد

گفت احمد سید [illegible]
هر [illegible]

[illegible] … پادشاهی [illegible] رسد

هر [illegible] … [illegible] رسد
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible] رسد
[illegible] … [illegible] رسد
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

هر که او [illegible]
[illegible]

وقت [illegible] … [illegible] رسد
[illegible] … [illegible] رسد
هر که [illegible] خدا [illegible] … [illegible] رسد
راه [illegible] … [illegible] رسد
[illegible] … [illegible] رسد
ساکن [illegible] … [illegible] رسد

[illegible]
هر چه [illegible] رسد

[illegible] … [illegible] نشناسد
[illegible] … [illegible] نشناسد
[illegible] … [illegible] نشناسد
عاشق [illegible] … عاشق [illegible] نشناسد
[illegible] … [illegible] نشناسد
[illegible] … [illegible] نشناسد
گفت احمد [illegible] عالم … [illegible] نشناسد

آب حیات از لب جانانه تا رسید … این مرغ [illegible] که جان از قفس [illegible]

[illegible] … از [illegible]

تا دست ما [illegible] … تا دست ما [illegible] رسید

مطرب [illegible] … [illegible]

هر ره [illegible] رسید [illegible] … جانا [illegible]

[illegible] … جز ما کسی دگر نتواند که تا رسید

[illegible]

[illegible] رسید

حضرت احمد [illegible] رسید … چون [illegible] رسید

نقش عشق نیست راست خراب … کی [illegible] رسید

عشق [illegible] … این [illegible] رسید

[illegible] … جان ما [illegible] رسید

تا سر زلف پریشان [illegible] … بر سر [illegible] رسید

دادست [illegible]

منصب [illegible] رسید

[illegible] … هر کجا [illegible] دید

دیده [illegible] … [illegible]

جام جهان نمای [illegible] … از [illegible] چشم [illegible] دید

سرچشمه حیات [illegible] … در چشم ما نظر [illegible]

حکم [illegible] … [illegible]

[illegible] روشن [illegible] … [illegible] دید

[illegible] … [illegible] دید

چشمی که چشمه آب ز چشمش روان دید … در چشم او [illegible] چشمه [illegible] دید

ای نور دیده ما در چشم ما نظر کن … [illegible] روان دید

ما را اگر [illegible] … هر کجا [illegible] دید

جام جهان نمای [illegible] … هر که [illegible] جهان دید

از عشق [illegible] … [illegible]

هر ناظری [illegible] … در [illegible] دید

[illegible]

[illegible] دید

[illegible] … [illegible] جهان [illegible]

[illegible] … [illegible] روان دید

[illegible] … [illegible]

چشمی [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible]

[illegible] جهان دید

چشم [illegible] روان دید … [illegible] جهان دید

غیرت [illegible] … غیر [illegible] دید

[illegible] … [illegible] روان دید

دیده [illegible] … [illegible] دید

[illegible] … این دیده [illegible] دید

از [illegible] … [illegible] دید

زین دیده مست نعمت الله
آن قطره عین او عیان دید

نقشش ز خیال آب کرد و خیالی | یاری جا حکایت [illegible] درآب روان دید
هر دیده که او مست شد از جام الهی | در شیخ روان عین [illegible] و در شما [illegible]
خورشید جمالش چو گر روی نماید | آن نور در آیینه هم آب روان دید
اعیان همه آیینه اسما [illegible] | هر دو آب روان عیان [illegible]

گر بنده سید شوی ای دوست به رحمی
دز [illegible] که در دیده اصحاب روان دید

بگشا چشم [illegible] میخوران دید | در این آیینه [illegible] میران دید
ای عقل ملال چون [illegible] داری | جان و دل [illegible] میران دید
گر حی تو [illegible] با دو [illegible] | و می [illegible] تی [illegible] روان دید
خوش [illegible] در چشم مست [illegible] | و [illegible] میتران دید
دل [illegible] سرخت [illegible] | در آن [illegible] میران دید
بیا [illegible] چشم ما [illegible] | و [illegible] میتران دید

نگر این جام [illegible] از نعمت الله
که از نورش [illegible] میران دید

[illegible] در [illegible] کرده | تا [illegible] کرده
او [illegible] معرفت داده | [illegible] کرده
قطب عالم [illegible] | و [illegible] را [illegible] کرده
نشنا [illegible] محیط بحر ازل | [illegible] از [illegible] کرده
هر کسی میل جنس خود دارد | آن [illegible] این [illegible] کرده
شیر [illegible] | [illegible] کرده

بر [illegible]

سید ما چو حضرت شیخ فرمود
این داستان با محرم معرف کرده

در چشم خراب میکرده | دریا [illegible] میکرده
[illegible] | [illegible] میکرده
[illegible] | [illegible] میکرده
[illegible] | [illegible] میکرده
[illegible] سید [illegible] | [illegible] میکرده

[illegible] سر بدان گوید | [illegible] این جهان گوید
[illegible] | [illegible] این جهان گوید
[illegible] | این چنین [illegible] گوید
[illegible] | [illegible] گوید
[illegible] | [illegible] گوید
[illegible] | [illegible] گوید
نعمت الله [illegible] | قطره [illegible] گوید

[illegible] گوید | [illegible] گوید
[illegible] | این چنین [illegible] گوید
[illegible] | [illegible] گوید
[illegible] | [illegible] گوید
[illegible] | [illegible] گوید
[illegible] | [illegible] گوید

در مقام ... نعمت الله ست
گو آن دیگران گوید

این آن همه جمله آن گوید — این چنین جواب آن گوید
ما ز علم ... — این معانی از آن بیان گوید
هر که در ... نشست — محرم راز عاشقان گوید
هر که او ... — ... گوید
نعمت الله ... — این نشان ... گوید

این چنین ... — نعمت ...
دیده ام ... — ...
عاشق ... — ...
... — ...
دیده ... — در جهان ...
... — ...
نعمت الله ... — ...

... — آن جهان ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...

سید ما از جمال ...
...

... — ...
... دل ... — هر که ...
... — هر که ...
... — با خیال ...
... — هر که ...
... — ...
... دل ... — نعمت الله ...

از کرم ... — دست گیر ...
دل ... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
دل ... — ...
... — نعمت الله ...

... — ...
... — ...
... — ...
... — ...

هرکه نقش خیالش به سیند دیده
نقشی خوب در نظر تو نیک بنگرید

میل میخانه می‌کند دلم چرا / گر از ذوق می معنی یابی خبر
بنده سید رندان خرابات شوم / که خبر دهد ذوق جان چیز

زاهد اگر با چه رندان نگار دید / الحمد ز آن جام مستان [illegible]
یگانه خیال شیرین جانب سرو ... / نقشی که تو دیده‌ای دیدن نگار دید
هر نقش که پیدا کرده [illegible] / آن دیده را با نقش جمال دید
روشن بتوان دید که نور ... / بر دیده اگر نقش جمالی دید
یکدم که زما فوت شود ... / از نظر ما دید و خیالش [illegible]
گاه همه رندان خرابات ... / با ما غمی مست ... [illegible]
سید به دو میکده مستانه ... / از بیت که دیده ... [illegible]

کفر سر زلف بت ما ... به سیند / در جام جم این ذوق به سیند
در دیده ما نور جمالش بتوان دید / در جمله دیدن ... به سیند
در جمع دا ... خیالش ... / در معنی و صورت ... به سیند
گر چه ... ر ... حضرت انید / چون ... در دیدن شب ... به سیند
بی خبر که ... نقش نگار ... / تحقیق نمی داند ... به سیند
کشتیم ... وجود ... / ... دیدن ... به سیند

سید ... مست ... سرمست
این ... به سیند

آفتاب ... بازید / سایه خورشید ... بازید

الف اسرار سجانه بحث / کاشف اسرار معنی بازید
گوهر دریای عرفان از یقین / عارف و معروف ... بازید
نقطه وحدت در آمد ... الف / در ظهور ... شده ... بازید
راه جویان ... فشند ... / کار دل ... شده ... بازید
صورت ... ان سلطان عشق / میوه معنی ... بازید

مست ... لا جرم
کرده ... تحقیق بازید

رنگ ... میخانه ... خورشید / با ما ... از ... خورشید
با عاشق ... / ... نقش ... ز ... خورشید
از ... / از یار ... خورشید
با لعل لب ... / با نقش ... خورشید
از لعبت ... / ... زلف ... خورشید
مستم ... / وا ... خورشید

... سید ... خورشید
از ... کوکب

در ... طلب / ... طلب
در خرابات ... ساغر ... / ... جام ... طلب
گر ... / ... طلب
... / کار ... طلب
... / ... طلب
... / ... طلب
... / در خرابات ... طلب

زاهد [illegible] از خلوت [illegible] افتاد — عقل آمد و با عشق [illegible] افتاد

تا سر [illegible] [illegible] — تا سر [illegible] هر که [illegible]

چه روشنی [illegible] که شد [illegible] — [illegible] که [illegible] افتاد

[illegible] در این کوی خرابات [illegible] — [illegible] [illegible]

بر خویشتن [illegible] — هر عاشق [illegible] افتاد

در خواب [illegible] خیال [illegible] — [illegible] افتاد

[illegible] در این کوی خرابات افتاد — [illegible] افتاد

[illegible] میخانه [illegible]
تا یافت [illegible] افتاد

آتشی در [illegible] جان افتاد — [illegible] جان افتاد

[illegible] — سوخت پروانه [illegible] افتاد

[illegible] — مست [illegible] افتاد

هر که از چشم [illegible] افتاد — [illegible] افتاد

[illegible] سر [illegible] — در چمن [illegible] جان افتاد

[illegible] عاشق سر مست — هر چه [illegible] افتاد

مرغ دل [illegible] — [illegible] افتاد

از لب او [illegible] — [illegible] افتاد

[illegible] افتاد [illegible]
[illegible] افتاد

هر که [illegible] راه او افتاد — [illegible] افتاد

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

عشق [illegible] — [illegible] افتاد

آفتاب جمال [illegible] — [illegible] افتاد

هر که چون ما فتاد [illegible] — [illegible] افتاد

نعمت الله [illegible] خراب
نظری کن ببین که چه افتاد

دل به دست زلف دلبر افتاد — [illegible] افتاد

در خرابات [illegible] — [illegible] افتاد

[illegible] میخانه [illegible] — [illegible] افتاد

[illegible] دل [illegible] — [illegible] افتاد

از سر دو جهان [illegible] — [illegible] افتاد

نعمت الله [illegible] — [illegible] افتاد

[illegible] — [illegible] افتاد

[illegible] — در خرابات [illegible] افتاد

[illegible] — [illegible] افتاد

[illegible] — [illegible] افتاد

دل [illegible] — [illegible] افتاد

نعمت الله [illegible]
[illegible] افتاد

هر که در دریای [illegible] افتاد — [illegible] افتاد

عشق [illegible] — [illegible] افتاد

[illegible] — [illegible] افتاد

[illegible] — [illegible] افتاد

بار ما را کار با اغیار نیست / کار ما با یار با یاران فتاد
از سر کوی کسی گردد درست / همسر و با صحبت سرگردان فتاد

نعمت الله جان بجانان داد نیست
خوش شود جانی که با جانان فتاد

ساقی جامی بداد این آن او / میخانه دیدیم عاشقان داد
در جام جهان نما نظر کرد / تمثال جمال خود بآن داد
راه میکده ها نه پیداست / غمخوش چون با نشان داد
با دل کشد جان خدا [illegible] / در غایت ذوق جان بجانان داد
در کتم عدم وجود بخشید / جز مرا از این خسروان داد
خود داد و خطر ایستیم [illegible] / ما را داد [illegible] داد

لطف [illegible] که
[illegible] خود را بنده کان داد

در دایره دلم را که [illegible] او / [illegible]
جام [illegible] / این [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تا دل [illegible] / هر چند دل خود [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]
[illegible]

هر که او در عشق [illegible] جان داد / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جام می بر دست و ساقی در نظر / شکر این دان [illegible]
چون که مخموری بود در دسر / درد سر ساقی [illegible]
باقی هر کس [illegible] / ذوق سرمستان مخموران [illegible]
[illegible] / جان عشق او از آن [illegible]

نعمت الله را یاد داد از کرم
این جهان و آن [illegible]

جام جم میخورم که نوشش باد / می خورم میخورم که نوشش باد
[illegible] / باده جم میخورم که نوشش باد
لطف ساقی شراب [illegible] / [illegible] که نوشش باد
می [illegible] وجود [illegible] / [illegible] میخورم که نوشش باد
میخورم می [illegible] ساقی / [illegible] میخورم که نوشش باد

نعمت الله [illegible] ساقی باد
جام جم میخورم که نوشش باد

[illegible] / [illegible] که نوشش باد
شراب [illegible] ساقی [illegible] / [illegible] که نوشش باد
[illegible] / [illegible] که نوشش باد
چه جای جام و صراحی [illegible] / [illegible] که نوشش باد
[illegible] / [illegible] که نوشش باد
[illegible] ساقی [illegible] / [illegible] که نوشش باد
[illegible] / [illegible] که نوشش باد

[illegible] / [illegible]

جان افزا اعدا ... [illegible] / ایست ... عشق ... تو باد
[illegible] / ... تو باد
رنگ ... [illegible] / ایست گفت ترا ... تو باد
رخ ... [illegible] / این ... عشق ... تو باد
آن ... [illegible] / ... تو باد

لعنت اعدا ... [illegible]
... [illegible] ... تو باد

عشق ... و دل ... باد / ... پیوسته باد
... از عشق باد / ... خسته باد
خادم ... [illegible] / ... پیوسته باد
... [illegible] / ... بسته باد
ساقی ... [illegible] / ... شکسته باد
مرغ ... [illegible] / هر که ... باد

در فواید ... [illegible]
... [illegible] ... باد

حضرت سلطان را پاینده باد / آفتاب دولتش تابنده باد
... [illegible] / ... پاینده باد
دل ... [illegible] / ... باد
... [illegible] / ... باد
... [illegible] / ... باد
... [illegible] / ... پاینده باد
لعنت اعدا بر ... [illegible] / ... پاینده باد

یارب ... [illegible] ... باد / از ... [illegible] ... باد
... [illegible] / ... باد
... [illegible] / ... باد
... [illegible] / ... باد
... [illegible] / ... باد
... [illegible] / ... باد

عاشق ... [illegible] ... نهاد
... [illegible] ... نهاد

از ... [illegible] گذشت / هر که ... [illegible] نهاد
... [illegible] / ... نهاد
... [illegible] / ... نهاد
... [illegible] / ... نهاد
... [illegible] / ... نهاد

لعنت اعدا را با انعام کرد
... [illegible] ... نهاد

... [illegible] / ... [illegible] باد
... [illegible] / ... [illegible] باد
... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible] باد
... [illegible] / ... [illegible] باد
... [illegible] / ... [illegible] باد
سلطان ... [illegible] / ... [illegible] باد

جاء نصر الله ای دولت چه بخوبی روی | ایست کرسی حق [illegible] در گیسوی تو باد
والضحی [illegible] سوره لطف و الجلاله | [illegible] هر سوره لطف تو در ابروی تو باد
[illegible] هر جلوه [illegible] | ایت گفت ترا [illegible] رخ تو باد
[illegible] | این چهار آیت حق [illegible]
[illegible] از نقش رخ [illegible] | داغ چشم [illegible] از رخ [illegible] تو باد

نعمت الله [illegible]
هر دل [illegible] گیسو [illegible] تو باد

عشق او با جان و دل پیوسته باد | دولت عشقش [illegible] پیوسته باد
معتقد گر منعم کند از عشق او | خاطرش [illegible] خسته باد
[illegible] جام [illegible] | [illegible] پیوسته باد
حلقه عشق است [illegible] | [illegible] بسته باد
ساقی [illegible] | [illegible] شکسته باد
مرغ جان من [illegible] | هر که [illegible] بسته باد

در خرابات مغان بنشسته ایم
همدم [illegible] چنین بنشسته باد

حضرت سلطان ما پاینده باد | آفتاب دولتش تابنده باد
[illegible] سلطان [illegible] | سایه سلطان [illegible] پاینده باد
دل به مهر جان [illegible] | هر که باشد همچو ما [illegible] باد
[illegible] | در میان عاشقان شرمنده باد
بلبل مستی که [illegible] | [illegible] خندان [illegible]
چشمه [illegible] | [illegible] پاینده باد
نعمت الله [illegible] | [illegible] پاینده باد

یا رب غم هجران [illegible] مبادا | از زحمت این زندان [illegible] مبادا
[illegible] | در خلوت میخانه [illegible] مبادا
[illegible] | [illegible] سر زلفت [illegible] مبادا
[illegible] | از مستی [illegible] مبادا
از [illegible] | از [illegible] مبادا
تا دست [illegible] | [illegible] مبادا

عاشق [illegible] نهاد
[illegible] نهاد

از سر [illegible] گذشت | هر که پا [illegible] نهاد
[illegible] یافت | [illegible] نهاد
[illegible] گرفت | [illegible] نهاد
[illegible] سر | [illegible] نهاد
[illegible] آفتاب | [illegible] نهاد

نعمت الله [illegible] انعام کرد
خوان [illegible] نهاد

[illegible] | [illegible]
یاد [illegible] فراموش [illegible] | [illegible] باد
[illegible] | [illegible]
از [illegible] ساقی [illegible] | از [illegible] جام [illegible] باد
[illegible] | [illegible] باد
[illegible] | [illegible] باد
سلطان [illegible] | [illegible] باد

دو دیده [illegible] جان خویشتن برباد | بنوش جام شرابی که نوش جانت باد
در آن خلوت میخانه [illegible] نشین | چه [illegible] تو دین خانقاه [illegible]
هزار جان عزیزم فدای غم بادا | که خاطرم ز غم عشق می‌شود دلشاد
دلم ز دست بشد [illegible] | اسیر گشت چه چاره [illegible]
ای که [illegible] | دریغ عمر عزیزی که می‌رود برباد
[illegible] | [illegible]

بجان سید رندان که از سر [illegible]
غلام همت [illegible] آزاد

[illegible] چشم [illegible] | [illegible] خون [illegible]
[illegible] خیال [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] سید [illegible]
[illegible] ساقی [illegible] | [illegible]
[illegible] عقل [illegible] | عقل [illegible]
[illegible] | [illegible]

لعنت الله رفت [illegible]
[illegible] لعنت الله [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

گر کسی گوید که سید [illegible] | [illegible] هرگز مباد

[illegible] | حسن تو [illegible]
[illegible] تو [illegible] | [illegible]
[illegible] حسن تو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] سید [illegible]
[illegible]

[illegible] | حسن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
تا سید [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بنده حضرت خداوند [illegible] | [illegible]

نقش غریبی خیال کی بندد | غیر جمال تو نیست غیر حبیب
بشنید گر هزار می گوید | هست [illegible] هزار [illegible]

بسته [illegible] فراق است
[illegible] تمام [illegible]

[illegible] ما [illegible] | [illegible]
در [illegible] زاهد رقابت [illegible] | [illegible]
خوش [illegible] | [illegible]
عشاق به [illegible] معشوق [illegible] | [illegible]
این [illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible] مستی [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
می پرستان [illegible] | [illegible]
[illegible] | فارغ از [illegible]

[illegible]

سر زلف [illegible] | جان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] جام می [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
این [illegible] | [illegible]
ای [illegible] | [illegible]
هر [illegible] | طرح [illegible]
[illegible] | نقش [illegible]

[illegible]
چاره [illegible] زند

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]

چو لگن نام رنگ [illegible] / عاشقان با همه عالم سرخوش‌اند

نرگسی کو دید [illegible] باشد سرخوش / خوش نشسته [illegible] سرخوش‌اند

در خرابات مغان رندان ما / باده خورده [illegible] سرخوش‌اند

دیگری کو سرخوش است از جام جم / عاشقان مست [illegible] سرخوش‌اند

زاهدان را عاقلان دیدم [illegible] / خوش [illegible] سرخوش‌اند

[illegible] خانه مستیم دایم

[illegible] همه عالم سرخوش‌اند

همه در بحر حیرتان غرقه‌اند / چون حباب [illegible] غرقه‌اند

غرق آب‌اند [illegible] / از ازل تا ابد چنان غرقه‌اند

تن نهی چون حباب [illegible] / عشق بحر است و عاشقان غرقه‌اند

کشتی [illegible] / ما فداییان [illegible] غرقه‌اند

بحر در جوش و [illegible] / [illegible] غرقه‌اند

سفت دریا درین محیط وجود / [illegible] غرقه‌اند

[illegible] سید ما

سید [illegible] غرقه‌اند

[illegible] / [illegible]

[illegible] / فارغ از [illegible]

[illegible] / [illegible]

کنج میخانه [illegible] / زاهد [illegible]

نوبهار است [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

سید [illegible] / [illegible]

گفتار [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

دامن معشوقه [illegible] / عاشقان از [illegible]

[illegible] / عاشقان را [illegible]

در دو عالم [illegible] سید ما

[illegible] درمان [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بسیار [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / فارغ [illegible]

[illegible] / [illegible]

آتشی از عشق او در بزم ما افروختند ‖ همچو جان عاشقان در شعله‌اش سوختند
هر زمانی هم چو شمع [illegible] ‖ نوجوانان جهان [illegible] سوختند
وصل او از [illegible] نشسته با [illegible] ‖ کهنه پیران [illegible] سوختند
عاشقان [illegible] ‖ عاشقان از عشق او [illegible] سوختند
هر سر ما [illegible] ‖ شد [illegible]

هر [illegible] ما [illegible] ‖ [illegible] گرفته [illegible]
از [illegible] ‖ [illegible]
عشق [illegible] ‖ [illegible]
[illegible] ‖ [illegible]
[illegible] ‖ [illegible]
معشوق عشق عاشق [illegible] ‖ [illegible]

مستانه [illegible]
[illegible]

کشتگان [illegible] شده‌اند ‖ [illegible] شده‌اند
[illegible] روشن [illegible] ‖ [illegible] شده‌اند
[illegible] ‖ [illegible] شده‌اند
[illegible] ‖ [illegible] شده‌اند
[illegible] ‖ [illegible] شده‌اند
[illegible] ‖ [illegible] شده‌اند

[illegible]
[illegible] شده‌اند

عاشقان اول ز جان باز آمدند ‖ [illegible] جان باز آمدند
[illegible] ‖ با لب معشوق [illegible] آمدند
عاشقان [illegible] ‖ [illegible] باز آمدند
[illegible] عشق ‖ [illegible] باز آمدند
جان [illegible] ‖ [illegible] باز آمدند
[illegible] خورشید عشق ‖ [illegible] آمدند

[illegible]
عاشقان [illegible] آمدند

[illegible] ‖ [illegible]
عاشقان [illegible] ‖ [illegible]
[illegible] ‖ [illegible]
[illegible] ‖ [illegible]
[illegible] ‖ [illegible]
[illegible] عشق‌اند ‖ [illegible]

[illegible] خدا [illegible] رسول
[illegible]

عاشقان [illegible] ‖ [illegible]
[illegible] ‖ [illegible]
[illegible] ‖ [illegible]
[illegible] ‖ [illegible]
[illegible] ‖ [illegible]
[illegible] ‖ [illegible]

بر نشانهای سیمرغ ... نهاده | این نشانها ... گفته‌اند
عشق ... محیط عشق او | از حدوث و از قدم بگذشته‌اند

در ... [illegible]
مغلطه از ... گفته‌اند

در ازل ... میخانه را ... ریخته‌اند | ... [illegible]
... در ... عشق ... | عاقلان ... [illegible]
عشق ... خیال ... گفته‌اند | ... [illegible]
مجلس ... بستان بود | ... [illegible]
عاشقان ... صورت عشق ... | از ... [illegible]
صورت عشق ... | در همه ... [illegible]

صورت ... تمام ... گفته‌اند
نور چشم ما ... چشم ما ... گفته‌اند

... را ... گفته‌اند | نور چشم ما ... گفته‌اند
صورت ... معنی ... نشسته | این دو ... گفته‌اند
... [illegible] | ... [illegible]
چشم ... [illegible] | ... گفته‌اند
عالمی ... چون ... | در همه ... تماشا گفته‌اند
... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible]
این ... گفته‌اند

... پیدا گفته‌اند | از ... گفته‌اند
چشم ما ... نشسته‌اند | ... پیدا گفته‌اند

در ... عشق ... نشسته | ... تماشا گفته‌اند
... جام ... صورت ... | در همه ... پیدا گفته‌اند
... عالمی ... | ... گفته‌اند
لطف معنی را ... صورت ... | در همه ... پیدا گفته‌اند

... [illegible]
... پیدا گفته‌اند

... گفته‌اند | ... گفته‌اند
... [illegible] | ... [illegible]
نور چشم ... | ... [illegible]
... [illegible] | این ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
صورت ... [illegible] | ... [illegible]

از ... نشسته
... گفته‌اند

... گفته‌اند | ... گفته‌اند
... [illegible] | ... پیدا گفته‌اند
در همه ... | ... گفته‌اند
جام ... گفته‌اند | ... گفته‌اند
... زلف ... گفته‌اند | ... گفته‌اند
... [illegible] | ... گفته‌اند

... [illegible]
... گفته‌اند

آن خط گرد رخ جانان کشیده اند
بر برگ گل غبار ز عنبر نوشته اند
صورتگران چو نقش جمال [illegible]
با نقش‌های [illegible] آمده اند
[illegible] غلط که [illegible] سبز پوش
در عرصه [illegible] میدان حسن [illegible]
چون سید [illegible] نگار

در [illegible] وصف [illegible] کشیده اند
با [illegible] کشیده اند
[illegible] لطیف [illegible] کشیده اند
[illegible] کشیده اند
نقش [illegible] کشیده اند
[illegible] کشیده اند
[illegible] کشیده اند

خوش [illegible] اند
در خرابات مغان رندان ما
جام [illegible] دست رندانه مدام
خرقه [illegible]

[illegible] اند
[illegible] اند
[illegible] اند
[illegible] اند

عاشقان سید [illegible] حال
از همه [illegible] اند

[illegible] سرشته اند
[illegible]
حضرت [illegible] دیگر
[illegible]

عنبر [illegible] سرشته اند
[illegible] اند
جامه [illegible] اند
[illegible] اند

حکم سید [illegible] آتش [illegible] اند
از [illegible] اند

عاشقان [illegible] اند
[illegible]

[illegible] اند
[illegible] اند

مست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شده [illegible]
[illegible]

[illegible] اند
[illegible] اند
[illegible] اند
[illegible] اند
[illegible] اند

مجلس [illegible] گفته اند
قصه یوسف [illegible]
[illegible] تمام
گفته اند [illegible]
این [illegible]
عارفان اسرار سید خوانده اند

[illegible] گفته اند
[illegible] گفته اند
[illegible] گفته اند
[illegible] گفته اند
از کلام حق [illegible] گفته اند
[illegible] گفته اند

مدام [illegible] جام شراب [illegible] زند
[illegible] زاهد [illegible]
چو رند جام می [illegible]
[illegible] آب حیات [illegible]
در طریق [illegible] راه زند
[illegible] معنی
طریق رندی سید [illegible]

همیشه عاشق [illegible] خراب [illegible] زند
[illegible] زند
[illegible] زند
[illegible] زند
[illegible] زند
[illegible] علم و کتاب [illegible] زند
[illegible] زند

تا نگوئی [illegible] باشد
[illegible] باشد

خواجه پیوسته در خیال بود | عاقبت مرد او خیالش ماند
حاصل عمر قیل و قال بود | عاقبت مرد قیل و قالش ماند
رفت صاحب دل از ایشان هم | اثری خوش از آن کمالش ماند
تا ابد کو ز عشق [illegible] داشت | گرچه عاشق نماند حالش ماند
گو [illegible] گشت [illegible] رنگ | همچنین بر سر [illegible] زوالش ماند

نعمت الله ز دیده پنهان شد
در نظر نور جمالش ماند

بیا [illegible] که ما [illegible] مستیم | [illegible] مستیم
بیا و جام [illegible] بیاده | [illegible] یاران مستیم
[illegible] مست و [illegible] | [illegible] مستیم
سرا [illegible] | [illegible] مستیم
[illegible] | [illegible] مستیم
[illegible] | [illegible] مستیم

چو ما سید نعمت الله مستیم [illegible]
[illegible] نعمت الله آن مستیم

نور چشم ما بچشم ما نگر | آن یکی در هر یکی پیدا نگر
قطره ای [illegible] در نظر | عین ما را جو و در دریا نگر
ذات او با هر صفت اسمی بود | یک حقیقت در همه اسما نگر
وحدت و کثرت [illegible] | مظهری از مظهر اشیا نگر
ساغری [illegible] | ذوق [illegible] ما نگر
عین ما [illegible] | [illegible] هر جا نگر
نعمت الله در نظر [illegible] | گر نظر داری بیا خود را نگر

[illegible]

قطره و قطره و جو و دریا نگر | آب را در [illegible] ذوق ما نگر
[illegible] احوال کلی را [illegible] | [illegible] یکتا نگر
[illegible] نماید [illegible] | در [illegible] نگر
هر چه [illegible] مظهر [illegible] | مظهرها در همه اشیا نگر
آفتاب [illegible] | یک نظر در [illegible] نگر
[illegible] | [illegible] هر جا نگر

نعمت الله [illegible]
چشم بگشا و دیده بینا نگر

خوش [illegible] چشم [illegible] | [illegible] دریا نگر
[illegible] | در خرابات [illegible] نگر
[illegible] | دیده بگشا در همه اشیا نگر
[illegible] | [illegible] آن [illegible] هر جا نگر
[illegible] | [illegible] نگر

نعمت الله [illegible]
آفتاب در [illegible] نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر | [illegible] دیده بینا نگر
آب چشم [illegible] | گر نظر داری [illegible] نگر
در [illegible] | حضرت [illegible] یکتا نگر
[illegible] | [illegible] نگر
عشق [illegible] | [illegible] آن [illegible] نگر

نعمت الله [illegible]
چشم بگشا و دیده بینا نگر

یک نظر در چشم مست ما کنم   عین ما را عین در دریا کنم
در خرابات مغان رندانه رو   ذوق سرمستان ما اینجا کنم
چشم ما روشن شود از روی دوست   نور او در دیده بینا کنم
هرچه هست آیینه حسن خود   یک مسمی در همه اسما کنم
رند سرمستی اگر خواهی بیا   همنشین ما نشین دمی با ما کنم
درد دردش نوش کن گر عاشقی   ذوق آن درمان خود پیدا کنم

سید رندانه مست ما ببین
بندگی یکتا در او تنها کنم

یک نظر در چشم مست ما کنم   یک حقیقت در همه اشیا کنم
از در دریا قدم در دریا نهیم   گر نظر داری بدین دریا کنم
در تماشا با تو همدم همدمان   گر خبر داری بدین تنها کنم
هرچه آید در نظر از چشم ما   حضرت یکتا در او تنها کنم
عشق او نقد معانی جسته‌ایم   ما از آن معنی بیا پیدا کنم
عاشق او رندانه روشن شده   آفتاب او همه پیدا کنم

نعمت الله میر سرمستان بود
ذوق اگر داری بیا پیدا کنم

یک نظر در چشم مست ما کنم   ذوق ما داری بدین دریا کنم
سر فرو بگذر چه بینی ما   آفتاب او را ز شرق پیدا کنم
چشم ما روشن شود از روی دوست   نور او در دیده بینا کنم
در همه آیینه گر داری نظر   حضرت یکتا در او تنها کنم
بر در میخانه مست افتاده‌ایم   عاشقانه خوش بیا با ما کنم
گنج اگر جوئی بجو در کنج دل   نقد گنج پادشاه آنجا کنم

هرچه بینی مظهر اسمای اوست   یک بیک بینی و در اسما کنم
عارفانه سید مستان ببین   بندگی یکتا در او تنها کنم

یک نظر در چشم مست ما کنم   عین ما را عین در دریا کنم
میل خرابات رندانه خرام   مجلس رندان ما اینجا کنم
صورت و معنی همه از یک نشان   یک مسمی در همه اسما کنم
چشم ما چون جز به جمال او   نور او در دیده بینا کنم
در همه آیینه گر داری نظر   حضرت یکتا در او پیدا کنم
رند سرمست گدای میکده   ذوق عشقش را بگو پیدا کنم
ظاهر و باطن همه نقش خیالش   نعمت الله در همه پیدا کنم

هرچه می‌بینیم آید او می‌کند   صورت جمعیش پیدا می‌کند
در نظر هست هستی غیب نما   رو به او آورد و او او می‌کند
خوش حبابی بر کنار آب حیات   او یکی می‌بیند و یک او می‌کند
در محیط ما در او با ماهیان   آب روی آب هر سو می‌کند
هر خیالی که آید در نظر   نقش او می‌بیند و در او می‌کند
رشته‌ای گوهر عالم سربسر   در میان این رشته یکتو می‌کند
کرده با استغنا بنده   با تو گفتم هر چه او می‌کند

هستیت مست از جمال او کنم   هرچه بینی از کمال او کنم
چشم ما اینجا تماشا خوش   لذت عین وصال او کنم
در نظر نقش خیال او نظر   دیده بگشا در جمال او کنم

نقل میخواهد گر با بر ذوق ما / زین حلاوت کمال او نگر
از نوش با ساقی مستان لطف / حاصل عبرت امثال او نگر
میل ما دارد و میل او بما / میل ما را میل دمال او نگر

گر بداند بسته بر ما
حبت او در آل او نگر

هر چه می بینی همه مطلق نگر / خفتگان در جلوه حق نگر
عشق او دریا و ما ماهی در او / حال این ماهی مستغرق نگر
عشق چون جان جهان جلوه گر است / گفت زن جمال [illegible] نگر
است هر چه [illegible] نزدان / زین قصه این در آن مطلق نگر
عاشق و معشوق و عشق [illegible] / گر نوشته در دل مشتاق نگر
از نه [illegible] / صورت معنی این عشق نگر

نعمت الله گو هر دریا [illegible]
گوهر دریا همین [illegible] نگر

صورت و معنی جام جم نگر / نعمت الله را [illegible]
گر نمی بینی در ما این عالمش / دیده را بگشا و در عالم نگر
جام می بستان در شادی نوش کن / در مقام جام می همدم نگر
عیش را آن گل خندان ببین / مرغ روی گل خرم نگر
عشق در شهر است و دایم در درون / عطار چاره را در عجم نگر
اسم اعظم در سرای اعظم است / در مقام اعظم آن اعظم نگر

[illegible] گر گنند
کم زنش دو را و دو را کم نگر

جام حضرت در یک حضرت نگر / نعمت الله این را نعمت نگر

در مجموع گر کنی

های و میخانه ما کعبه هم نوش / هم در ما شود می هم و هم نگر
چشم چنان گر تو را داده خدا / دیده بگشا حضرت عزت نگر
عالمی را نقش بسته در خیال / گر نظر داری در این قدرت نگر
در عجبی نفس مستعد در بین / در حجاب این و آن حکمت نگر
رحمت او در ده عالم را رحمه / عالم بیند [illegible] رحمت نگر

در عبادات سلطان در نه قدم
سلطان آن حضرت نگر

منظر و منظر مستعد نگر / منظری در عالم منظر نگر
خوش چنانیم [illegible] آن آب حیات / آب را می نوش و در ساغر نگر
سکه زد گر [illegible] صد هزار / [illegible] در زر نگر
عیسی مریم ببین گر عارفی / در عین [illegible] نگر
نقل [illegible] کند در مشتاق / گوش کن آن قرآن در [illegible] نگر
حاصل دریای ما گر [illegible] / زین صدف [illegible] گوهر نگر

نعمت الله در همه عالم ببین
[illegible] نگر

هر چه بینی مظهر او مینگر / روی او در آینه نیکو بنگر
جمع جمله یک [illegible] / [illegible] مینگر
صفت او در ذات او کم شده / صفت او در ذات او مینگر
نظری کن [illegible] دیده ما / مظهر [illegible] مینگر
می خم خانه را خوش می نوش / جام [illegible] مینگر
روی [illegible] / [illegible] مینگر
نعمت الله [illegible] / [illegible] مینگر

بیا ببرید ما را در پی یار ما بنگر / بیا بشنو صدا حضرت ... بنگر

بیا دوری ... ز دست ... / بیا در درد دل ... بنگر

نظر ز غیر ... چشم و دل ... / ببرد ... نظری کن خوشی بیا بنگر

بیا جانا که تو ... / بهشتا ... بنگر

تو ... / بیا این ... بنگر

اگر تو ... / ... بنگر

چو ... خیال ...

بیا ببرید ما را در خیال ما بنگر

در حسن ... آفتاب بنگر / در این ... بنگر

... / ... عالم ... بنگر

این ... / ... بنگر

... / ... بنگر

... / ... بنگر

بیا ... / در خیال ... بنگر

... نعمت الله ...

... بنگر

در حسن ... / ... بنگر

در ... / ... بنگر

این ... / ... بنگر

... / ... بنگر

... / ... بنگر

... / ... بنگر

... جوشش ... نعمت ... [illegible]

بادۀ ... خیر ... بنگر

... دیگر / گوش کن ... دیگر

... / ... دیگر

جام ... / ... دیگر

... / ... دیگر

... خیال ... / ... خیال ... دیگر

... / ... دیگر

عاشق ... نعمت الله ...

... [illegible]

... خیال نیست دیگر / ... خیال نیست دیگر

... / ... نیست دیگر

... / ... نیست دیگر

جز خیال ... / در خیالم خیال نیست دیگر

... / ... نیست دیگر

نعمت الله ...

... نیست دیگر

... / ... دیگر

... / ... دیگر

... / ... دیگر

... / ... دیگر

... / ... دیگر

[illegible]

تا حسد و مقصود عشق است تا آن باهم — در چه خوش عشق تو کار ما ایم همچو دیگر
داد ما ز بزم محمود هم محمود تن نیست — هم چو این سلطان با خود نیست محمود دیگر
عود جان در مجمر دل عشاق سوختیم — کس بو نداد این چنین بوئی در هم عود دیگر
خیمه انیم در غم سید نیست با خواجه — عاجزیم در غم او تو نیست مسعود دیگر

ای مرا هر دم بر عشق هری دیگر — دمی مرا هر دم طرف شوری دیگر
دمبدم دارم محیطی در نظر — در دوران هر گوشه هنری دیگر
عاشق مست و خراب و مخمورم — بهر هم کمر بیت در هنری دگر
نی بیم و بهره نی و دو بهری نیستم — در دها ز آن تو مرا هر دم بهری دیگر
هر کسی در بحر عشق غرقه اند — نعمت الله را بود هنری دیگر

با غم او بوده ام تا جای دیگر — دیده ام از مهر تو مهتابی دیگر
خود در عقل تنها ی عشق تو — نیست عشاق تو را جای دیگر
دیگران از ذات بی کل گشته اند — از کل غنیم ما ز آنجا دیگر
اگر جان با خیال دوستی او است — دیده ام سودا ز دو سودای دگر
ما جان جیب ما شنیدیم — تو حقیقت احبای دیگر
ما سبب را سبب هم دیدیم — این سبب بین بجای دیگر

سید ما صحبت ما مید و ابد
محرم یاران و احبای دیگر

عشق جانان و جان است ای پسر — دل گرفته جان کدام است ای پسر
عاشق و در عشق اگر جان را نداد — مرد عاشق نادان است ای پسر
عشق مرد دیده هر دو هم بود — گر چه از تو هم نهان است ای پسر

افتاب عشق در هر ذره — همچو آن دیدن عیان است ای پسر
عین عشق از وحدت ذکر نیست — فارغ از شرح و بیان است ای پسر
عاشق و معشوق و عشقم ای عزیز — گر چنین دانی چنان است ای پسر

نعمت الله مست و جام می بدست
ساقی بزم جهان است ای پسر

عشق او ما را کدام است ای پسر — دل گرفته جان کدام است ای پسر
عاشق در عشق اگر جان را نداد — خوش کاه مست مدام است ای پسر
جسم عشق مست و مست و خراب — همسر ما ای حرام است ای پسر
خوش حبابی پر ز آب تست — کان شراب با و جام است ای پسر
قرص کذار و خوشی انجمن تو — هر چه باشد دیده و ام است ای پسر

بنده جان محمد احمد ما
حضرت عبد السلام است ای پسر

مرغ قاف لب قاف است ای پسر — دامن آن مرغ قاف است ای پسر
شب چو من باشد دلی چون نشنید — دو صحبت در تجلّی است ای پسر
جانا به عاشقی و جشنم — چون حبابی پر ز آب است ای پسر
ساقیا کو میخانه سرمست — لطف ساقی در حباب است ای پسر
گر بخوانی حضرت بیان او — هر دو ارام الکتاب است ای پسر
نعمت الله در خرابات مغان — عاشق و مست و خراب است ای پسر

دل قیاس کن و در دام است ای پسر — قلب ادم نیز دام است ای پسر
دانه را گفته دو تا فارغ شوی — هر چه با او بیم و دام است ای پسر
سر فدا گر ز در طریق عاشقی — جان گرفته دل کدام است ای پسر

جان ما باشد حباب پر ز آب | باده ما چون جام مست ای پسر
عاقلی گر عالم [illegible] | ترک عشق [illegible] تمام مست ای پسر
هر کسی را گلرو [illegible] دوراست | دور ما [illegible] مدام مست ای پسر

[illegible]

رهنمای خاص و عام است ای پسر

نیست شو تا هست گردی ای پسر | در نکوئی [illegible] گوی ای پسر
غیرت [illegible] | [illegible] ای پسر
دست [illegible] خود کنی | گر چه [illegible] گردی ای پسر
خویش را در [illegible] ما | [illegible] گردی ای پسر
عاشقی [illegible] | [illegible] گردی ای پسر
زاهد [illegible] | [illegible] گردی ای پسر

در طریق [illegible]

نیست شو تا هست گردی ای پسر

نام [illegible] | [illegible] پسر
با [illegible] | [illegible] پسر
[illegible] | [illegible] پسر
[illegible] | [illegible] پسر
[illegible] | [illegible] پسر
آتشی در دل [illegible] | [illegible] پسر
[illegible] | [illegible] پسر

[illegible] کنعان پسر

[illegible] زندان پسر

دلبر جان [illegible] | خوش [illegible] جانان پسر
[illegible] | [illegible] پسر
[illegible] | [illegible] پسر
[illegible] | [illegible] پسر
[illegible] | [illegible] پسر

[illegible] | [illegible] پسر
آیت عشق [illegible] | [illegible]
جام [illegible] | [illegible]
هر چه [illegible] | [illegible]
ذوق [illegible] | عشق [illegible]
[illegible] | عشق [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

نعمت الله هست عالم سربسر | نعمت الله در همه عالم نگر
آفتابش رو نموده بی نقاب | گشته پیدا گشته در هر قمر
جمله یکی اندر یکی واحد یکی | آن یکی در هر یکی خوش می‌شمر
ذوق سرمستان ما داری بیا | از سر ذوقی و عشقی در گذر
عین کدام است تا بیابی عین هم | سر به سر بشنو ز ما گر [illegible]
هر چه آن از خود او دارد وجود | منتظر شو تا شود [illegible]
گر خبر یابی ز سرمستان ما | نعمت الله جو که او دارد خبر

ذوق گشتیم لطف بحر [illegible] | غیر خود او نیابد در نظر
صورت و معنی عالم را ببین | گنج و گنجینه بهم یکدیگر
از قضا [illegible] | در خرابات فنا می‌جو [illegible]
صد هزاران رو نماید آن یکی | آن یکی در هر یکی خوش می‌شمر
در دو صورت یک حقیقت رو نمود | نقش و نقاش شده هر دو [illegible]
عقل اگر عشق [illegible] | [illegible] دیگر
نعمت الله [illegible] | [illegible]

روشن است از نور او [illegible] | در نظر جان خوش [illegible]
ز آفتاب حسن او عالم [illegible] | [illegible]
وقت [illegible] | صحبت [illegible]
ما [illegible] | عقل [illegible]
[illegible] | [illegible]
نقش [illegible] | [illegible]

[illegible]

سبحان الله عقل از اینجا گریزد
شد در اینجا [illegible]

یک حقیقت هست ما را در نظر | این حقیقت در حقایق می‌نگر
هم حقیقت هم حقایق آن تو شد | با خود آ گر زانکه هستی با خبر
اصل و فرع عالمی ای نور چشم | عقل طلب فرما از خود در گذر
چون یکی اندر یکی باشد یکی | آن یکی در عین جمله می‌نگر
رند کی مستانه [illegible] | یک حقیقت صورتش [illegible]
آفتابی تافته [illegible] | گشته پیدا گشته در هر قمر

گفته در خلوتی ای جان عزیز
نعمت الله جو که او دارد خبر

یک نظر در چشم سرمستی نگر | تا ببینی [illegible] در نظر
تا قرار [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

نعمت الله [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بولهب ناطق او بد سر صدا — لطف ناطق می شد و ورنه مگو
خوش قرکرنه جها جاست — سر سخی و وقع عسری ایم

گرچه نوشته نه پیستم
حمد اهه خوش براند عجز

را مکر که جان چه — خوش هوا کرکه دو پاییگ
عقل ز کس چه بیش — جان بیاز دو دل سرهم بس
ذوق اگر داری که چون هردو ای — خوش نسیم دوا اندر در کنج
هشته گر صد گاه به دو خرد — ای کاه افتاد بی در نظر
عجب هست وصفا تن بی طاد — ای کی دو هر که خوش شیشر
عاشق دامش ق وقتی دو در — دار جیو و جو اگر باید خبر

هیچ هست حضرت اعه ابدیا
نور داده و بهشت در نظر

جام جهان ما هست مدام بر نظر — ورده که دکن جو جابید خبر
تمثال حسن دوست درین شسته عیان — بوز افتاب جونه در نظر
گر چشم روشن تو از اوئی خرد دیده — در هر چه بنگری جهان نو نیکو
عشق ازل تغیر چه سدی که بیچ — گر دید از وجود ز خویش و رسکون
تا هر دو یکی نمودند و روزان — دانی نسشته ایم عرد نیم در چه بد
ساقی مدام ساغر می در پا — خود چشم ساقی نه وجه جیم ز اده کر

در چشم مست سیه و پرکه و دیگ
را ز دوست چه پیدا ست در نظر

نور دو دلها رست دو در نظر — هشیره بزد دار دو دو بش عشر
جو حو دو صد هزاران آتش — ای یکی نو بروی خوش کی تشنه

ذوق اگر داری بسی اوسیمین — تا در زان حال هالی خبر
گنج اگر جوی جوی بکم در کنج دل — جبه کردی بپای در در هر
جای این حضرت او عالم هست — نزد او بی چون و دو عالم مکر
وجه او ساقی حاسی دم — نا بقا نه خوش از بی جو ار که

چشم ای بی شیر کار میار
کار سب چو ز بر نه هوشیار

در مشرک شم چو و جان بر سر — جانان بخته جهان بر سر
عاشقان کر جا طلب و دو ده — خوش دو اند عاشقان بر سر
همتش ما اکر هست هم — سر بیابی شیم و جان بر سر
سنگ سوده مرغ عطی او گجیم — دیگی جو ز گجو دوان بر سر
شاید یکی جو بیع فرق من جست — ای غم هم هیچ سوده هست بر سر
خوش خوش خوش بکوش از — رفت هست ز این دوان بر سر
هست بر هست او جیت این بیتم — هستی دوان بیتان بر سر
خوش بیانی گرفته ام بکام — تا چه باید از این میان بر سر

حمد اهه این بیا یاد دو
از این بیز این دو آن بر سر

عشق چون دل فی ما رضا بن خوشتر — ذوق ما از صد حصب ان خوشتر
تحسین عطاء خوش چب دل — صحبت رنم و عشق از خوشتر
ما صد خوش بیابی کام — این جهانی از آن میان خوشتر
صدم جمد دم دی — هیگشت از عصه جاودان خوشتر
آب دو دو جان در جو — این جهان آب دو دو بن خوشتر
درمیان خوش ایه دو — عرقه در جو مهیان خوشتر

[illegible] همت [illegible]

همت [illegible] از این [illegible]

اگر سودای [illegible] سودای جهان گیرد / وگر [illegible] نگیرد

خیال این [illegible] / چه [illegible]

[illegible] / اگر [illegible] نگیرد

[illegible] / [illegible] نگیرد

[illegible] عشق [illegible] / [illegible] نگیرد

[illegible] / [illegible] نگیرد

اگر [illegible]

[illegible] همت [illegible] نگیرد

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

از این [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

عشق [illegible] در گیرد / [illegible] در گیرد

[illegible] / [illegible] در گیرد

[illegible] / [illegible] در گیرد

[illegible] / [illegible]

[illegible] / بشنو [illegible]

در طریق [illegible] / [illegible]

[illegible] همت [illegible]

در خیال [illegible]

[illegible] آن قطب الدین حیدر / [illegible] آن قطب الدین حیدر

دوست دار [illegible] / دوستدار آن قطب الدین حیدر

[illegible] / [illegible] آن قطب الدین حیدر

حلقه [illegible] طوق [illegible] / [illegible] آن قطب الدین حیدر

[illegible] / [illegible] آن قطب الدین حیدر

[illegible] / [illegible] آن قطب الدین حیدر

[illegible]

[illegible] آن قطب الدین حیدر

[illegible] همت آورد / [illegible] همت آورد

[illegible] / [illegible] همت آورد

[illegible] / [illegible] همت آورد

[illegible] / [illegible] همت آورد

[illegible] / [illegible] همت آورد

[illegible] / [illegible] همت آورد

همت [illegible]

همت [illegible] همت آورد

[illegible] همت آورد / [illegible] همت آورد

[illegible] / [illegible] همت آورد

ای ذات تو مهبط عطا / آن کو کششی به دست آورد
جام کسی غایب را بطلب / مظهر نفسش به دست آورد
آن حضرتی و وحدت افزاید / در چشمان حضرتش به دست آورد
علمی ای عزیز عزت / عزت عزتش به دست آورد

نعمت الله را طلب مسکین
مظهر نفسش به دست آورد

با صاحب نظر به دست آورد / صاحب نظری به دست آورد
گر لب آفتاب می‌جوید / ماه در قمر به دست آورد
همت در مصر شکر نسیب / شکر ز نی شکر به دست آورد
با هنرمند صحبتی میدار / عارفانه هنر به دست آورد
این چنین دلبری ... / ... به دست آورد

چون شنیدگان مست شو
سفر مختصر به دست آورد

برو و دلبری به دست آورد / سوی معشوقی به دست آورد
بزم عشق است ... / ساغری از می الست آورد
عاشق مست ... / شاهد مستی به دست آورد
مرغ دام ... خواهی گر / شاه ... به دست آورد

نعمت خلق را بگذار
نعمت الله را به دست آورد

بیا دلیل ... را برآورد / زنانه ... برآورد
چو ... / ... برآورد
برآور کام جانی ... / کرم کن کام جان ما برآورد

... لطف ... / فغان از ... برآورد
... / چو ما گوهر از این دریا برآورد
اگر خواهی حیات جاودانه / دمی با جام می جان را برآورد

به شادی نعمت الله جام ...
دمار از زاهد رعنا برآورد

رندانه بیا ساقی ... مستانه / ... پیمانه مستانه
... / ... مستانه
دل خلوت عشق است ... / ... مستانه
سر در قدم ... / گر دست دهد ... مستانه
سردار شود هر که ... / این مرتبه عالی شاهانه مستانه
در کنج ... / نقدی تو از آن گوشه ... مستانه

از ... مستان خراب
جام ... مستانه

در گوشه میخانه نشستیم دگر بار / خوردیم می و توبه شکستیم دگر بار
... / ... ببستیم دگر بار
... / در کوی مغان عاشق سرمستیم دگر بار
... / پنهان نتوان کرد چو مستیم دگر بار
... / ... دگر بار
... / ... نشستیم دگر بار

با زاهد ...
... دگر بار

خوش بر در میخانه نشستیم دگر بار / خوردیم می و توبه شکستیم دگر بار

از [illegible] شمشیر ولی عهد درستی | با ساقی [illegible] بستیم [illegible]
با عقل و [illegible] دگر کار [illegible] | [illegible] بستیم [illegible]
در خلوت [illegible] نشستیم [illegible] | [illegible] بستیم [illegible]
با اهل خدا [illegible] بستیم [illegible] | [illegible] بستیم [illegible]
در دیده ما نقش خیال [illegible] | کان نقش خیال [illegible] بستیم [illegible]

دارا [illegible] گوی [illegible]
چون [illegible] بستیم [illegible]

از رشته عشق او دستم دگر [illegible] | در دست عقل [illegible] دستم [illegible]
[illegible] دستان [illegible] دست [illegible] | [illegible] دستم [illegible]
[illegible] چشم مست [illegible] | [illegible] دستم [illegible]
[illegible] | [illegible] نشستم [illegible]
[illegible] | [illegible] دستم [illegible]
[illegible] | [illegible] دستم [illegible]
[illegible] | [illegible] نشستم [illegible]
[illegible] | [illegible] از آن [illegible] دستم [illegible]
[illegible] | [illegible] دستم [illegible]
[illegible] | از آن [illegible] دستم [illegible]

[illegible] او [illegible]
[illegible] عشق او [illegible] دستم [illegible]

ای رخ جانان [illegible] | [illegible]
[illegible] عشق او [illegible] | [illegible]
[illegible] او [illegible] | [illegible] عشق [illegible]

ای [illegible] عشق او [illegible] | با [illegible] ما [illegible]
جان [illegible] کرده [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

گر [illegible] مصطفی [illegible] | [illegible] مصطفی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

گر تو مرد موحدی ای یار | عشق و دوستی تو با خیال [illegible]
جام توحید نوش باده ... | تا که گوهر بغیر ... [illegible]
زو [illegible] جهان [illegible] | دم ز توحید بزن [illegible]
جام کیفیتی [illegible] | [illegible] ساقی [illegible]
هر [illegible] فوانه [illegible] | [illegible]
نعمت الله مدام [illegible] | [illegible] بعدم [illegible]

گر دانه کند ظهور ای یار | [illegible]
ز جام [illegible] | [illegible]
جان مستی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
از نقش خیال غیر [illegible] | [illegible]
نعمت الله [illegible] | [illegible]

[illegible] ای یار | عشق و دوستی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] اگر داری | [illegible] از جهان [illegible]
ساقی [illegible] | دل [illegible]
کار عاشقی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گر [illegible] | [illegible]

کهنه [illegible]

گفته [illegible] خوشی [illegible]
نعمت الله [illegible]

در [illegible] ای یار | در غزل [illegible]
جام [illegible] | تا که گوهر [illegible]
جان [illegible] | جان [illegible]
سر [illegible] اگر [illegible] | از [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
نعمت الله [illegible]

[illegible] | عشق [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] حقیقت [illegible] | گر چه [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در خرابات عشق مسکینم — [illegible]
نتوان یافت در جهان [illegible] — [illegible]
فارغ از غصه گرفته شراب — اندکی هست [illegible]

هر دم جام [illegible]
صفت [illegible]

[illegible] — [illegible] خورشید [illegible]
در حقیقت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چشم جام [illegible] — خورشید [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
صفت [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] خیال [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] — [illegible]

صفت [illegible]
[illegible]

خورشید [illegible] — [illegible]

صورت [illegible] — [illegible]
جام [illegible] — [illegible]
چشم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
صفت [illegible]

ساقیا جام خورشید [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] حباب [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

نفس بندی [illegible] خیال [illegible] | آنچنان [illegible]
قفس عشق [illegible] | حقیقت [illegible]
[illegible] | سر و [illegible] تا [illegible]

نقل [illegible]
آنچنان [illegible]

مست [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ذوق عاشق [illegible] | [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ما نیم خود اکرم [illegible] | ما نیم خود ناظر [illegible] منظور
ما نیم [illegible] | ما نیم خود ناصر [illegible]
ما نیم [illegible] | ما نیم [illegible]
ما نیم [illegible] | ما نیم [illegible]
ما نیم [illegible] | ما نیم [illegible]
ما نیم [illegible] | ما نیم [illegible]

این [illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]

ز [illegible] عالم [illegible] | [illegible]
[illegible] | از [illegible] منظور
[illegible] | [illegible]
هر عالم [illegible] | از آن [illegible]
خیال [illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | [illegible] منظور

هر طرف [illegible] منظور
[illegible] عاشق [illegible]

[illegible] | [illegible] منظور
[illegible] | [illegible] مستور
[illegible] | [illegible]
ذوق [illegible] | [illegible]
مقام [illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible] عاشق [illegible]

در مرتبه سرمست در مرتبه مخمور | در مرتبه واصل در مرتبه مهجور
در مرتبه عاشق در مرتبه معشوق | در مرتبه ناظر در مرتبه منظور
در مرتبه سلطان در مرتبه درویش | در مرتبه [illegible] در مرتبه مستور
در مرتبه خالق در مرتبه مخلوق | در مرتبه قادر در مرتبه مقدور
در مرتبه غایب در مرتبه حاضر | در مرتبه پنهان در مرتبه مشهور

در مرتبه [illegible] در مرتبه [illegible]
در مرتبه ناصر در مرتبه منصور

ساقی بیا ز جام جمی دست گیر — افتاده‌ایم بهر خدا دست گیر
ماییم و آب دیده و خاک [illegible] — [illegible] تو از سر ما دست گیر
از ما مکن کناره که ماییم [illegible] — با ما جفا مکن و وفا دست گیر
ما پشت دست بر همه عالم فشانده‌ایم — آورده‌ایم رو به شما دست گیر
لطفت به ما [illegible] نظری کند گاه — ماییم [illegible] دست گیر
دست نیاز سوی تو آورده‌ایم باز — ما را ز پا مکن [illegible] دست گیر

چون دستگیر جمله افتادگان تویی
در حشر [illegible] بیا دست گیر

ملک اگر خواهی [illegible] بگیر — ملک خواهی [illegible] بگیر
دل [illegible] که اندر بر خوش است — جان [illegible] بگیر
جام [illegible] — [illegible] آن بگیر
[illegible] خواهی [illegible] شو — گنج خواهی گوشه ویران بگیر
ترک این دنیا و دین [illegible] — [illegible] بگیر

[illegible]
[illegible] دامن [illegible] بگیر

هر چه [illegible] عنبر — [illegible] عنبر
عنبر [illegible] حیف است — [illegible] عنبر
گیسو [illegible] عنبرینش [illegible] — [illegible] عنبر
عمر [illegible] — [illegible] عنبر
هر [illegible] از [illegible] عالم — [illegible] عنبر
عمر ما [illegible] است — [illegible] عنبر
لذت عرفت الله [illegible] — [illegible] عنبر

من سوخته عشق در افتاده‌ام باز — دل بر سر زلف صنمی داده‌ام باز
[illegible] — [illegible] آماده‌ام باز
[illegible] دیگر — چون من [illegible] گشاده‌ام باز
[illegible] ساقی — غم [illegible] عشق دلشاده‌ام باز
[illegible] — [illegible] باز
غم [illegible] دیگر — با [illegible] افتاده‌ام باز

[illegible]
[illegible]

[illegible] باز — داد [illegible] داده‌ام باز
[illegible] نشسته‌ام [illegible] — [illegible] نهاده‌ام باز
[illegible] — [illegible] افتاده‌ام باز
غم عشق [illegible] — [illegible] باز
[illegible] — [illegible] باز
[illegible] — [illegible] باز

[illegible]
[illegible] باز

[illegible] نشسته‌ایم باز — [illegible] نشسته‌ایم باز
[illegible] چشم [illegible] — [illegible] باز
لطف ساقی [illegible] — [illegible] مستیم باز
دل [illegible] — [illegible] بستیم باز
[illegible] گشتیم [illegible] — [illegible] باز
[illegible] — [illegible] باز

ما و ساقی سپید و بنده ایم
بر در میخانه بنشستیم باز

از شراب عشق امروز سرمست گشتیم باز — چشم مستش دیده ایم و [illegible] بنشستیم باز
عشق آن کافر کیش ما را ایمان ما بر باد داد — در میان زنار از [illegible] زلف او بستیم باز
از سر سجاده و ناموس خود برخاستیم — بر در میخانه [illegible] سرمست نه بنشستیم باز
دولت وصلش چو دستم داد در [illegible] — [illegible] مستان [illegible] بستیم باز
ساقی سرمست [illegible] ما را جام می — [illegible] بشکستیم باز
در خرابات [illegible] و عاشق [illegible] — [illegible] پیوستیم باز
[illegible] سپید [illegible] و بنده ایم — [illegible] بنشستیم باز

دل به دست زلف او دادیم باز
با پریشانی در افتادیم باز

[illegible] — در [illegible] افتادیم باز
در خرابات مغان مست [illegible] — [illegible] در میخانه [illegible] باز
[illegible] بشکستیم [illegible] — داد [illegible] از جام [illegible] دادیم باز
[illegible] — [illegible] باز
[illegible] از [illegible] — [illegible] باز
بنده سپید [illegible] — [illegible] افتادیم باز

[illegible] دل [illegible] زلف [illegible] افتاده باز — عشق [illegible] ما [illegible] باز
[illegible] — [illegible] باز

[illegible] بشکستیم [illegible] افتاده ایم
هر که [illegible] افتاده باز

[illegible]

[illegible] بشکستیم [illegible] شراب افتاده ایم — هر که [illegible] افتاده باز
در خیال [illegible] — تا چه آید بر سر [illegible] باز
روی دل [illegible] — [illegible] باز
[illegible] — [illegible] باز

خوش [illegible] در حضرت [illegible]
تا در میخانه ما بر روی [illegible] باز

[illegible] — [illegible] باز
جان [illegible] — [illegible] باز
[illegible] خیال [illegible] — خلوت [illegible] باز
در خرابات مغان مست و خراب — [illegible] باز

گر دمی جام می [illegible]
ذوق داری [illegible] باز

عاشق [illegible] — در میخانه [illegible] باز
[illegible] — [illegible] باز
شاهد [illegible] ساقی [illegible] — [illegible] باز
در خرابات [illegible] — [illegible] باز
محرم [illegible] خلوت [illegible] — [illegible] باز

سپید [illegible] بنده [illegible]
[illegible] باز

[illegible] — [illegible] باز
[illegible] — [illegible] باز
[illegible] — [illegible] باز

در گلستان عشق [illegible] مستان [illegible] [illegible] خوشش آواز

نور [illegible] ز نعمت الله جو
مانده محمود [illegible]

مشتاق [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible]
[illegible] عشق / [illegible]
دل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مست [illegible] / [illegible]

[illegible] دل [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
من [illegible] / [illegible]

نعمت الله [illegible]
[illegible]

بیا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سر زلف [illegible] / چو سرمستان بپای او سر انداز
چو عشقش [illegible] / ز محمود [illegible] انداز
خرابات [illegible] / بیا ساقی [illegible] ساغر انداز

اگر خواهی [illegible] ذوق [illegible]
نظر بر معنی صورت [illegible] انداز

[illegible] جهان [illegible] امروز / [illegible] امروز
بیا [illegible] / [illegible] امروز
[illegible] / [illegible] امروز
[illegible] / [illegible] امروز
[illegible] / [illegible] امروز
[illegible] / [illegible] امروز
[illegible] / [illegible] امروز
[illegible] / [illegible] امروز

[illegible] نعمت الله
[illegible] امروز

[illegible] امروز / [illegible] امروز
[illegible] عشق [illegible] / [illegible] امروز
[illegible] / [illegible] امروز
[illegible] / [illegible] امروز
[illegible] / [illegible] امروز
[illegible] / [illegible] امروز
[illegible] / [illegible] امروز

بکام دل رسیدیم باز امروز
کباب یار دیدیم باز امروز
که باز از هجران برهیدیم
بوصال او رسیدیم باز امروز
[illegible] کفتم ای [illegible]
شراب عشق نوشیدیم باز امروز
می و میخانه عشق و [illegible]
بپای [illegible] کشیدیم باز امروز
[illegible] خویش [illegible]
[illegible] باز امروز
[illegible] دکر [illegible]
لب [illegible] باز امروز

[illegible] از گلستان لطف امید
دست ذوق [illegible] باز امروز

[illegible] تو عشق [illegible]
[illegible] تنها [illegible] خیز
[illegible] نظر [illegible] هر کس
[illegible] [illegible] خیز
[illegible] از تو [illegible]
با خویش [illegible] خیز
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] خیز
کر کشته شوم به تیغ [illegible]
[illegible] [illegible] خیز
با از تو [illegible] تو [illegible]
[illegible] [illegible] خیز

تنها [illegible] [illegible]
والله [illegible] خیز

[illegible] جمال تو [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
از [illegible] دیده [illegible]
مردم [illegible] دیده [illegible]
[illegible] وصل تو [illegible]
مجموع [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
عشق تو [illegible] [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
با نقش جمال تو [illegible]
[illegible] نقش جمال [illegible]

[illegible]

گر سینه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
با جام [illegible]
[illegible] [illegible] خوش [illegible]
از سر [illegible] برخیز
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] [illegible] برخیز
[illegible] [illegible]
از [illegible] عشق [illegible]
عشق [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

دامن [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

عشق بازی [illegible] برخیز
[illegible] [illegible] برخیز
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] برخیز
[illegible] عشق [illegible]
از سر [illegible] برخیز
[illegible] [illegible]
در [illegible] برخیز
[illegible] [illegible]
[illegible] از این میان برخیز
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] از این میان برخیز

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

دیده [illegible] هرگز
[illegible] [illegible] هرگز
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] هرگز
[illegible] نقش [illegible]
[illegible] [illegible] هرگز
عاشق [illegible]
عقل [illegible] هرگز

دوش تا روز رسیدم همراه دل خود | برکسی صبح چنین خوش که ندیده هرگز
چشم تا روشن از آن آب و برویش دیده | در جهان دور جهان دیده که دیده هرگز

نفس سید ما جان جهان می‌بخشد
ما ازین هیچ همه ... نزدیده هرگز

هیچ غرابت تو از غریبان مپرس | درد سندی تو درد مندان مپرس
ذوق سرمستی ما را ز رهم | گر خدا خواهی ز زاهدان مپرس
کفر زلفش که می‌بود ایمان | موبمو از من پریشان مپرس
ره مست خوشی اگر یابی چه | خبری از عشق جز آن مپرس
عاشقان حال عاشقان دانند | حالت عاشقی از ایشان مپرس
دانه خال که بود دلبر چه | حال این دانه که جز دانه‌ای مپرس
عالم وحدت عزیزش ره دانه | گنج جو گنج در ویران مپرس
نور خورشید را تماشا بین | حسن او از نابینایان مپرس
عشق بیچاره جان مجنون چه | ذوق لیلی ز سلطان مپرس

نعمت الله با یاران ...
حال این درد با یاران مپرس

لذت جان از مستان بپرس | ذوق رندان ز می پرستان مپرس
خبر از حال ما اگر پرسی | در خرابات رند رندان مپرس
دوش گل جام جم ... | عیب از آن ذوق باده نوشان مپرس
درد مندانه گر دوا جویی | درد درویش جز ز درمان مپرس
سر زلفش اگر بدست آری | حال سودازده پریشان مپرس
جان عاشق به سرخوشی ... | ... مپرس
ساقی بزم نعمت ... | ... مپرس

جام خوش بی‌خودی ز دردی درد نوش جو ما مپرس | ... مپرس
عشق ... که ... جان ... | لطف این از کرم ... مپرس
... | با پادشه ... مپرس
از عشق ... عشق ... | سر ... عشق ... مپرس
... | از ... ذوق ... مپرس
... | اسرار ... مپرس

... نصیحت ...
... از ... مپرس

هیچ عشق نشنیده‌ام که مپرس | ... که مپرس
... | ... که مپرس
... | معنی را نشنیده‌ام ... مپرس
... | ... مپرس
... | ... مپرس
عاشق ... | از ... مپرس

...
... که مپرس

شراب شوق را جانانه ما پیش | حریف خلوت ... میخانه
... | ... میخانه
در دل ... | ... میخانه
... | ... میخانه
... | ... میخانه
... عشق ... | دل ... میخانه

در آنکه از وی دل است اقد
چو سبحی قرد او پروانه جیبا

جانا نگاه نیم سپار و خویش باش — دل بر لب گذار و خویش جیباش
ای آنکه در هزار خویش می بینی — نکته ... نگار و خویش جیباش
گر چه ما عاشق و سر مستیم — خار رخی از گذار و خویش جیباش
چو ... ادب ... خیز از خفت — همه را وبستار و خویش جیباش
ز خلوتگه زلف ... — شکوه ... شمار و خویش جیباش
با رعنایی حمت الله شو — دانش ... بار و خویش جیباش

در و در روش خویش و خویش جیباش — گرت ... دویش و خویش جیباش
هم از ... و خویش ... — میدام ... و خویش جیباش
ساقی ... ... — ... خویش و خویش جیباش
هم ... شراب مستانه — گرم ... خویش ... جیباش
همه ... کرده ... — ... خویش و خویش جیباش
دانش کی ... هم ... ناید — ... خویش جیباش
سخن از ذوق نعمت الله کو — در ... خویش خویش جیباش

سنته خواهی بیا و بنده باش — بنده شو در بند که با بنده باش
گر ... عشق او کشته شوی — می ... و ... باش
در ... عشق او — همچو غنچه با لب پر خنده باش
جانی ... — تا قیامت ... ... زنده باش
غیر از این ... — ... باش

سر ... حالم با دست — ... فنا افکنده بشی
کام جان از دست ساقی طلب
... این بنده باش

گر ... گرانه باش — عاشق رندانی ... باش
... — ... باش
عشق ... ای ... — گر ... مردانه باش
زاهد ... — ... باش
عشق ... — ... باش
... عشق ... — ذوق اگر داری بیا ... باش

تن راکن جان ... بیا
نعمت الله ...

ای دل از عاشقی بیا خویش باش — در ... بیا خویش باش
خویش ... — جانی ... بیا خویش باش
هرکس خوش ... — ... بیا خویش باش
از ... — ... خویش باش
جان بیا ... — ... خویش باش
خوش ... — بگذارش ... بیا خویش باش

خوش ... خوش است
خوش ...

ای دل ... خوش باش — ... خوش باش
در ... — ... خوش باش
خوش ... — از ... خوش باش

دنیا دار فنست ... کار دی | زانچه بد بر زنست خوش باش
چون بشنوی ز عقل ... | از جان بند خسته خوش باش
بر بزم عشق هست رفیقان سرمست | در فرقان نشسته خوش باش

حالی سبکی عشق ... است
گر تو چون ... خوش باش

روز جان باش و خواجه ... عیش | سر بنه بر پای ... خوش باش
دیده ... ... | در خرابات ... خوش باش
... از ... اگر خواهی ... | هم ... زندگی ... خوش باش
... امروز ... جشن | ... خوش باش

گر جان ... سرمست ... ...
... دیده ... خوش باش

عشق سرمست ... داده ... | عقل اگر ... در ... باش
من ... ... دارد ... | در ... ... باش
عشق او داری ... عالم ... | ... خواه ... ... باش
رند مستی گر ... هست ... | ... ... باش
ناظر ... چون ... نظر | ... ... منظور باش

نعمت الله نور چشم ... است
چشم داری طالب این نور باش

با ... ... باش | ... ... باش
... ... | ... ... باش
... ... | جام می ... ... باش
اسم اعظم ... عالم ... است | نقطه ... اعظم باش

گر کسی ... از جان ... | جان ... هرگز مباش
... ... جهان ... | در فراقش ... مباش

یکدمی با نعمت الله ... آر
لحظه با غیر او همدم مباش

اگر میلی ... بیا و بنده ما باش | رند ... جاودان ... و ... باش
در ... سرمستان ... عاشقی ... | ... مستی ... ... باش
خرابات ... عاشق ... | ... ... باش
... خیال غیر او ... | ... خیال ... ... باش
... چشم ... از جهان ... | ... امروز ... ... باش
... ... | ... ... باش

هر نقشی ... خیال ... است
... خیال ... نقش ... باش

... ... نقش | ... ... باش
هر ... ... | ... خیال ... ... باش
... ... | ... ... باش
... ... | ... ... باش
... ... عشق ... | ... عشق ... باش
... ... ساقی ما | سرمست ... ... باش

... ...
... ... باش

... ... | ... ... باش
عاشق ... ... | ... ... باش

[illegible]

تا نخوشی می ندانی ذوق می — ذوق می بی بی جه نیست هی [illegible]
خم می در جوش و ساقی در خروش — در صفای باده [illegible]
ساقیا خرقه می شوید [illegible] — افرین [illegible]
در خرابات فنا مست خراب — [illegible]

[illegible]
[illegible]

خم می در جوش و رندان در خروش — گر تو رندی [illegible]
دل بساقی ده که تا یابی حیات — [illegible]
گوهر [illegible] — [illegible]
هر که [illegible] — [illegible]
گر [illegible] عشق [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
عشق ساقی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

زاهد بگذار و خرقه را بفروش — جام می را بگیر و نوش [illegible]
ذوق مستی کسی که در یابد — گر چه عاقل بود شود مدهوش
در خرابات مست [illegible] — [illegible]
ساغر می جام می [illegible] — [illegible]
[illegible] — در [illegible]
گوهر [illegible] — خوش [illegible]

شاهد است ساقی سرمست
[illegible]

در خرابات [illegible] — [illegible]
شاه دین [illegible] ساقی سرمست — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
گل [illegible] در جام — [illegible]

[illegible]
[illegible]

جام می [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
خم می در جوش و ساقی در [illegible] — [illegible]
عقل [illegible] — عشق [illegible]
عشق [illegible] — [illegible]
[illegible] — گر [illegible]

تا مرید لعنت الله باشد خویش
کرده چون اعراض من در راه خویش

[illegible] — [illegible] جام می فراوان خویش
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] پیمان خویش
[illegible] — [illegible] هستان خویش
[illegible] — می [illegible] یاران خویش
می خم خانه [illegible] — با جوانان باده نوشان خویش

لعنت الله بیت ساقی را
جام [illegible] چون رندان خویش

از صهبای حباب آب خویش — [illegible] از این حباب خویش
[illegible] — [illegible] حباب خویش
[illegible] — [illegible] آب خویش
می نوش [illegible] — [illegible] حباب خویش
[illegible] — با ساقی [illegible] خویش
[illegible] — [illegible] گلاب خویش

از شراب [illegible] لعنت الله
[illegible] شراب خویش

[illegible] از عشق [illegible] خویش — [illegible] خویش
[illegible] عشق [illegible] — [illegible] خویش
[illegible] — [illegible] خویش
[illegible] — [illegible] خویش

[illegible]

سوختم از آتش خویش [illegible] — سوختم از عشق [illegible] خویش
[illegible] عشق [illegible] — [illegible] خویش

[illegible] لعنت الله [illegible]
[illegible] از [illegible] خویش

[illegible] چشم [illegible] جای خویش — [illegible] خویش
[illegible] — [illegible] خویش
[illegible] — [illegible] عشق [illegible] خویش
[illegible] — [illegible] خویش
[illegible] — [illegible] عالم [illegible] خویش
[illegible] — [illegible] خویش

سوختم در آتش دل [illegible] خویش — [illegible] خویش
[illegible] — [illegible] خویش
[illegible] — [illegible] خویش
[illegible] — [illegible] خویش
[illegible] — [illegible] خویش
[illegible] — [illegible] خویش
[illegible] — [illegible] خویش
[illegible] — [illegible] خویش

[illegible] خویش
[illegible] خویش

[illegible] خویش — [illegible] خویش

غنچه خرم [illegible] حوذ [illegible] … شد دهان [illegible] خونش
[illegible] … [illegible] خویش
بلبل گویان [illegible] … [illegible] خویش
[illegible] … برسانم [illegible] خویش
[illegible] … [illegible] خویش

[illegible] دل [illegible]
[illegible] خویش

[illegible] عالم [illegible] … عاشق [illegible] دانش
[illegible] … [illegible] خوانش
[illegible] … [illegible] نقش
[illegible] … [illegible] خویش
[illegible] … [illegible] دانش
[illegible] … [illegible] خویش

[illegible] سیه [illegible]
[illegible] خویش

[illegible] … [illegible] دانش
[illegible] … [illegible] خویش
[illegible] میدان … [illegible] خویش
[illegible] … [illegible] خویش
[illegible] … [illegible] خویش
[illegible] … [illegible] دانش
[illegible] … [illegible] خویش

[illegible]

[illegible] … [illegible] خویش
[illegible] … [illegible] خویش
[illegible] … [illegible] خویش
[illegible] … [illegible] خویش
[illegible] … [illegible] خویش
[illegible] … [illegible] خویش

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] خویش

[illegible] … [illegible] خویش
[illegible] … [illegible] خویش
[illegible] … [illegible] خویش
[illegible] … [illegible] خویش
[illegible] … [illegible] خویش
[illegible] … [illegible] خویش

[illegible] سیه [illegible] مدام
پادشاهی [illegible] گدا [illegible] خویش

[illegible] … [illegible] خویش
[illegible] … [illegible] خویش
[illegible] … [illegible] خویش
[illegible] … عالم [illegible] خویش
[illegible] … [illegible] خویش
[illegible] … [illegible] خویش

جهان روشن شده از نعمت الله
نماید نور سید در جبینش

عشق آمد و جام می بدستش — جام از غزلی چشم مستش
برخاست [illegible] نشست — [illegible] زلف [illegible]
[illegible] — [illegible] آن [illegible]
هر قوم [illegible] — سرمستی چشم مست [illegible]
از [illegible] عشق [illegible] — [illegible]
در مذهب عشق هیچ مذهب — [illegible] عشق [illegible]

رندانه به ذوق نعمت الله
سر در قدم [illegible]

جنت عالم [illegible] حضرتش — [illegible] حضرتش
[illegible] — [illegible] حضرتش
[illegible] عالی [illegible] — [illegible] حضرتش
[illegible] خراب — [illegible] حضرتش
[illegible] — [illegible] حضرتش
کشته عشقم [illegible] — [illegible] حضرتش

سید [illegible]
[illegible] حضرتش

[illegible] خیال [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] نعمت [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] عشق [illegible] — گر [illegible] کنج داری [illegible]
ساقیا [illegible] — [illegible] لطفی کن [illegible]
[illegible] — از عشق نعمت الله [illegible]

در خواب [illegible] خیالش [illegible] — [illegible] نقش خیال [illegible]
[illegible] — در چشم [illegible] نقش خیال [illegible]
دایم [illegible] خیالش [illegible] — [illegible] نقش خیال [illegible]
[illegible] خیال [illegible] نقش [illegible] — [illegible] نقش خیال [illegible]
[illegible] خیال [illegible] — چون [illegible] نقش خیال [illegible]
در [illegible] نعمت الله [illegible] — [illegible] نقش خیال [illegible]

[illegible] درویش — جام [illegible] درویش
[illegible] خرابات مغان — [illegible] درویش
[illegible] — [illegible] درویش
[illegible] — [illegible] درویش
چون [illegible] — [illegible] درویش
[illegible] — [illegible] درویش
[illegible] — [illegible] درویش
[illegible] — [illegible] درویش

[illegible]
نعمت الله [illegible] درویش

[illegible] — [illegible]

بیا بر چشم من بنشین زمانی / جدا بینی بچشم مست جانفشا
رای حسن او نامه که گفتم / بر آمد سوره مطلع نقابش
شمایل بی نیازی جام باده / نظر کن در جمال بی مثالش
دلم در بحر عشقش غرقه گشته / مدامم تا جهت در یاد حالش
خرابات است و مستی در خرابیم / مگر باید که جوید این جمالش

نی دعوت شد از نعمت احمد
جمالش را جان من جلالش

هر چه کردم جان بر سرش / با چشم جمله جان و جان ما بر سرش
لطف او بخشید ما را از کرم / جنت جاوید جوان بر سرش
دست جانان گر بگیرد دست ما / از سر گذار دور دامان بر سرش
عشق بیدار است در سر دیده / در سر گذار دور دامان بر سرش
گر از نقش وی ما بر ما بیاد / سر برده سلام ما جان بر سرش
ی فراوان میدهد ساقی بجام / صد از این نقش فراوان بر سرش

در دلاویز حسن او سپید بخت
جمال دنیا و جانان بر سرش

دیده دیده هر که نقش جمال او خوش / در هوای عشق بخت خوش
ما را چو آمد زرد حال چو خون / کاشفی است که ما را جان خوش
از چشم دو رود دوستان رسید / ما را حال را آمد بخت خوش
نور جمال جانان در دیده / دیده جان بهر حسن جمال خوش
در بهشت نظر بی مثال خوش جمال / ز جانان کاکل او که شمال خوش
نقش جمال جانان است چنین / در جواب آرزو نقش جمال خوش
ز قامت خوش جمال نامه هر روز / از عشق نقش دیده و نظارگی جمال خوش

گر عمر باز آید خواهی چو بیابی / از خود نیستی فنا شو جمله را از خویش
غیرت نمی گذارد که ما را در آید
چه وصال از خود جدا شود وصال خوش

خوش مطرب است یار از سوز دل ما / ما هم ز جان عشاق از ساز نواز خوش
خوابی بیار به دیر رندان جمال خوش / جامی ز عشق خیز با مجنون یار خوش
جان دهم بینی که چشم آن نگار / یاد است جان بر جانان یار خوش
ساقی بصاف درد ما را صبوح نکش / باده داد در دست خوش دو ساغر خوش
آن یار که ز چشم او مست شد دل / مگر ز جان بیاورم گر او آید خوش
جانم خراب عالم بر روی خوش حدیث / در مشرب حقیقت از ما خرابات خوش

دو جهت هم نقش را با جمال نعمت احمد
دو عالم خوشی طلب کنار خوش یار خوش

بیا ای جور صافی تو جام صفا در کش / بیا که از دوری درد جام دم در کش
ز خیمه بزم خمار را چو گل خوش در کوی / از دست ساقی با تو بی جام بقا در کش
سر کوی حریفان دار جام مستی ما آن / اگر تو از ما حرم جانان آورده در کش
ز خاک پای مستی اگر گردید است ارزی / دوای درد دیده عاشقان خیال از دیده در کش
خرابات است و می در جام دل تو خون / اگر تو عاشقی از عشق او بیا در کش
اگر در بزم مستان نشاط مستی یابی / اجازه خواه مستانه بیا خوش جام در کش

سرای احمد دار و خرم کن بزم نعمت احمد خوش
قدم در کوی تو نه تا کم کرد خدا در کش

عشق عاشق ان بیخبر خوش / عاشق ان بیدل حلقه مو خوش
در غم جوانان غم دل شده عشق بار / ساقی ما که جواد کند که خوش
ای عزیز سلطان ما بزم دلشاد شد / تو بیا حرم سپید شده از روی خوش

مست می خوردیم و شادی کنان هم | میل داریم که هیچ [illegible]
گفته ئی [illegible] ای عزیز | [illegible]
پا سر و دست [illegible] | [illegible]
در غم [illegible] | سید ما [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] خیال غیر دید | [illegible]
[illegible] | این چنین [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible] | در دو عالم آن [illegible]

سید ما تخم محبت کاشته
از محبت [illegible]

جام جهان شراب [illegible] | همچو حباب [illegible]
همه عالم [illegible] | [illegible] در دریا
آفتاب [illegible] ماه [illegible] | ماه [illegible] در دریا
[illegible] ساقی [illegible] | [illegible] در دریا
[illegible] خیال [illegible] | [illegible] در دریا
[illegible] | [illegible] در دریا

نعمت الله را اگر [illegible]
[illegible] دست [illegible] خراب در دریا

عاشقانه [illegible] | ساغر می [illegible]
مست از [illegible] | [illegible] جام [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | حال [illegible]

عشق او [illegible]

عشق او آتش است و ما چون عود | خوش بسوزیم عود جامه بر آتش
آستانش بر همه جهان [illegible] | داغ از دست فلک [illegible]

از سر هر دو کون خوش برخیز
همچو سید ز ما مکن ترکش

آفتاب است و ماه خوانندش | همه [illegible] خوانندش
نور چشم است و مردم دیده | در نظر [illegible] بینندش
روح لطف است از سر ما | [illegible] خوانندش
بزم عشق است و عاشقان سرمست | نقل مخمور [illegible] خوانندش
گر چه او [illegible] دلبران گیرد | یک یک [illegible] خوانندش
نقش غیری خیال گر بندیم | به چشم دیده را [illegible] خوانندش

عاشقانه چو سید مستند
در خرابات ما چه خوانندش

درد و درمان درد خود داریم | درد [illegible]
[illegible] | عاشق است و [illegible]
دل ما بر [illegible] | هر که او [illegible]
رند سرمستیم و می نوشیم مدام | خوش [illegible]
در جهان میدان [illegible] | پادشاهی [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
گر چه سید [illegible]

دردمندیم و از دوا فارغ | مستمندیم و از شفا فارغ
مستبلائیم و از بلا ایمن | [illegible] فارغ

ما همه‌ایم و فارغ از هجران — در بقا هم وز فنا فارغ
لطف او داده [illegible] ما — [illegible] فارغ

بندگانیم ایمن از [illegible]
پادشاهیم و از گدا فارغ

عشق او دریا و ما در وی صدف — از صدف گوهر طلب کن ای خلف
گوهر هر کس که باشد خوبتر — باشد او را [illegible] شرف
[illegible] — [illegible]
گرچه دریا [illegible] — غیر او چیزی نیست [illegible]
[illegible] مثال این و آن — حیف باشد گر شود عمرت تلف

نعمت‌الله [illegible]
آمده رندانه مست از هر طرف

وقت آن آمد که ما را [illegible] لطف — [illegible] لطف
حال ما گرچه خرابست از کرم [illegible] — [illegible] لطف
[illegible] چشم — [illegible] لطف
آفتاب [illegible] — لطف [illegible] لطف

[illegible]
[illegible] لطف

[illegible] از عشق — در جهان [illegible] از عشق
ذوق [illegible] — باز جو ذوق عاشقان از عشق
هر چه در کائنات موجود است — [illegible] از عشق
عاشقان [illegible] — [illegible] از عشق
نعمت‌الله [illegible] — سید ما [illegible] نشان از عشق

پادشاه عاشقانیم و گدای کوی عشق — [illegible] کوی عشق
[illegible] رضوان [illegible] — [illegible] بستان [illegible] کوی عشق
[illegible] — [illegible] کوی عشق
[illegible] — [illegible] کوی عشق
[illegible] — [illegible] کوی عشق
[illegible] — [illegible] کوی عشق

نعمت‌الله [illegible]
[illegible] کوی عشق

عاشقان [illegible] دریای عشق — [illegible] غوغای عشق
[illegible] — [illegible] پای عشق
عاشق و معشوق و عشق آمد یکی — در سر ما نیست جز سودای عشق
ملک عالم را [illegible] — [illegible] عشق
[illegible] — [illegible] عشق
[illegible] — [illegible] عشق

عشق در جان است [illegible]
نعمت‌الله [illegible] شیدای عشق

عالم [illegible] — [illegible] مطلق
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] مطلق
عاشق [illegible] معشوق — [illegible] عشق
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بجز عشق ز درد درد ساقی　　خوشتر ز هزار جام راوقی

با عیب سر خوش شیم پریشان　　در باده کرده ذوقی

هر زمان که گفت لعنت آمد　　گفتند جهانیان به صدق

سیر و فواید ...

کو بر ... مقیم ...

عشقست نهاد بر همه خلقی　　عشقست و فناد بر همه خلقی

خلق آمد و طرح نو نهاد خوش　　بنیاد نهاد بر همه خلقی

ساقی در آن سرای باقی　　از لطف گشاد بر همه خلقی

خورشید جمال او عیان شد　　زان نور فتاد بر همه خلقی

گسترده ز روی لطف و احسان　　... داد بر همه خلقی

عشق آمد و جام باده بر دست　　... باد بر همه خلقی

مقبول قبول عشق آمد

شد خرم و شاد بر همه خلقی

... عاشق مطلق　　... الحق ... حق

... اندر محیط هست عجب　　در هست معشوق و عاشق مطلق

دیده ز غیر حق ...　　تا بنگریم ... به حق

ظاهر و باطن ...

ظاهر است عشق گر و باطن حق

در ... و ...　　هر دو عالم ... مستغرق

... محیط ...　　... محیط ...

از خورشید و ...　　... آب ...

... ...　　... مستغرق

خود پرستی ... کو ...　　... بالحق

دیده ... غیر ...　　تا بنگریم دیده ... به حق

عشق آمد جام ...

تا ... مطلق

... عاشق ...　　... عاشق ...

... ...　　... ... ...

... ...　　... ... ...

... ...　　... ... ...

... ...　　... ... ...

... ...　　حقیقت ... عشق

درون خلوت ...

... ...

... ...　　... ...

... ...　　... ...

... ...　　... ...

... ...　　... ...

... ...　　... ...

... ...　　... ...

سیند هر ذره ... در عالم وحدت

... شد ...

... ...　　... ...

... ...　　... ...

بار دو تماشای سیب چال زنخ دل ابراهیم — ز بهشت حضرت آن دهن میمی شکرین نمک
معما هم الفاظ نمک چون به چیزی خورشید — صد خوان گشته است از این نمکین

سید اگر گویم حق در بهار به نشان گشته
بر فیض مدد از حق میمی شکر حق نمک

ای رخان کجهرت نمک شکر از نمک — چه بسته خندان حور دل در نمک
شیرین ز عشق تو در چاه سوی عاشق نهاد — باد این کس که ببرد به سوی بار نمک
باز گوی با دیده نگاه آورده ایم — بس هم چون تو غزنی عین عاشق نمک
از نمک دان دهانت سخن ای کریم — ای هم زیره گریان نمک نمک
ای فدای رنگ از تو فرد می ریزد — قدری نو خوانم از تو نگار نمک

نگار رنگ بر دل ریش بستید
که چه دل بوده از آنکه شده از نمک

گر شکفت سخا داشت — که مرغ در نگاه نقد نمک
ذوق نگه از دریا طلب کر — بار داده خیره جیب نمک
کیسه روات بر نمک کرده — این کی به سیار داد و این نمک
در نگار خوش افتاده ایم — هر که چون ما نقد گفته نمک
هم دم جام می ان ما بخش دری — ده دلی عمر عزیز است این نمک
دردا درد دل خود در دل ما — ز غم تیغ عشق جمال در نمک

نیم عشاق است رسید در نظر
است دو شاه دیم و فاتح نمک

امشب شب قدر است بر اصحاب مبارک — بر حضرت شیخ زمان شب مبارک
یا رب چه مبارک شب این عید بیامد — فرحت شعرا عید است و دریا مبارک
خوش نقش خیالات ز ابستیم دیده — در حضرت تعیاد فرو زد و خواب مبارک

نقش است

منقبت بیت دیر چید که گوید جانانا — بر خاک خواجه و حکایت مبارک
این وصف جانا و دیده جانا
بر باد خیال او و انجاب مبارک

سخن بازکان خود نمک — گوهر گنده نقش نمک
دیده ما نقش می رود — عجب درست ببرد نمک
هر که بشنانکان نسر آرد — گرچه شد کران خود نمک
قتل او به سخن دل گنده — بجهان گنده گر خود نمک
نقش رنگ خیال می بستم — در نظر آید در دو نمک
هر که تخم محبتی کارد — به یقینم چه در دو نمک

گوهر سید است در خوش خورد است
تا ز خنجی جان بود نمک

ابرو نشست چیم دهانت خیال — گو دو دل از دیده خیال کمال
لب میم تو که لب آن تشنه ام — ای لب تو چشمه است زلال
مصحف روی تو چو الف دید — خواند ز ابرات حسن و جمال
چو تو در قد تو چو سرو مثال — چو تخم ابروی تو مه شد هلال
اشنیده یار ز تو کرد شده — دل تو چیه و در او این مثال
در نظر دیده ابیات کمال

سید این روش خوش
بر شنیده چون شده مست جمال

نقش عاشق است این نقش خیال — غیر این نقش خیال از کمال
دو جهان شد روشن او نمود — این کمال خوش شمال بر کمال
عشق جانانت همه بی نقص — این چنین چون کی باد بر دال

آفتابی چو مه لقا پیدا شده | گاه و مهر جنابش که جلال
عشق من هست از کوی جفا آن | عقل محو نیست وانده چو کال
چون نمی باشد کسی اندر کجا | آن کسی هم چو شیده بی مثال

نعت احمد در صحیفه عشق او

بر جبینش باشد از تب بی مثال

آفتاب چو من مستم تا بزوال | مهر فرخ کز رخ عهد دل
دیده در بسته لعلی تا | دیده مثال جمال چو خیال
گرچه دانه من تا بد از آفتاب | ماه نو در دل تا بدید کمال
نقش عشق اوا در بین دیده | رنگ کی کز رشته تب بی خیال
بر نگاه جسمش اورا چو بهشت | در جهان صورت میداد جمال
چشم مستش چشم مستی می کند | بی تو از چشم تو خواب خیال

در غم مستیم تا بستد حریف

عاشق معشوق دایم در وصال

ای لب تو چشمه آب زلال | مجلس تو جمع اهل کتاب
نقش خیال تو نقدم بخشیم | خوشتر از این نقش کیست جناب
دیده پرورید نمره خاک ده | صورت از نور بیاید آفتاب
چشمه از ماه و لعل نقش لب | صورت عشق ترا ناب
عاشق دوا دهی تو گلاب جان | نسبت آن کی کنی شکر جلال
مهر جبین ز صحم جاده نیست | هست خدا نیز محبت جمال

نور الهی ... پیشینه

سید عالم مرسل ولایزال

خواجه چو گوهر ز دانه جمال | بند مهر حضرت رضا ما لا مال

خواجه در دیدن جوال مانده | جوهر مالش چو رفت مانده بال
گرچه مالش نمانده او باختیار | گو درد آن که مراد دل خیال
حال ما خوش مذوق می کهنه | حال تا بحول الاحوال
نقش عنبر می خیال اگر بیند | ره ز دنیا بشد خیال کمال
جام کسستی تا چه می کردم | می نماید جمال او بکمال

ساقیا مستانه بیت او بهشت

باده در جام آب حیات مثال

دل منزوی حقایق ما صوفیان دل | دل ظهور حقیقت ما سالکان دل
باده ست در بیابان خون گلستان | باده ست دگر که بر نقد خیالی دل
جز نقش معانی دل صادق کز ننمایی | از جان دانشگر حقیقت بیان دل
دل ز اهل انسان در جان گویا ز | جز جان اهل ایمان نشان عیان دل
نشئت دل دل گوی کار دنیا | عشقت د دل در جان آیینه دل
اکنون بیا و باده صافی با خوش | از دست ساقی هوش جز جان دل

سید چو ملیست صورت گلستان عشق

بیا زین روی خوش بستان دل

با ز بدیست میان سبحان دل | با ز بدیست سرو سلطان دل
با ز بدیست جستو اهل دین | با ز بدیست مقصد این دل
با ز بدیست تا اهل قرآن جمع | با ز بدیست حافظ قرآن دل
با ز بدیست آفتاب جیحون دل | با ز بدیست قطره دریای دل
با ز بدیست لوح محیط | با ز بدیست جوهر ارکان دل

با ز بدیست با ز بدیست با ز بده

سید خیمه جنت ایوان دل

عدم گسستن ذات سبعی دل | مظهر رب است بعضی دل
درد مند است و درد بی غش | درد و درویش و هست بعضی دل
در نظرگاه و خلوت عشق است | شعر او جمله کاست بعضی دل
خلوت خاص حق سرای بی جهت | فارغ از هر دو جهت بعضی دل
گنج و گنجینه و طلسم گنج | جامع اجمالت بعضی دل
در ولایت دل کافر است | دور زد شب بعضی دل

صفت اهل ذوق فی الحرم
عاشق دیوانه است بعضی

اگر ذوق خوشی خواهی حقیقی کن دمی با دل | که از دیوانه شو عاقل الحق جان ناتوان دل
تو چون پروانه از عشق با حق شمع [illegible] | تو در [illegible] یوسف عشق او [illegible] دل
دلم [illegible] جان گر تو [illegible] | ز [illegible] گشتی [illegible] دل
هزار [illegible] رندان [illegible] | [illegible] جان [illegible] دل
[illegible] | غم [illegible] دل
اگر شد وصل [illegible] | اگر [illegible] دل

در تعریف عقل عقیم و میری بی‌ساحل است
چه خوش [illegible] ز دل

حاصل اول است در [illegible] دل | درد عشق است [illegible] این [illegible]
[illegible] بیان کنم چه [illegible] | [illegible] هر [illegible]
[illegible] دل [illegible] | عشق [illegible] است [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

شاهبازی نه بلبل گلزار | روح مخفی چه می‌کنی گل و گل
عشق او گوهر فرزانه است | سفینی دریا و [illegible] ساحل
درمان درد است و درد درمان | چون حل کنم این دوای مشکل

تا که [illegible] نه ای گرد
در میان نیست جز حضور حاصل

هر طالب [illegible] | چون [illegible] است و [illegible]
درمان درد است و درد و درمان | چون حل کنم این دوای مشکل
حاصل درد است عاشقان را | خود خوشتر از این کجاست حاصل
[illegible] سیفر و شیم | [illegible] مقام [illegible] منزل
[illegible] و شاه و درویش | [illegible] ساحل
[illegible] جان [illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

بگذر [illegible] | از این [illegible] حاصل
سخن از عاشقان و عشق می کو | [illegible] حاصل
[illegible] | [illegible] دل چه حاصل
[illegible] | [illegible] حاصل
[illegible] | [illegible] حاصل
[illegible] | [illegible] حاصل
[illegible] | اگر [illegible] حاصل
[illegible] | [illegible] حاصل
[illegible] | [illegible] حاصل

من چنین سرمست و مستم من نمی‌گویم که نیست ... فخر عشقش نیست ما را من نمی‌گویم که هست

در طریق عشق او تا هم چو شمع افروختم ... رهنمای عاشقانم من نمی‌گویم که هست

در ظلام دل که سیمرغ [illegible] ... گفتم سرو از وجود [illegible] من نمی‌گویم که هست

عشق او ما [illegible] ... گل همی گوید [illegible] من نمی‌گویم که هست

باده و [illegible] خم [illegible] جانم ... [illegible] من نمی‌گویم که هست

نعمت الله [illegible]

[illegible] من نمی‌گویم که هست

دختر رز با دلم [illegible] خندان گل ... عندلیب مست ما [illegible] خوان گل

[illegible] ... [illegible] گل

صحبت [illegible] ... [illegible] گل

گل [illegible] ... [illegible] گل

عندلیب [illegible] ... [illegible] گل

هر که [illegible] ... دامن گل [illegible] گل

نعمت الله [illegible]

[illegible] گل

چه خوش [illegible] عالم ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

خیال [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] عالم

ما غم زده

ما غم زده عشق [illegible] ... ما [illegible]

ما [illegible] عشق [illegible] ما نیم ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

ما نیم [illegible] ... [illegible]

کز شبنم گلستان عشقیم ... [illegible]

در ملک [illegible] عشق ... [illegible]

از لوح ضمیر نعمت الله

برخوان تو رموز اسم اعظم

ما زنده‌ایم از وجود [illegible] ... [illegible]

جام می [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

نعمت الله [illegible] عشق [illegible]

[illegible]

ما [illegible] از وجود [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] شراب [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] شراب ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

دو دو عالم یکی یکی بشنید
احد لاشریک له فافهم

آفتاب حضرت لقدم — روشن از نور او همه عالم
ما همه از او و او از او — نیک دریاب این سخن فافهم
ما غریق حباب پر آب است — خوش بود نقشه با چنین همدم
دل و دلبر رفیق همدگرند — جان و جانان روان شده باهم
جام جم جم اگر کسی دیده — ما ندیدیم جام را بی جم
درد ندیدیم درد او درمان — داغ را بیش و لطف او مرهم
در خرابات رند و سرمستیم — جذبهٔ او رسید اعظم

در مشیت وجود لقدم — دیدیم حباب اسم اعظم
حسن محمدت بدیدیم — در صورت نازنین آدم
دیدیم جمال او غیر او نیست — در دیده خیال اوست آنهم
لقدم وجود او موجود — عالم بجمال اوست خرم
ما سایهٔ آفتاب عشقیم — تن جام جم است و جان ما جم
سرمستیم و خراب در خرابات — با جام شراب عشق همدم
درد کش لری میفروشیم — نه غصه پیش و نه غم کم
ای عقل برو بخیر در خود — ای عشق بیا و خیر مقدم
دیدیم و [illegible] لطف احد
نی لطف و ساقی اوست فافهم
شیخ ما [illegible] در حرم محرم — قطب وقت [illegible] عالم
از دمش [illegible] زنده — نفسش همچو عیسی مریم

ذات و صفات قدیم حق موصوف — همچو دریا بغرق او شبنم
شرح اسما بذوق خوش خواند — عارف اسم اعظم آن اعظم
قطب سلطان اولیای جهان — روح قدسی ورا شده همدم
سینه‌اش لوح مخزن اسرار — در دلش [illegible] گنج حق محکم
نعمت الله مرید حضرت اوست
شیخ عبدالله [illegible] فافهم

مطرب مستان ما رکن وجود قدم — [illegible] رندان ما بزل [illegible]
ما صدر بحر محیط جرعه از جام است — [illegible] ما نام [illegible] جم
هر خرابات عشق یار [illegible] — شیخ ما [illegible] هر نفس [illegible] قدم
[illegible] نقش خیالی کشد — بی عددی [illegible] بی [illegible] با قلم
سلطنت عشق [illegible] — عقل [illegible] عشق کشنده علم
جام [illegible] جوان [illegible] — دور [illegible] باهم
ساقی کوثر اگر جام شراب است [illegible]
ساقی سید [illegible] خوش [illegible] کرم

مقصود تویی ز جمله عالم — ای مظهر عین اسم اعظم
در حسرت جرعه [illegible] — جان [illegible] دست [illegible] جم
ای [illegible] — [illegible] تو [illegible] مقدم
در خلوت خاص [illegible] — غیر از تو کسی [illegible] محرم
عیسی نفس از دم تو دارد — زنده [illegible] روح القدم
نقش [illegible] — [illegible] چشم [illegible] غم
تو جان [illegible] جان [illegible] — چون [illegible] عالم
[illegible]

همدمی کز طلب گنجی [illegible] / [illegible]

کنج [illegible] / طلبش کن ز حضرت آدم

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

مظهر اسم اعظم [illegible] / [illegible] صاحب اعظم

این دلی که [illegible]

نعمت الله [illegible]

تا درد عشق تو دید جان عاشق تو بودم / من عاشق [illegible] که بود [illegible] نبودم

گم گشته بودم از خود در کوی خرابات / [illegible]

از عشق [illegible] / دستار [illegible]

[illegible] / گر زاهدی [illegible]

در دیر با [illegible] / [illegible]

از دیر و کعبه [illegible] / این [illegible]

[illegible]

[illegible]

در مجلس عشق سوخت عودم / [illegible]

از دیدن غیر دیده بستم / تا دیده [illegible] او کشودم

[illegible] / [illegible]

حیران [illegible] / اکنون [illegible]

[illegible] / در خلوت [illegible] عشق [illegible]

[illegible] خیال [illegible] / [illegible]

ساقی [illegible] / درد دل [illegible]

[illegible] / [illegible]

در نظر آینه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

نعمت الله [illegible]

[illegible]

[illegible] / درد دل [illegible]

مجلس [illegible] زلف [illegible] / [illegible]

در نظر آینه [illegible] / ناظر [illegible]

من اگر عاقلم و عاشق [illegible] / غیر [illegible]

[illegible] / رهبر [illegible]

ساکن کوی خرابات [illegible] / [illegible] رفیقان [illegible]

میر مستانم [illegible]

سید [illegible]

تا جمالش دیده‌ام حیران شدم / همچو زلفش بی سر و سامان شدم

آفتاب حسن او چون رو نمود / من چو سایه از میان پنهان شدم

جام [illegible] / مبتلای درد [illegible] شدم

مطرب عشاق [illegible] / من [illegible]

در هوای [illegible] خراب / همدم ساقی [illegible] شدم

[illegible] گنج عشق او دارم از آن / ساکن کنج دل ویران شدم

بنده سید شدم از جان و دل
در جهان تا جرعه سلطان شدم

عشق او در میان جان دارم — عاشقم عشق جاودان دارم
در خرابات مست میگردم — سیر خاطر عاشقان دارم
هرچه دارم ز صورت و معنی — همه را در میان دارم
با من از وصل او اگر گوید — [illegible] دارم
کار من عاشقی و دیوانگیست — تا که جان در بدن روان دارم
با حریفان عاشق سرمست — عیش خوشتر از خدایان دارم

نعمت الله دارم از درویش
گنج سلطان از این و آن دارم

خوش خیالی به خواب دیده‌ام — حضرت عالم خدا به دیده‌ام
دیده‌ام از [illegible] — [illegible] دیده‌ام
غیر او دیگر نیاید در نظر — هرچه دیدم جمله او دیده‌ام
صورت و معنی عالم یافتم — جسم و جان عالم [illegible] دیده‌ام
[illegible] — [illegible] دیده‌ام

در خرابات مغان گشتم بسی
سید مست خرابی دیده‌ام

[illegible] — [illegible] دیده‌ام
دیده‌ام [illegible] — [illegible] دیده‌ام
[illegible] — [illegible] دیده‌ام
[illegible] — [illegible] دیده‌ام
[illegible] — [illegible] دیده‌ام

نعمت الله را اگر یابی بگو
عاشق مست خرابی دیده‌ام

[illegible] — از خویش [illegible]
[illegible] عاشق — [illegible]
[illegible] — جام شراب [illegible]

[illegible] دل [illegible]
[illegible]

با چنین حسن [illegible] گفتن — در معنی [illegible] گفتن
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] گفتن

[illegible] سلطان عشق [illegible]
که [illegible] گفتن

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

هر چه بینی هر کجا [illegible] / حضرت [illegible] بجو

عشق را [illegible] / [illegible] بجو

[illegible] / رنگ [illegible] بجو

[illegible] صفت الله [illegible]

صفت الله در همه [illegible] بجو

[illegible]

ذوق ما داری بیا با جام [illegible]

[illegible]

[illegible]

صفت الله [illegible]

[illegible]

[illegible] / هر که [illegible] باشد [illegible]

[illegible] / [illegible]

ساغر می نوش کن [illegible]

صفت الله را ببین در [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مى [illegible] لب [illegible] | [illegible] نشسته
[illegible] | [illegible] نشسته
[illegible] | [illegible] نشسته
[illegible] نشسته [illegible] | [illegible] نشسته

[illegible]

ساقى [illegible] مى [illegible] | [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | [illegible]
[illegible] عشق | [illegible] عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] عشق [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

مى [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] شمع [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] | [illegible] شمع [illegible]
[illegible] مى [illegible] | [illegible]

نعت احمد [illegible]

گوشه [illegible] و کاشانه

در آنکه گوشه مستى و خمارت خانه | [illegible] خویش [illegible]
[illegible] ساقى [illegible] | [illegible] کنج [illegible]
[illegible] جان [illegible] | [illegible] شمع [illegible]
درین بزم [illegible] | [illegible] بزم [illegible]
اگر [illegible] | اگر [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | [illegible]
بیا [illegible] عشاق [illegible] | [illegible]

[illegible] که [illegible] | [illegible] گوشه خلوت [illegible]
[illegible] ساقى [illegible] | [illegible]
[illegible] | که در عشق [illegible]
خیال [illegible] عشق [illegible] | [illegible] شمع [illegible]
[illegible] خانه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بیا [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | [illegible] شراب [illegible]
در گلستان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

نقش غیری خیال اگر بندی / جز خیالی بخواب می بیند
بجز از عین هم جهی که درش بنگرم / ما اینجا خودنمای بیند

در خرابات جستیم ما
رند مست و خراب می بیند

در دو عالم جز یکی ندانیم / غیر آن یکی را یکجا نخواهیم
گر خیال غیر آید در نظر / نقش او بر دیده بنشانیم
عشق جانان روز و شب بجان خرید / کیمیای عشق جانانیم
عاشقانه زین آیین رندان است / ما هیچ را بکسب پیدا نیم
جستجو و جست و رندان تمام / شکر احوال مستانیم
چشم نرگس روشن خود دیدن از آن ست / در خیال غیر حیرانیم

درد دردمش هم چو مستی بنوازیم
درد دارد درد دانیم

جان رخسار را دریغ ندارم / جای تعبیر دگر نداریم
هرچه دارم امانت عشق است / جز بدان که تر بیش سپاریم
در خرابات هم دم جانانم / تیغ هم دم جو جام داریم
ساقیم او می محبت او / دست از آنجو دی بداریم
دیده روشن بنور طلعت او ست / غیر او در نظر نگاریم
بجز از نقش دوستی نقشی / در زمین دلم نگاریم

نقشی بنگوا حضرت او
در همه غیر خود بداریم

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده / کاری بجز این کار نداریم چو دیده
از دیده ما آب روان است بدیده / از ما طلب آب چو ما نیز بدیده

غیر از تو دگر در نظر ما نیاید / غیرت نکند او چه روا داریم بدیده
هر شب بخیالش چو ما روی تماشا / تا روز ستاره بشماریم بدیده
در دیده چو دید نظر کن که روانش / نقشی ز خیالش چو نگاریم بدیده
هر ملک درت کاشته تخم محبت / امید که آب جگر آریم بدیده

جان و تن سید تو نثار ره جانانست
گر مطلعی از بسیار آریم بدیده

دیده تا نور روی او دیده / هرچه دیده همه نکو دیده
زلف و ابروش هم دگر کرده / نگه او همه مو بمو دیده
چشم دیده ایست دیده ما / در نظرات سو بسو دیده
دیده ما یکی یکی بیند / گرچه احوال یکی دو دیده
دیده در آینه نگاه کرده / جان و جهان را خرد دیده
چه گوئیم هم همی بینم / روشن است آفتاب کو دیده

نعمت الله نظر از او دارد
نور او را بنور او دیده

می باید نگار ما دیده / مستی ما چو نور ما دیده
نور دیده چو چشم ما بیند / دیده ما بچشم مست دیده
هر که بیند عین ما ما را / صدف و بحر و هم گهر دیده
جام می هر که دیده رندانه / هست مستی دگر و هم دیده
دیده هر دو تا ما بیند / آفتابیست در قمر دیده
دیده دیده خود از او دارد / این نظر دیده ذات نظر دیده

هر که او نور حضرت الله دید
جان و جهان را بچشم دیده

تو خود خود جهت خود دیده دارید … تو خود خود شوق جمال تو دیده دیده
نور کرف جمالت سواد مردم چشم … خیال خویشتن را از خیال تو دیده
مرا دیدهٔ جو شد روشن … نگاه کرده را بشنیده و خود را دیده
دیده دیده من درجمال نگر دیده … خوش است این نظر و دیدهٔ خود دیده
از جه مردم چشم … خبر است دیده را حجاب دیده
نه بر قدم چشم نظر کن … دو خود دیدهٔ خود را بچشم دیده
بخود چشمه چشم بدان … از آنکه دیده بجای چشمه دیده
کسیکه دیده دیده … جو بشنید نقش دیده دیده

منم جو عارف معروف نقش القلم
زبان از کشتهٔ تو دیده

خود وقت … خود دیده … جمال خود و جمال دیده که دیده
جمیع چشمه کشته … دیده خطوط او را دیده
خود دیده و دیدهٔ ما … جمالش از خود او را دیده
شاه شده جهان سلطان عالم … خود از خود عالم … دیده
سوز شد و چشم ما از ان خود … نظر کرد و خود او دیده
آدم جمله ای … کشته … نقش … دیده

با احدم دادیم لعنت الله
بجمال نعمت دیده

بنقش جمال تو … دیده … دو دیده مایی که از آن دیده دیده
… و دیده … روشن تر از این دیده ما دیده که دیده
دیده ما … آن لعبت … خوش … دیده
نکته لطف … دور … بخدای … از آن لطف کشیده

در شبستهٔ خلق نظر کردم دیده ام … غفلت … دیده
هر ذره که … خود شنیده … آن ذره … دیده

از نور تو است درین که … چه گویم
خوش خوش تر از این قول که گفته شنیده

جمالش نقش … دیده … جهان نقش و جهان دیده که دیده
خود راست روشن دیده … نظر کرد که جنبی نور دیده
الف با خود … خلق را عالم و آدم کشیده
گذشت از وجود و از عدم هم … نماند … دیده
فرا … خواهم … نه … دیده
بیا با … دریا … جو دریا … دیده

گر از آفتاب لعنت الله
… هر ذره روشن دیده

خیالش نقش … دیده … جهان نقش و جمال خود دیده
… دیده ما … نظر کرد که جنبی نور دیده
… الطاف الهی … جنین حسنی … دیده
درین دور … خلق … تا … کشیده
… صورت … خلق … سیرت … دیده
… با … رسیده
… در عالم … کسی … دیده

خوش نقش جمال است … دیده
خوش خوش تر از این نقش … دیده

در نقش … این دیده … کمال نقش جمال … دیده

گفتم کرامت [illegible] گفت بپوش | شیرین تر از این قول که دیده که شنیده
در کوی خرابات فغان مست و خرابم | از درد سر زاهد مخمور رهیده
با ساقی سرمست [illegible] | بگرفتم [illegible] جام [illegible]
[illegible] شب روز [illegible] | [illegible] از [illegible] رسیده

حسن [illegible] خلق [illegible]
چون سنبله [illegible] خلقش [illegible]

با نقش خیال تو [illegible] دیده | [illegible] نقش خیالت [illegible] دیده
[illegible] دیده ها [illegible] | [illegible] دیده [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] فرا [illegible]
این [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | این [illegible] آن [illegible]

مطلوب [illegible]
[illegible] خط [illegible] کشیده

[illegible] | چنان حسن [illegible] دیده
[illegible] | [illegible]
خیال [illegible] | [illegible] کشیده
[illegible] | شنیده [illegible]
[illegible] | چنان [illegible] رسیده
[illegible] | لطیف [illegible]

[illegible]
[illegible] شنیده

[illegible] آمده | [illegible] آمده
[illegible] | [illegible] آمده
[illegible] | [illegible] آمده
[illegible] | [illegible] آمده
[illegible] | [illegible] آمده
[illegible] | این چنین [illegible] آمده

[illegible]
[illegible] آمده

[illegible] آمده | [illegible] آمده
[illegible] | [illegible] آمده
[illegible] | [illegible] آمده
[illegible] از عشق او | این [illegible] آمده

[illegible] | [illegible]

هرچه آید در نظر ای نور چشم | از عطای حق تعالی آمده

[illegible]

[illegible] آمده

[illegible] عجب آمده | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] آمده

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] کلام [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

بالب شکر که با وفا ست — ور لطف هر اکر که را نموده
با دردی درد او بگفتیم — این درد با دوا نموده
بردار خفا برا که ما را — در عین فنا بقا نموده
در بحر محیط غرقه گشتیم — ماهیت ما بما نموده

بگذار خرد سید ما
او را همه مست نموده

در آینه عشق او [illegible] — حسنی بمن و تو رو نموده
هر آینه تو [illegible] شکر — کو آینه با تو [illegible] نموده
در جام جهان نما نظر کن — کز دیده جمال را نموده
بگذر نبود آینه چو [illegible] — هر دوست اگر چه رو نموده
هر آینه آفتاب [illegible] — پنهان چه کنیم چو نموده
با آینه رو برو نشسته — آن آینه رو برو نموده

در آینه وجه سید
عالم همه رو برو نموده

چشم ما بینای از نور او بینا شده — هرکه دیده دیده ما را [illegible] شده
آفتاب [illegible] در همه [illegible] — این جهان خرمی در [illegible] شده
ای چشم ما [illegible] — قطره قطره جمع گشته دریا شده
[illegible] زلف او [illegible] — [illegible] در سر سودا شده
[illegible] عشق او [illegible] — [illegible]
عشق او [illegible] — این جهان [illegible]

سید ما [illegible]
گویا [illegible] حضرت [illegible] شده

حسن او در آینه پیدا شده — هرکه کرد دید او هم چو ما شیدا شده
چشم ما روشن شد به نور رویش — دیده ما این چنین بینا شده
تا [illegible] ما چو ما — غرقه گرفته دریا شده
شمع عشقش آتشی بر ما زده — سوخته دانه که او جویا شده
بر در او جنت الماوی است — [illegible] جنت الماوا شده
تا سبب [illegible] — [illegible] اسرار او [illegible] شده

نعمت الله در کنج [illegible]
شکفته عالمی [illegible] شده

دیده دل از تو منور شده — جمع جان از تو معطر شده
زلف تو آشفته شده [illegible] — در سر سودات [illegible] سر شده
این دل ما بود عشق تو [illegible] — وصل تو را [illegible] خوشتر شده
ذره از نور رخت تا [illegible] — در نظر روشن ما [illegible] شده
قطره از آب زلال لبت — گشته روان چشمه کوثر شده
نقش خیال تو پدید آمده — آدم از آن نقش مصور شده
ساغر می داده [illegible] ما — ذوق لب ما همدم ساغر شده
عشق اگر آمده کرشمه [illegible] — آمده بسیار و مکرر شده

[illegible] ورد [illegible]
در همه جا سید سرور شده

دیده صبح از تو منور شده — طره شام از تو معنبر شده
باد صبا [illegible] — عالم از آن بوی معطر شده
در نظر اهل نظر [illegible] — نقش خیالت مصور شده
صورت [illegible] مه و آفتاب — هر دو بهم [illegible] برابر شده

گشته روان چشمهٔ آب حیات | تا که بر او همچو خضر تشنه شده
جان مسیحا بود آتش ذات | آمده زاده آن دختر شده

گشته زاده مسیحا گذران
[illegible] شده

چونکه نیست سیاه [illegible] گویم همه | پیر از جان [illegible] همه
اگه گوید [illegible] | وقت [illegible] آب [illegible] همه
تا همه آب حیا [illegible] | گر چه [illegible] همه
[illegible] زلف [illegible] | تا [illegible] همه
عقل [illegible] شود [illegible] | [illegible] همه
آب [illegible] قطره [illegible] | شاید [illegible] قطره [illegible] همه

لعنت [illegible]
[illegible] همه

فارغ نیست این [illegible] همه | [illegible] همه
روز [illegible] | [illegible] آن همه
آب [illegible] | [illegible] همه
عارفانه [illegible] | یک [illegible] همه
اگه گوید [illegible] | از همه [illegible] همه
سرنه بر خاک [illegible] | تا [illegible] همه

لعنت [illegible]
[illegible] همه

از همه پنهان و پیدا بر همه | [illegible] همه
الف [illegible] | این [illegible] بود در هر همه

می برنگ جام [illegible] | [illegible] ساغر همه
ساقی از [illegible] | عاشق [illegible] همه
لطف او [illegible] | مست کرده [illegible] همه
جام [illegible] | [illegible] همه

عالم [illegible] شده
[illegible] همه

[illegible] | [illegible] له
[illegible] | [illegible] له
اگر عشق [illegible] | [illegible] له
[illegible] | دل [illegible] عشق [illegible] له
[illegible] | [illegible] له
اگر [illegible] | [illegible] له

اگر ذوقی خواهی [illegible]
[illegible] له

[illegible] پیشه | [illegible] پیشه
[illegible] | [illegible] پیشه
[illegible] | [illegible] عاشق [illegible] پیشه
[illegible] | [illegible] پیشه
[illegible] | قطره [illegible] پیشه
[illegible] | [illegible] پیشه

گفتم [illegible] عشق [illegible] پنهان [illegible]
هر کس [illegible] پیشه

کمترا تا ز خود شدم آگاه — با خدا یافتم وصی واحد
گنج کنج خرابه می‌گشتم — تا که گنجی چنین شدم آگاه
در صفای دل نازنین بنشستم — نوری از روی دل آمد از ملک جاه
هر نفسش چو در میخانه — گرچه مقیم حال گشتم آه
نزد ما هر که شد ز ما غلام — گشت ما را غلام درگه شاه
چون همه دست خیر در کنیست — گفته‌ام لا اله الا الله
لاجرم سید وجود شدم — نعمة الله ام در خود آگاه

هر بنده و ما هر شه بود راه — هر شاه نبود بندهٔ شاه
استاده دردی چه دیدیم — دیگر نبود هم هوس هرگاه
در میکده ... افتاده — ما ماکه فقیریم همه راه
خرابات طلبی ما نخواهیم — جستیم در این دیر اله
ما رای تو جام و جرعه داریم — الحمد لله لله
در نامه چه شیخ عشق بنوشتیم — هستی تو ز سر سبب آگاه

همت از نظر تا خوش
سلطان دو کون است آنجا

ما ایستاده ما همچو هم و ... — هم سینه ما و بنده ما هر جا که رود پادشاه
ما هر دو مقیمیم این جسم و جان که داریم — در داعی ... جام در ما ... جان ماه
کاهی ... — ...
... — ...
در ره ... — ...
این پادشه ... با پادشاه — ... درگاه

نوحی آل دارد حکم ولایت — باشد نشان الحکم بر نام نعمة الله

عقل و نقل جار است و معنی شاه — با لقا آفتاب وقت سحر ماه
لیس فی الدار غیره دیار — وحده لا اله الا الله
در همه هست کامل نبود — غیر او را ندیده‌ام والله
کاو عاشق بود کی معشوق — هر که نیست همیشه همراه
حاجی ... کلمات است — بنده کامل است عبد الله
نعمت الله را ز دست آور — تا ز خلق خدا شوی آگاه

در دل آمد نور دم صبحگاه — ره نداده ما شده ز چشم دو سیاه
در طریق عاشقی مردانه باش — تا رسی در بارگاه پادشاه
سالک ره دارد بی‌نیاز گشت — اگر ره خوش نیست دارد و نگاه
راه تجرید است اگر ره می‌روی — بگذر از سیاه بیت ... جاه
در طریق تو گناه تو تویی — بگذر از خود اگر نمی‌خواهی گناه
نعم سید چو ... — در هر که دیدی ... آه آه

دل ز ما گوی برد عشق که چه — هیچ مرا نکند عشق که چه
جای حریفان خلوت داد مدام — می به میخانان ... عشق که چه
می نوش لب بر لب جام شراب — لب به لبش می ... عشق که چه
بو کشادیم از گوشه صبا — ... عشق که چه
در سر ما امید اوقات ... — بر سر ما ... عشق که چه
مرغ نشین دلشن ... — ... عشق که چه

دم فزون از دست ... گر عشق
مهدی کی دست در ز عشق کرده

سرو دین خواهی بیا دستم بده … با خدا در سیر از آن خوشتر بده
هش هشیارانه مده دستار را … مغز دین و دستار را آتش تر بده
آنکه کوشد جام می نوشیده ام … هم کمبرای باده ما ساغر بده
تا که از دفتر سخن گوید با … لوح محفوظش بگو آن دفتر بده
عارفانه شی خبر از [illegible] … ده قدم در راه پیغمبر بده
گر ندادی ذوق سرمستی ما … دست بر [illegible] خود بر بده

[illegible] بیای مستانه مستان کن
این کلاه سلطنت از سر بنه

روانی [illegible] دست مده … پند سرمست می پرست مده
جان بده گر هوای او داری … دامن ذوق را ز دست مده
ساقیا جام می بیاور بیا … بجز از می پرست مست مده
خاطر ما چو زلف خود مشکن … سر موئی ما شکست مده

لعنت الله را دست آور
لیکن او را به هر چه هست مده

دامن عاشقان ز دست مده … جام می جز به دست مست مده
می بزاهد مده که حیف بود … جز بمستان می پرست مده
خاطر ما چو زلف خود مشکن … سر موئی ما شکست مده
حالیا [illegible] غنیمت دان … وقت خوش را بهیچ دست مده

لعنت الله را بدست آور
لیکن او را به هر چه هست مده

بیا ای [illegible] مستان و جام می بمستان ده … بیا [illegible] جام [illegible] را بدست می پرستان ده
بخور [illegible] مده [illegible] که [illegible] … چو خیری نی کنی ساقی بیا و می برندان ده
بیا [illegible] سرمست [illegible] دل [illegible] … [illegible] بکام جان ده
اگر [illegible] … [illegible] مستان ده
چه خوش [illegible] عشق [illegible] … [illegible] پریشان ده
نشان [illegible] سرمستی [illegible] … کرم فرما لطف خود نشان [illegible] یاران ده
اگر [illegible] بیا و [illegible] مجمع [illegible] … [illegible] دل [illegible] بزلف پریشانی ده

می عشق [illegible] ده … [illegible] درد [illegible] ده
ساقیا دست [illegible] تو … ساغر می بدست یاران ده
جرعه نوشان جام حق [illegible] … جرعه جام خود بمستان ده
گر [illegible] بخش … بخش من [illegible] آن [illegible] ده
نوش کن جام [illegible] … جرعه هم بیاده نوشان ده
لعنت الله [illegible] مجذوب … [illegible] می پرستان ده

بیا ساقیا جام [illegible] ده … تا یک جرعه از [illegible] ده
[illegible] جان [illegible] غزلی … [illegible] را [illegible] ده
[illegible] … نصیبی هم [illegible] ده
[illegible] … [illegible] ده
[illegible] … [illegible] ده
[illegible] … بیا [illegible] دست [illegible] ده
[illegible] … [illegible] ده

ساقی بده می شراب وده | ... خطا آب وده
دامنی نشوم ... | لطفی کن و بی حساب وده
از پرده ... | در خط ... خطاب وده
ای عشق ... پادشاهی | در ملک ... آفتاب وده
... | باقی ... خراب وده
... | ... صواب وده
... | ... خراب وده
پنهان چه دهی شراب ... | ... کباب وده

سازی ... العشق
... شراب وده

چنین ویران که ما داریم از ویران ... | چه بر ... ویران ... سلطان
... دل ... | ... ...
... سلطان ... | ... ...
خرابات ... | ... ...
چو دل ... | ... ...
دل ... | ... ...

... سلطان ...
... ...

... | ... گفته
... | ... گفته
... | ... گفته
... | ... گفته

گر ... در صدف بنهاده | چشم ما را همین دریا کرده
... | نام خود معشوق ... کرده

... گفته
... گوی ... گفته

... سر خوش گفته | ... گفته
دست از خون دل ... | ... گفته
... | ... گفته
جان ما را ... | ... گفته
من ... | ... گفته
... | ... گفته

... زلف یار ...
... گرده

... | ... خواهد
... | ... خواهد
... | ... خواهد
... | ... خواهد
... | ... خواهد
... شراب | ... خواهد

... سر خوش ...
... خواهد

عشق ... دل ... | ... پروانه
... | ... انه

آشنای صحبت آنکس شد که او / همچو ما گشت از خرد بیگانه
کار ما از جام و باده برگذشت / ساقیا پر کن [illegible] پیمانه
صوفیانه در کنج صومعه / [illegible] کاشانه
خرقه خواب [illegible] چشم ما / در نظرها [illegible] دردانه

عاشق [illegible] سینه [illegible]
با لبان [illegible]

خوشی کنم [illegible] / قرب صد [illegible]
گرچه [illegible] باشد [illegible] / [illegible] حقیقت [illegible]
از فروغ آفتاب روی او / [illegible] در هر [illegible]
چیست عالم موجود کنج او / کنج [illegible]
روشن [illegible] از شمع [illegible] / [illegible] اعظم [illegible]
بر رخ [illegible] مقام [illegible] / [illegible]

گرچه [illegible]
[illegible]

[illegible] / از [illegible]
دیده اهل نظر [illegible] / در نظرها [illegible] دیده
[illegible] هرکس [illegible] / دیده [illegible]
[illegible] / [illegible] دیده
[illegible] / [illegible]
عشق [illegible] / گرچه [illegible] دیده

گرچه [illegible]
[illegible]

چشم مست [illegible] / جهد عالم [illegible] اگر [illegible] هیچ
[illegible] / [illegible] هیچ
[illegible] / [illegible] هیچ
[illegible] / [illegible] هیچ
[illegible] / [illegible] هیچ
[illegible] / [illegible] هیچ

[illegible]
[illegible] هیچ

[illegible] هیچ / [illegible] هیچ
[illegible] / [illegible] هیچ
خیال [illegible] چشم [illegible] / [illegible] هیچ
[illegible] / [illegible] هیچ
[illegible] / [illegible] هیچ
[illegible] / [illegible] هیچ

[illegible]
[illegible] هیچ

گفتم [illegible] / گفتم خیال [illegible]
گفتم [illegible] / گفتم [illegible]
گفتم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] چشم / [illegible]

از ظهور نعمت الله [illegible]

[illegible]

شاه ما [illegible] هست تا دانی | این گدا پادشاست تا دانی
هر خیالی که نقش می‌بندی | مظهر حق [illegible] تا دانی
در محیط [illegible] | [illegible] تا دانی
[illegible] عاشقی [illegible] | [illegible] تا دانی
[illegible] | [illegible] این [illegible] تا دانی
[illegible] عالم | [illegible] تا دانی

نعمت الله [illegible]

هرچه لطف [illegible] تا دانی

[illegible] تا دانی | عقل از این عاقل است تا دانی
[illegible] | [illegible] تا دانی
هر که عالم [illegible] رسول | کدخدا [illegible] تا دانی
هرچه غیر خداست [illegible] | [illegible] تا دانی

کشته عشق و زنده جاوید

[illegible] عاشق است تا دانی

همه [illegible] تا دانی | [illegible] تا دانی
[illegible] | [illegible] تا دانی
[illegible] | [illegible] تا دانی
[illegible] | [illegible] تا دانی
[illegible] | [illegible] تا دانی
جام [illegible] | [illegible] تا دانی

نعمت الله [illegible]

این [illegible] تا دانی

هرچه هست [illegible] تا دانی | [illegible] تا دانی
[illegible] | [illegible] تا دانی
[illegible] | [illegible] تا دانی
[illegible] حضرت عشق | [illegible] تا دانی
[illegible] | [illegible] تا دانی
هر که [illegible] | [illegible] تا دانی

نعمت الله [illegible]

[illegible] تا دانی

همه [illegible] تا دانی | همه جام [illegible] تا دانی
[illegible] | عاشق [illegible] تا دانی
[illegible] | [illegible] تا دانی
[illegible] | [illegible] تا دانی
[illegible] | [illegible] تا دانی
[illegible] | [illegible] تا دانی

[illegible]

[illegible] تا دانی

[illegible] تو دانی | [illegible]
در عشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] تو دانی
[illegible] | [illegible] تو دانی

بی نام و نشان کوی عشقیم | دادیم ز نام و نشان روانه
از بود و وجود جهان کناره گیریم | در لیست [illegible] بیگانه

مستیم و حریف عشق [illegible]
بیگانه ز جهان [illegible]

ای آن که تو هم وار [illegible] | دل داده ز [illegible] جهان دیوانه
با عشق [illegible] | گر عشق [illegible] کس [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | با عشق کسی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]

صورت [illegible] عشق ما | ظاهر [illegible]
عشق و معشوق و عاشق خویشیم | دل [illegible] جانان [illegible]
چون سر زلف او پریشانیم | جسم جانش [illegible]
در نظر او ز دیده [illegible] | گرچه از [illegible] دیده [illegible]
هرچه خواهی ز خود طلب [illegible] | که تو [illegible] هرچه خواهی [illegible]

ساقی [illegible] لعبت [illegible]
می وحدت ز جام [illegible]

خواه [illegible] خواه [illegible] | هر که [illegible]
می [illegible] عاشق و معشوق | مرهم [illegible] آب حیات [illegible]
دل [illegible] عشق [illegible] | جسم جانش [illegible] پریشانه
[illegible] | چند [illegible] این [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

رندان جان ساقی [illegible] | دریغ [illegible] آن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

از رفیقی سعید عالم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در باب صفت احمد و تمامی [illegible] خویش
با [illegible] چنین [illegible]

[illegible] بیاید | تا [illegible] هرگز صفا بیاید
هر جا که [illegible] | [illegible]
[illegible] | تا [illegible] بیاید
[illegible] | [illegible] بیاید
[illegible] | [illegible] بیاید
[illegible] | [illegible] بیاید

ساقی [illegible]
تا [illegible] بیاید

[illegible] بیاید | [illegible] بیاید
[illegible] | [illegible] بیاید
[illegible] | [illegible] بیاید
تا [illegible] | [illegible] بیاید
[illegible] | [illegible] بیاید
[illegible] | [illegible] بیاید

[illegible]
[illegible] بیاید

[illegible] | [illegible] بیاید
[illegible] | [illegible] بیاید
تا [illegible] | [illegible] بیاید
عاشق [illegible] | [illegible] بیاید

[illegible]

[illegible] | [illegible] بیاید
[illegible] | [illegible] بیاید

ساقی [illegible]
[illegible] بیاید

[illegible] | [illegible] بیاید
[illegible] | [illegible] بیاید
[illegible] ساقی [illegible] | [illegible] بیاید
[illegible] | [illegible] بیاید
[illegible] | [illegible] بیاید
[illegible] | [illegible] بیاید

[illegible]
[illegible] بیاید

[illegible] | [illegible] بیاید
[illegible] | [illegible] بیاید
[illegible] | [illegible] بیاید
[illegible] | [illegible] بیاید
[illegible] | [illegible] بیاید
[illegible] | [illegible] بیاید

صفت احمد [illegible]
[illegible] بیاید

[illegible] | [illegible] بیاید
[illegible] | [illegible] بیاید
[illegible] | [illegible] بیاید
[illegible] | [illegible] بیاید
[illegible] | [illegible] بیاید

زنده مستی بجز نه مخموری　　که ز مخمورش درد سر با ما
بخرابات اگر نهی قدمی　　حال مستید بذوق در یابد

هر ذره رخ نماید خورشید آفتاب　　آن آفتاب ماه نابان نشسته همه جا
در چشم ما نظر کن تا نور او ببینی　　روشن شود ترا به منظور بهر جا
تا سایه ما چو از کنف نباشد　　سایه چگونه باشد بی نور آفتاب
دریا و موج و حباب در عین ما نگر　　آن عین ما نشر ز بایست عین عین همه جا
ما بنده گشته ما خوانده نخواند　　قرآن این لطیفی نوشته بر کنار
در چشم روشن ما غیر حق نمی نماید　　چشمی که غیر بیند دارد خیال ما
آب حیات او داد جاوید نعمت الله　　یابی بیابی نعمت الله عالم همه را

حال ما از لب او چه می پرسی　　قصه خسرو شیرین چه می پرسی
لب شیرین او بذوق ببوس　　لذت از شکر چه می پرسی
ای خانه چو مور با شو　　از حال قیصر چه می پرسی
غیر او نیست هر چه هست یکیست　　این برادر دیگر چه می پرسی
خبر عاشقان ز عشق بپرس　　خبر از بی خبر چه می پرسی
گنج اسماء نعمت الله جو　　کیمیا سیم و زر چه می پرسی

هر زمان بی هنر چه می پرسی　　حال مسکین ز فقر چه می پرسی
در زمین خورشید را دایم می بینی　　ذوق لب آن قمر چه می پرسی
خسرو شیرین را ببین وانگه　　قصه خسرو شیرین چه می پرسی
لب او در میان شکر است　　بی سخن از شکر چه می پرسی

لب لعل او ز غیره دیگر　　خبر از لب او چه می پرسی
لب شیرین او بذوق ببوس　　با شیرین از شکر چه می پرسی
نعمت الله بگو چه می گویی　　حال این است دیگر چه می پرسی

در ره عشق او از آن شوی که تا　　در رهی در دل که تا رهبر تا شوی
بر که وحدت صفا باید رفت　　باشد آنجا مقامی صفا تا روی
در هوای آب آب و هوا باشد　　خوش بوی که بنی آب هم تو آب جوی
رسی در حرم کعبه مقصود گو　　هم رهرو درین راه تا که رهبر تا
با ما ذوق چو در لب رند عاشق　　نعمت الله طلب تا خوانی رهبر تا

عاشق ز نام عاشق می برمی　　عشق از دین بی خبر کار می سر تا
عشق از دیدن ما ز غیب تا غیب　　حقا که باشد عشق دیگر تا
جام می بستان ذوق او برآ　　تا دوای ز نظر ما که به حور تا
که که مسکینی مرهم رسی　　حیران تو مسکین از فروش هر سوی
ای برتر کن ز خیال غیر او　　گر چو ما از عاشقان دلبری
که تعبیر ما بعد از دوی آب　　در دمندی کن جو حیران چند روی
نعمت الله ما از پیغمبر گو　　تا بیابی معجز پیغمبری

از بیا ران ده در تا عاشقی　　در درون سینه ای از خیال ما
سلطنت خواهی سرور زنده بیا　　سلطنت خود مست کار سر سری
بگذر از دنیا و ساقی در راه شرع بگو　　گر بیابان تاج پیغمبری
پای همت بر سر دنیا بکوب　　تا برآری دست دنیا سر بسر

زعود سازند مشک بخور … بر تنند از لعبتان پیکری
گر بیابد حبه از نقد ما … گنج قارون را بیکو نشمری

هیچ سید نکم نیکار انکار
گر همی خواهی درو ز حق برخوری

ملک بر گرسیاری دلبری … مال بر کن تا بیابد دلبری
وره ایشان هست از این جان خویش … انکجا از انسان بس از بری
از سر سر در کرد چون زیعفران … عشق از بر بست کار سروری
گر بیابد ای صنم این پا زنا … هرچه آری زود از آن بری
جان فدا کان دو لب نوش سر … حیف باشد نام جان گر بری
چو نقیب اینه بر جا سخن … تا بجا من حسب پرست از دری

نعمت امروز که باید خورد نیست
زانکه فردا در مقر محشری

در پیش و تقدیر عمر زکوا چیره اسیری … واقف هوش بر تو و چشم تری
گر محتسری در نظر ست جوانی … آن شخص بر زکات میکشی بگیری
پر مهر و ملک عاشق آن یار جانم … بی بستانی بجوانی تو بری
گر یوسف مهر ملک بیرش بجهد … بی یوسف قفس تو مرا هم بستری
بستانه سخن میر بیا بزا بخورد … سایه هر این گوشه گنه کمتری
از شرکت حیدرش اگر گشته شفته … عاقبت جا که کرده روز خوش میزی

او آن بود چه که بود بنده سید
روز جزا که نوبت مرا کار بهتری

جان گنجینه از رشک سینه عاشق جان پروری … دل چو آمده که تو فروزنده مهر و وفا دلبری
فرح و بزم گر نبا زم عشق یار عاشق … باده دو حقیقی جان فروز دلبری میکنی

دیده تا دیده خیالش در جهانش روز و شب … بی سر و پا روز و شب گردیده در بر گوشه
حسرو شیرین خوبان جهان است یار من … فارغ است از حال زار دعوت عشق خوشه
مهر رویش در دل هم چو روی دزد … عشق او در جان چون آتشی در گوهری
دیده تر دامنی تا مشک شد نقش سیاه … در نظر دارد خیال چو زنجی سیه پیکری
سیاه داری سر سودای سر و بالا کنند … تا نباشد در سر کوی تو در سرها

گه زنی گه من لسوی ما گذری … نظری کن که ما نظری
بر در سیمبر رویش مشکفر … خوش منظر سر نیف مکتب داری
لیس فی الدار غیره دیار … نیست جز او درین سرا دیگری
آتشی در دل است و می سوزم … دم که هم از آن کند اثری
ریزد و میستیم و بی خبر زجهان … که رساند به بی خبر خبری
یا رخی از حور از بهشت نکو … حکیم بوستان محضری
بنده سید هزار با غم … شنیده ام از یک کیش معتبری

هر خیال تو بین دیده که دیده نگری … چشم دارم که با الطاف تو با من نظری
تا که زنند سر زلف تو بر میان … نشنیده ام از سر اعجاز که دست گیری
حلقه هر بدر بستان مقصود کنیم … بازوان بیع دل بیا کشور و دری
غیره در خلوت یار بنده دو صد … سال کنم در حرم کعبه نیم زده که در قفا
بگذار باشد تو را رایه در گوشت … این چنین دو عطا بدکه بیان اندری
گنج شاهیست درین گوشه ویرانه دل … عاشقی کند تو را یافته مهر بود را

نعمت امروز است امروز بی چو خبرم
که ذوق من سرمست بیاید خبری

مرید پیر خمارم که دارد این چنین پیری — غلام همت شیخم که باشد همچون پیری

فلک رندی و عشقی حریفم کف میخانه — ازاین سودا که من دارم جهانی ناقص و خیزی

چه گویم رند خرابات هم پاده می‌نوشم — نه گر شد عزیزان می‌نوشت آزادی

ز جام وحدت ساقی مدام مستم و بی‌دل — حریفان را چو خود مست زند کوزه به تقصیر

ز دست عشق تو حالیا نخواهم بود جان دادم — کجا بابد حضور آخر ضعیف زنجیر

بیا ای مطرب عشاق و ما رندانه خوش باش — ندیم مستیم وز ساقی نکن آخر تو تأخیر

طریق نعمت الله رو چو پای رو تو تحقیق — ز غیر از راه او دیگر نیاید حقیقت پیر

گرچه می‌نداری درین جهان سیری — چون رسد وقت نگاه آن سیری

آب سرچشمه زلال خوش — که خدا بخداین داری سیری

خوش گفتی ز بی‌سیر از این عالم — می‌شد زاد هم ز جهان سیری

زنده جاوید آن توان بود — چو که دریای عاشقان سیری

هر که مرد او دگر نخواهد مرد — گر خبر داری چو دیگران سیری

زنده دل باش جان بکامان ده — گر نخواهی که جاودان سیری

نعمت الله جان بکامان داد — تو چنان مرد که هم چنان سیری

ز سودای جهان بگذر اگر سودای ما داری — هوای خود رها کن گر دل ما را هوا داری

مرو ره را بعز و من بیا تو عشق ببین — چرا بیگانه می‌گردی آن آشنا داری

خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می در کف — ازاین بهتر تو کی یابی که ما را بی نوا داری

سر ما را حقیقت سر نگهدار و ز سر بستی بگذر — مدام در حضرت او در خدمت چرا داری

خدا گر جان اگر خواهی و جانان را — فنا شو از وجود خود اگر عشق بقا داری

ز خلوت خانه دیده خیال غیر بیرون کن — کجای تو چشم تر کن با نگاه کوی ما داری

سبوی خود بشکستی تو ما را چو سبوستی — سبو خواهی این دریا که در وی بی‌نوا داری

نه بخم خم سبیل شو اگر خواهی و این سبو شو — حریف نعمت الله شو اگر ذوق خدا داری

عشق بازی اگر بجان داری

حاصل عمر جاودان داری

مهر پاکست مهر آل عبا — خوش نشانی که گر نشان داری

خواب جنت بنور او پیدا — تو ازو جاودان نهان داری

مشغل کنداز دو دست آن در — میل اگر سوی عاشقان داری

گر زاری قرآن ما سیح — چه داری اگر قرآن داری

آن میان در کنار اگر جویی — خوش آنچه در میان داری

خوش بگذاری ز صحبت سید — بهتر از نعمت جهان داری

یاربست دوای دل نیکو نیاری — یاری که عاشقان گفت یاریم عیان چه

یاری اگر ز یاری یاری رسید سرپری — ما را نبود هرگز از یار خویش یاری

نقش خیال رویش بر دیده می‌نگاریم — در چشم ما نظر کن روشن ببین نگاری

جز عشق در دو عالم کاری دیگر نداریم — مستانه در خرابات تا شیوه خواند کاری

در عین ما نظر کن خوش گیر حقیقت دیده — بر جای خویش بنشست گیرنده خوش کناری

می نوش ساغر می نوش دست ساقی — باشد که بگذرانی رندانه روزگاری

جام جهان نمای لبستان نعمت الله — تا در جهان نماید خورشید با غباری

بو ز ما نمی‌کنی یاری — جور تا کی کنی نسیم یاری

بغم ما اگر تو خوش داری — بعد ازاین کار ما و غمخواری

بر سر خاک ما پرستی ما را — سر ز پا است چشم بیداری

دل غم آزار بوده باز آر | گر تو این است شرط دلداری
جهدی کن و کم میازار دم | تا کی آزار هم بدین زاری
دل چو بی چشم و زلف تو بیند | این طرازی آن بهیاری
دل سیه کرد ... | ... دلداری

تخم خیبت ندیده که می‌کاری
هر چه کاری بدان که بر داری

باز یاری اگر کنی ای یار | شاید ار تخم دوستی کاری
از جهان هیچ سود نتوان یافت | جز زیان خیبت و ...کاری
دل بیازار و دل بدست آر | گوش کن این نصیحت از یاری
دل تو هیچ کس نیازارد | گر دل هیچ کس نیازاری
تا چنین هست و تو چنین نگوی | در چه اندیشه چه پنداری
نعمت الله برای دل یاران | سر برآورده و ... بیداری

سخن ... بشنو ار یاری | تخم هیچ ... اگر کاری
هر کجا ... و ... | که بیاید ... خواری
حضرت حق ... | که دل ... بیا ...
دیگران ... گشته ... | گر کسی ... حضرت ... باری
گر چه ... جمال او ... | نقش عالم خیال پنداری
... | گر ... ذوق ما داری
سید بنده ... | نعمت الله گر ...
... | ...
... | ...

بلیه ... | ...

کلید ... | ... کلید ... داری
گر چه ... | دل ... زاری
ای دل ... | شاید ... کشف ... زاری
دور ... | ... بسیار زاری

می ... سید ...
... تو ... کاری

خسته ... بیکاری | ... چه ... زاری
... | در چه اندیشه چه ... زاری
تخم ... | ...
... | ...
... | خواهی ... زاری
طالب ذوق ... باشی | ... عاشقان داری

کار ما ... ای سید
خسته ... بیکاری

... | ...
کار ... عاشق ... | ...
دل ... | آن امانت ... بسیار ...
عشق ... | ...
... ایمان ... | ... جهان ...
... | شاد ...

در همه ... جهان گردیدیم
... سید ... دار ...

صوفی و جانان توئی چه جویی باش یکجا دو تا چه پنداری
از صدرت و قدم چه پیکوئی اینه دو تو توئی چه پنداری
گفته عاشقانه سوی نوش قول نشیخ چه پنداری
راه میخانه را غلط کردی کعبه بتر چه پنداری
با چنین مست و ترچنین مخمور ترچه با [illegible] چه پنداری

بی رجایی مستید [illegible]
لعنت الله بر تو چه [illegible]

ماه من امشب برآمد خوش خوشی درد و غم از نو برآمد خوش خوشی
در جهان شب [illegible] [illegible] برآمد خوش خوشی
چشم ما روشن شد از دیدار او [illegible] برآمد خوش خوشی
[illegible] سرونازم [illegible] برآمد خوش خوشی
[illegible] [illegible] برآمد خوش خوشی

لعنت الله خوشگویی [illegible]
در همه جا بر سر آمد خوش خوشی

[illegible] [illegible]
[illegible] توحید [illegible] [illegible]
توحید [illegible] [illegible]
[illegible] توحید [illegible] [illegible]
[illegible] علم توحید [illegible] [illegible] توحید [illegible]
[illegible] توحید [illegible] [illegible] لعنت الله [illegible]

رخت [illegible] شاهی [illegible] شاهی

قدس ملک ملکت صفا شد عالی قدری جهان پناهی
بر دست گرفته جام باده [illegible] نهاده کج کلاهی
جان داده [illegible] دل تحفه رفیق پادشاهی
[illegible] روان کوی عشقم [illegible] کسی [illegible]
گو [illegible] که زاده توبه کردی هرگز نکنم چنین گناهی
در خدمت مستید خرابات [illegible] چاهی

بنشسته حضرت [illegible] تمثال جمال پادشاهست
او آزاده آفتاب حسنش [illegible] تا جاست
[illegible] در صورت [illegible]
[illegible] [illegible] کجاست
[illegible] عالم نشست تخت دل چو شاهست

در آمد [illegible] پادشاهی که دیده این چنین دیده [illegible]
[illegible] [illegible] پادشاهی [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] عطائی و جاهی

طرفی لعنت الله [illegible]
چه خوش [illegible]

کرم [illegible] الطاف [illegible] [illegible] پادشاهی

با هستهٔ انصاف در فرمود | در آن خود دولت بنشسته گاهی
خود و لشکر سپاه پادشاه | جهان سلطان چنین لشکر سپاهی
تو تخت و تاج با طاعت گرفتی | مزیدی طاعتی مخلص کنا سبب
اگر نقش خیال غیر بستی | بر دل عاشقان باشد مناسب
بیا رندانه با ما در خرابات | بود از ساقی جان پر صبوحی

سخنهای لطیف خسته دادم
گرفته شهرت از زیادتی

دوش در خواب بدیدم سلطانی | پادشاه خوشی و عزها چون
در سرای دلم نشسته بتخت | افتخار با سعادت با جاهی
لطف سلطان خداوند بخشید | منصب پادشاه چنین جاهی
لطف بخشش با عطا فرمود | گردش ساخت بنده پناهی
بزم عشق است و عاشقان بیت | حضرتش ساقی است و خواهی
تو مپندار که روی صبر | من بیچاره با هم امروز هی

هشتمه صد هزار ای کرم
می نماید لعنت بسیار

نیست دارد نظر در دو جهان غیر کی | مست عشق است از این پیش در آن یک بیک
در سر خیال دوش نقش کند ز خیر | خوش حقیقت تو میری نیست کلی در آن کجا
در دو جهان یکی جو هست نقش حمد | ذات نمی چو حقیقت بیت عشاق کی
موج و حبابست و محیط ار رود فخر | نیست نظر کن ما دو چه کان سبک
بر خرابات عشق رنده دل شبهی | ساقی سر مست من حقیقت بیاید کی

از دو رنده کند ز تا یا شرب | در وجود آن کی نمود مشکل

نشد گنج لطف کردار طلب | چون گدایان چند چو بو کی
صد هزار سینه کرد ما بر دست | این ملی ساقی کجا در بر بیک
عقل خود را چه دو انجو و حیدر | خود نمانی تو کند خود عینک
سخن بار که عارف خواند خوشی | ذوق اگر داری چو من کجا خسته کی
در ذکر رنگ ز رنده به شمار | این ملی ساقی شمارش هر سنگ کی
ملک و چه خود بگذر آل عبا | در بود خود بگذر در سینه کی

تا ن در سان نگویش او پک صبا کجا کی
بدکی و سلام من همه صد اجلی کجا کی

ای جان نازنین من با من خسته دل گر | جور و جفا کنی من ترک جفا کجا کی
بی روی تو دو چشم من نور ز انتظار هم | دیده دو چشم من تو از رخ جفا کجا کی
تا دیده شود جمال بیش رخ تو بر فلک | چون مه بهار دو شب ماه بر آنکه کجا کی
تا کی با در دل بیمار فانی کرده | باز کشا در بر فشان زلف دوتا کجا کی

ای در میان جانها از ناز کی | مستان شراب عشقند در خانه تا کی
تا کی تکان غمیر بر خاک دو خاده | ما را چنین گذاری در کلبه تا کی
از عشق جمال تو سیراب از تو عالم | تا تشنه در بیابان در انتظار تا کی
ساقی بیا و جام بر خاک تا خورد نه | در مجلسی چنین خوش کرده جفا تا کی
در حقیقت دل اگر آیا تو یار هاست | تو میر موجی زبیر در دل نیاز تا کی
نقش خیال بگذر در دست نگار ما گیر | قاش اطلاق کن نقش و قدر ز اکد

بدان حقیقت اندر مست در چا
تو هم گر بنشست آلی دستی جرا تا کی

هر مرده کشته کام حق | تا بشد جاوید زنده از حق

ساقی قدحی شراب پر کن / از بهر خدا بده بیا هی
گر زانکه زباده توبه کردی / حاشا حاشا که کرده‌ام کی
امشب سبا که خوش مدامی / وز عقل سپید زنم تا هی
مستیم و خراب در دو عالم / ساغر بر دست و گوش بر نی

در مجلس عشق نعمت الله
جامیست جهان نما بر او می

عالم جام است و نقش او می / نی او همه عالم است تا شی
او را بنمود [illegible] / ما را بنمود وجود [illegible]
این عقل تو را چه می‌رباید / در مجلس ما بیا به دوشی
یارب که مدام باد ساقی / تا [illegible] مرا بیا بیا هی
گر زانکه زیاده توبه کردی / حاشا حاشا که کرده‌ام کی
هر زنده دلی که کشته دوست / جاوید چو جان ما بود حی

مستیم ز جام نعمت الله
نی زلف بدست و گوش بر نی

امروز خوش است و ما سرمستیم / [illegible] ساقی و ما مهمان وی
[illegible] با ما تو هم حریف / [illegible] خالی و جز ما هیچ کس
کشته غم تو زنده دل / [illegible] که کشته [illegible]
گر جان دهی [illegible] / [illegible]
عشق [illegible] / جان فدای این دلیل [illegible]
عالی سرمست و عاشق کرم / تو چنین شود تا شی [illegible]

سید [illegible] عشق او
[illegible] مستی کرده [illegible]

تو تا جانان که عین هر وجودی / بگو چه دل به هر خوید نمودی
نمود این بود بود عین دلت / نمودی کثرت از وحدت به حقی
جهان صورت و معنی جهان شد / چو خود برقع پنهان گشودی
بگشتم خود به دیدی حسن خود را / جمال خود در آیینه نمودی
چو تو با شمع خود داری تجلی / چه گویم آنچه گویم خود شنودی
وجود ثابت جود و جمله موجود / عجب تو خود وجود عین جودی

وجود هر دو عالم گشته ثابت
نباشد جز وجودی بی وجودی

اگر نه درد دل بودی دوای کی گرفتی / دگر نه عشق او بودی کجا گرمی تو دیدی
خیالش نقش می‌بندم به جانی که پیش آید / نیا بر خالی از جود و شوق و هیچ موجودی
بیا درویش کن جانی ز درد و [illegible] / [illegible] درد او [illegible] هیچ موجودی
فرا [illegible] حضرت رحمان [illegible] / [illegible] تو [illegible] او [illegible]
اگر مه جام می بودی که از ساقی خبر دادی / وگر آیینه بودی [illegible] که خود بودی
منور آتش عشقم که تا برقی خوشی یابی / بسوزانم که دین خوش [illegible]
طلسم گنج سلطانم [illegible] / اگر نه سید ما بودی [illegible]

گر آیینه جان او [illegible]
آن روی کجا که می‌نمودی

بگشا در [illegible] عالم / گر در بینی که می‌گشودی
[illegible] وجود [illegible] / بودی [illegible]
بی خنده گل نوای بلبل / در گلشن تا که می‌شنودی
گر نقش خیال او ندیدی / این دیده تا کجا غنودی
این لطف اگر نه لطف دوست / از آیینه زنگ کی زدودی

دیدم مستی که در خرابات
مستانه سرودی می‌سرودی

در عشق اگر گمان بردی	گوی دولت ز نیکوان بردی
گر خزینهٔ عشق بهره‌ور جانی	سود در سرمایهٔ جهان بردی
هر چه درد و درد اگر خوردی	راحت عمر جاودان بردی
کشتهٔ عشق اگر شدی ای دل	مژدگانی ز مرده گو جان بردی
سخنم گر زهی بیفتا نه	گفته رند عقعقت آن بردی
اندکی خود من شدی عاشق	شد گنجینه راز کیان بردی
گر گشادی کرخی از عالم	لعنت الله ز میان بردی

ای رخت نیم مست ما خوش آمدی	دی بسر جهان خفته و بیدار خوش آمدی
خالیست خلوت دل از برای تو	ور نه قدم بخلوت دل خوش آمدی
دل شب خیال روی تو در خواب دیده‌ام	ای نور چشم در نظرم خوش آمدی
ولاع عاشقان ز لب جان رسوای عشق	کلبانگ میزند که بسوی خوش آمدی
مستی بپرسی ز خرابات عاشقان	دل برد و نیست جان ما خوش آمدی

ای پادشاه صورت و معنی گدای تو
ای سید محبوب خوش آمدی

تا کی گرد این جهان گردی	گرد این خانه جهان گردی
مدتی این جهان بسر بردی	وقت آنست کاشتیاقان گردی
گنج گنجینه جهان یابی	گر چه ماکرد این درآن گردی
در خرابات گرد مستکده‌ام	پیش رو گر تو هم روان گردی
گر نصیبی ز ذوق ما یابی	مرشد جان عاشقان گردی

از فغان

نظری کن بدیده تو ما	دیده‌ای از نجیبان گردی

نعمت‌الله اگر بیابی
فارغ از نعمت جهان گردی

از جرعه جام لایزالی	مستیم و خراب و لاابالی
افتاده خراب در خرابات	فارغ ز وساوس خیالی
کفر است حدیث دین و دنیا	سر دفتر خیالت سفالی
در میکده رو شراب بیکش	زان کام مرا دمی زلالی
میخور چو شمع در ره عشق	می نال که خوش عشق نالی
مستی که ز عشق نیست الله	با ایشان بیه زبان و حالی
شاه نظرت چو کامل آمد	خواهی فتوت و خرابه حالی
من ذره‌ام و تکام خورشید	خورشید ز ذره نیست خالی

سید مست و جام در دست
در مجلس عشق لایزالی

خرابات و رندان لاابالی	حریف سرخوشان لاابالی
در میخانه عشاق گشود	صلای می حریفان لاابالی
بگو آن مطرب عشاق بنواز	نوای بیدلان لاابالی
بخوری شاد جنبش است یکجا	ندیمان چه داد لاابالی
دو در چشم مست ساقی ما	حیاتی با دیوانان لاابالی
ز سرمستان کوی عشق ما جو	نشان عاشقان لاابالی
درون خانه سید شب و روز	بود بزمی از آن لاابالی

ای از خیال دوست نقش جهان خیالی	دل را ز خطا حقیقت بزرگ بیما لی

دارم هوا که گردم خاک در سرایت | این دولت ار بیابم ما را بود کمالی
از چشم پر غبارت هر لحظه ریزم سیلی | وز لعل شکرریزت در هر طرف زلالی
صوفی و کنج خلوت رند و شراب گاهی | هر یک بجستجویی با مشرب و حالی
در حضرت دل جان میخواست تا درآید | گفتم درو مبادا یابد ز تو ملالی
سید خیال رویت میجست تا بدل | این جان من که دارد خوشتر ازین خیالی

خیالش دیده‌ام در هر خیالی | خیالش این که دارد خوش خیالی
خیال روی نقشش بر دو چشم | ندارم خوشتری نقش خیالی
خیالی جز خیال او نال است | خیالم را کجا باشد مجالی
مرا چون روز و شب خیالش | دلم او خالی نیم در هیچ حالی
غلام سید سرمست باشم | مرا یابی ز نعمت کمالی

بگو آنکه جو [illegible] [illegible] | کو کس دلی [illegible] [illegible]
دل و دو جهان [illegible] کس که تابع اوست | مرا با [illegible] طلب کن دلی [illegible]
هر چه بینی [illegible] [illegible] | تو میل مذهب [illegible] مباش [illegible]
لطف [illegible] [illegible] اگر تو [illegible] | گو دیده صورت [illegible] [illegible]
اگر تو [illegible] چهار سو [illegible] | چرا به [illegible] سید [illegible]
قبا جوش [illegible] [illegible] | چه حاجت [illegible] [illegible]
بیان [illegible] [illegible] | از جهان [illegible] [illegible]

نعمت الله [illegible]
یادگار [illegible]

نعمت الله [illegible] | نعمت [illegible]

یاد دادکلوام

یاد دادکلوام [illegible] [illegible] | ذکر او [illegible] [illegible]
نعمت الله [illegible] [illegible] | در شوق [illegible] [illegible]
حق تعالی [illegible] [illegible] | ذوق [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

در هوا [illegible] [illegible] | نیست [illegible] [illegible]
چشم [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]
عاشق [illegible] سید | [illegible] [illegible]

[illegible] عشاق [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
سید [illegible] [illegible]

عشق [illegible] [illegible] | دل [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]

نقد دل در آتش عشقش که جست | زر نداری می کنم ارزانی ات
کار من در عشق جانان بازی بود | منصب بازی می کنم ارزانی ات
من بشب در خانه ای من عشق او | وصف غازی می کنم ارزانی ات
هر که را چشم عشق داده است | دلنوازی می کنم ارزانی ات

سید ما نازنینست نعمة الله
نزهت مسکینم ارزانی ات

رند مستم می پرستم بیدلی | ساغر باده بدستم بیدلی
عهد با ساقی ببستم تا شما | توبه را دیگر شکستم بیدلی
در خرابات ببستم عشق | در چنین جای نشستم بیدلی
خانقاه و مدرسه با بت مغان | باده با مستان نشستم بیدلی
نیست کشتم از خود و هر دو جهان | از همه خویش رستم بیدلی
در سر سودای عشق می را | باده می نوشم از دستم بیدلی

زاهد هشیار در بازار ما
سید رندان مستم بیدلی

تن رها کن در طریق عاشقی تا جان شوی | جان فدا کن عشق جانان کن که تا جانان شوی
در خرابات مغان مستانه خود را در فکن | پند رندان بشنوی یک لحظه تا آن شوی
گر گدای حضرت سلطان من باشی بدوست | لطف او بنواز دست باشاهی سلطان شوی
آن سخن را که تو جمع حاضر گرفت | قطره ای دریا شوی جون گنج پنهان شوی
گر بیابی آن سر سر دریا رفتن صدفوی | حاکم کل گشته و در سر سرداران شوی

از طریق نعمة الله جهان راهی برم
در دو عالم رحمه مرکب ساز کرم جان شوی

تن فدا کن تا همه تن جان شوی | جان رها کن تا همه جانان شوی

کمال

گرد این وادی چه سرگردانی ام | بیش وادی در امان گردد این وادی شوی
رند گردان کن بنهر عالم فدام | تا بلی سر گشته گردان شوی
گنج او در گنج این ویران نهاد | گنج او یابی اگر ویران شوی
عید قربانست جان را کن فدا | عید خوش یابی اگر قربان شوی

جامع قرآن کمالی جمعیت
گر چو سید جامع قرآن شوی

دل چه گیرد کرده ای وابسته خوش | سر جانان کرد خنده و خوش
گر در این دریا در آیی همچو ما | گر چه باشی تو ولی خوشتر شوی
در خرابات تا بیابی پیر جام | خاک شو در راه او تا زر شوی
می بنوش جام می را در سبوده | گر زمانی همدم ساغر شوی
تا ابد کار تو عالی تر شود | سعی می کن که زمان برتر شوی
عقل را عقل در ره دریا برآید | تا چو مجنون عاقل دیگر شوی

همراه نعمة الله بر خوردی
گر مرید آل پیغمبر شوی

دل بجو دیده که دریا شوی | روز دانستن که بیرون ما شوی
ساغر دردی در ده ول بنوشی | تا همی همدرد و بی درد ما شوی
در جهان دریا بار کرفت | از بلا کش که تا بالا شوی
قطره ای از چشمه چشم ما | گر بیوندی او چه بینا شوی
آنکه در هر کجای جای عیان | در دو عالم گردی یکتا شوی
عشق را با ما به جان بجست | جای او یابی اگر یکجا شوی
نعمة الله چو کوثر ارشاد او | عارف یکتای ما بجست شوی

در صحبت ما نور الله مرقده

هر زمانی بر [illegible] گر دست | گو مباش [illegible] گر دست
تا ز مطلوب تو [illegible] خواب | چون گدایان [illegible]
تخم نیکی [illegible] | [illegible]
[illegible] | خواه [illegible]

در طریقت رفیق [illegible]
گر [illegible] سوال می کردی

ای [illegible] که خویش [illegible] | [illegible]
زاهد تو [illegible] | ساقی [illegible]
ای [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در [illegible] وجود [illegible]
[illegible]

دلم [illegible] از این [illegible] | بیا [illegible] ساقی
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
شراب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
در [illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

دل [illegible] | [illegible]
تو [illegible] | چون [illegible]

[illegible] | از چه [illegible] در میان [illegible]
[illegible] | [illegible]
خلق [illegible] | چون [illegible]

صفت [illegible]
[illegible]

[illegible] | چه [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
می [illegible] | چون [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چون [illegible]
نظری [illegible] | [illegible]
می [illegible] | [illegible]

[illegible] ساقی | [illegible] ساقی
عاشق [illegible] | نظری [illegible] ساقی

مستی باشد شراب شوان بود / یکسان آن جام می پیمانه‌ای
در دل ما را بگرفته بردی / خوش شد و رنگی در پیمانه‌ای
بزم عشق است و رندان مست / عقل را جا نیست در پیمانه‌ای
در شبستان دل و دیده منیر شبم / نی گنجد در خدا پیمانه‌ای

عشق آمد در تن و دل در تمام
خوش صفت [illegible] در پیمانه‌ای

آن افسانه درست آن نقش خیالی / گر ببالی [illegible] حسن آفاقی
در همه کوی عزا [illegible] / [illegible] عاشق [illegible]
همه در [illegible] پیمانه‌ای / [illegible]
در نظر نقش خیال [illegible] دارم / [illegible]
ذوق مستی [illegible] / [illegible]
قدمی [illegible] / [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] / [illegible]
دلبر [illegible] جفا کند جا دید / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر جا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نهایت ذوق ما کجا باشد / بگذر از ما و همه را حیرت
زاهد و زهد و آرزوی شراب / ما و ساقی و ساغر و نی
کشته عشق بنده آمد است / که بمیرد کسی که زنده شود
[illegible] / هر کجا او رود [illegible] در پی
[illegible] / [illegible]

[illegible] نعمت الله
[illegible]

[illegible] / [illegible]
هر [illegible] / [illegible]
از خود [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
معشوق [illegible] / [illegible]
[illegible] / اسرار [illegible] هر چه داری

[illegible]
[illegible]

[illegible] / [illegible]
این دوئی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در همه شیء جمال اسما بین / ای همه اسم یک مسما بین
گر خیالش بخواب می بینی / ز آینه جمال [illegible]
ماه دیگر در آفتاب نگر / آفتابی که ماه تابان هم
گفته ام من ترا خلیل الله / خویش خلیلی اگر شوی آگاه
گر ز با عقل تمام وارسته / حق شناسی بحق چو پیوسته
جمله بینی و قدر بود دیران / مرکب جود جانشان میزان
تو ز هستی و نیستی بگذر / شاید این جا که نیستی بگذر
در ولایت امام کامل جو / [illegible] جو
عالم لمیستی فنا جست آمد / ساغر آن ساقی الست آمد
گر ز سر ارض شد آگاه / خوش بگو [illegible] الله
تابع دین جد خود چه باشد / هرچه بالی او زان دانش
هر که حق را عیان او جسته / جز یکی هیچ نگو جسته
عین آن سمی یکیست [illegible] / عین یک بود [illegible]
در نظر عالمیست چون سایه / سایه یک حقیقت هم سایه
صفت ذات در همه پیدا / مشرکی دگری [illegible]
بگو خود راست اگر [illegible] / [illegible] اگر نظر داری
در ظهور است مظهر و منصب / [illegible] باطن و ظاهر
[illegible] او بود او [illegible] / در همه [illegible] [illegible]
در ائمه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بحقیقت اسم [illegible] / [illegible]
گر ترا بعد از این [illegible] / در توحید [illegible]

شیخ کامل مکمل بود
قطب وقت و امام کامل بود

گاه در شاهی چو من گفتی / در توحید در گهر سفتی
بهر شیخی بود نام عبدالله / رهبر رهروان آن درگاه
صالح بربری دو عالم / شیخ شیخ سنت تا دانی
پیر او هم کمال کوفی بود / کز کمالش همه کمال فزود
باز ازو شد ابوالفتوح سعید / که نظیرش نبود در توحید
وز ابو مدین او ولایت یافت / کمال از دل ولایت یافت
سفر چه بود مشرق اجمعا / آفتاب تمام مه سیما
شیخ ابی مدنی است شیخ سعید / که نظیرش نبود در تجرید
دیگر آن عارف وجود بود / کنیت او ابو سعود بود
بود در اندلس در مسکن / سعی کرم کرده روح او با من
پیر او بود همسر ابوالبرکات / بکمال جمال و ذات صفات
باز ابوالفضل بود بغدادی / از فضل نامدار استادی
شیخ او احمد غزالی بود / مظهر کامل جلالی بود
خرقه اش باده بود ابوبکر است / زانکه نساج او ابوبکر است
پیر نساج شیخ ابوالقاسم / مرشد عصر و ذاکر دایم
باز شیخ بزرگ ابو عثمان / که نظیرش نبود در عرفان
مظهر لطف حضرت وهاب / شیخ او بو علی کاتب
شیخ او شیخ کاملش خوانند / بوعلی رودباریش دانند
شیخ او هم جنید بغدادی / مرشد صفی دمشق و شادی
شیخ او خال او سری سقطی / محرم حال او است سقطی

[illegible]

باز شیخ سرّی بود معروف   چون سری سرش داد با معروف
او ز موسی جواد جان یافت   کفر کز نفحت نقد ایمان یافت
یافت در خدمت امام کمال   بود بوابِ درگهش دو سال
شیخ معروف را که بود آن   شیخ داود طائیش می‌خوان
شیخ او هست حبیب عجمی است   عجمی طالب است و مطلوب است
پیر بصری ابوالحسن ...   شیخ شیخان الحسن ...
یافت از صحبت علی دل   گشت منظور بندگی ... علی
خرقه او هم از رسول خداست   این چنین خرقه لطیف کجاست

نعت اتمم ... آل رسول
... با طالب رسول

ذکر حق تا بدمی بسیار کن   تا ترا نیز کار کن در کار کن
تا نباشی بی وضو که بی باش   خرقه با پاکان دمی همراه باش
دور باش از طعن نقص و خیال   صحبتی میدار با اهل کمال
صبر مرد خلاف دین مکن   در که شیخی نفس تحسین مکن
ره روان را چه قدر دست داد   رهروی را جهد در راه تو باید
گر بر سینه جانی از ره باطل   ز نفش از طهر ... حاصل
گرم باش در انس خویش به جود   بود با لیموت زهر با سود
معنی توحید جا معرا بگو   ز هر چه مصنوع صانع را بگو
هر چه بینی منظر بقا کن   هر که با او درست ورد تا کنی

... آید در مقام
... سلامی و السلام

تا نگیری دامن رهبر درست   که ز گمراهی تو آید از درست

رو بیابانی

ره بیابانست و تو کمره کجا   ره توانی برد ای مرد خدا
دیده تو بسته و راهی دراز   بی دلیلی چون روی راه مجاز
ره روی کن در طریق سختی   شاید اندر هیچ منزل نایستی
ره نمائی چون قدم در راه نهی   گر روی در راه با همراه به
کار بی مرشد کجا گردد تمام   مرشدی باید مکمل والسلام

گر نداری دوست رو درمان مجو
ور تو داری دوست با مرشد بگو

گر نداری مرشدی ...   چون بدیدی خاک گرد پای ...
هر چه فرماید بکن هر دمی   تا مریدی کامل ... پیران باشید
جهد شرط و سخن بشنودن است   مرده پیر مرتبه بودن است

چو مریدی کاری کرد تمام
مرشدی باید مکمل والسلام

بشنو اسماء الهی یاد گیر   تا بگوید هم بواحد بود او هم بشیر
ما صفات و ذات ما خوانده‌ایم   اسم را عین مسمی خوانده‌ایم
اسم عالم هست آنکه می خوانیش اسم   که چنین خوانند اگر دانی باسم
در مقام جمع روشن شد چو شمع   آنچه حقی بود اندر جمع جمع
عارفان را حق صفت بنهاده‌اند   این صفت آتش کلام خوانده‌اند
می تجلی دان و جاهش عالم است   می تجلی دان و جانش عالم است
بود ان این هر دو ...   بود ان این هر دو ...
جام و می دریاب چون آب حباب   تا سؤال هر دو را یابی جواب
جام و می با هم که هم هم شده   صورت و معنی باهم محرم شده
نفخه دوم ز ... می آید   ز حقی که ... دیگر ...

از خودی در حضرت او دور دان … ملک توحید از وجودش بر جهان
هستی او بر دو عالم گشوده … آن کی از چرخ او در افزوده
در همه صورت قرآن معنی کو … صورت معنی خود یعنی کو
حامد و محمود شد از هم دوست … روشن است این چشم را کو دوست
بر زمین از حضرت او شد روان … زین سبب غیب و صفا نامزد
او شهادت دید او را شد مثال … جا به حضرت کشف او صاحب کمال

ذات توحید کلی آن دارست … کل علیات در قرآن او بیست
انکه او جمله جامع یافته … در همه مجموع جامع یافته
کون جامع مظهر ذات و صفات … هست یعنی آفتاب کاینات
وهم از امکان و وهم از وجوب … در شهادت آمد از غیب الغیوب
صورت و معنی هم از بس … ظاهر و باطن جسم و جان
جمع کرده خلق و حق را یکسره … جسم چون جان نی که باید در نظر
هست دریا قطره از عالم او … روح قدسی ره ندارد در مقام او
جیب عالم چو وجود او عدم … سایه چه بود شخص جود او هم
بنده او نیم و او سلطان ما … جسم و جان ما همه او جان جان ما
سرور مجموع رهروان میر است … این چنین سلطان هستی پیر است
آفتاب است او بدان نیست خطر … آفتابی در ضمیر خویش بنگر

نور او در چشم او ظاهر شده
انه منظور ما ناظر شده

چشم اهل مرتبت باید … در نظر باید بصیر گشاده
آنکه صد هزار اکسیر … در همه ... ... کرده

خواه تنها خواه با تنها … چون بود با جنسه ابود تنها
در بهشت آن گل اگر چینید … شیشه پر گلاب را بپسند
گر ظهور در فروش آفتاب … نشود از خدای حفظ غایب
سایه او آفتاب بر چه وجود … حفظ موجود هم ناید بود
حفظ موجود اگر بر اندازی … فانه از غیر او بسپر دانی

جمله آفتاب تابان است
نظری کن ببین که این است

گنج اسم اعظم از ذات و صفات … همه را کرده بیت در کاینات
هر کمال غیب گنج در دلی است … گنج هر دو برانه بی گنجی است
معنی تو گنج و صورت چو طلسم … در جهان گنجی اود آن گنج اسم
جام جم باشد حبابی پر ز آب … نوش کن جامی که دریایی شراب
نسخه اسما بجو کتاب قرآن … وحدت اسم هستی ادران
لی مع الله وقت آن معنی … در قرب من گولی وقربات معنی
در مراتب آن کلی باشد بنیاد … در هزاران آن کلی را اختلاف
آن کلی در هر کلی پیدا شده … قطره قطره آمده دریا شده
اسم اعظم گنج در اسما چو طلسم … نعت احمد را بجو دریا نسیم
آفتاب را ببین در ذره … عین دریا را نگر در قطره
هر چه بینی نعت احمد بود … نعت احمد این چنین آنکه بود

ذوق ما را چو عاشقی نبود … نحو ما را عاشقی نبود
گر شنیده بود سر سخن … هم چو او درد عاشقی نبود
کو ز عشاق آن کیان نشنود … باز از آن خود عاشقی نبود

هرکو آن حق جهان دارد | سگ درم همچو جان دارد
خوشش کناری گرفته از عالم | عشق او در میان جان دارد
ترک دنیا و آخرت گفته | هرکه میل عاشقان دارد

سوی میان ما نگنجد | سلطان چه بود که او نگنجد
گویی که جای عشق آمد | خورشید بس که آن جا نگنجد
دردی کش کوی میفروشم | در آن چه بود و ... نگنجد

شاها گر توان مکن جنگ | رخسار مکن ... جنگ
گر جنگ کنی ملک ... | هنگامه شود ... چنگ
بشنو سخن ز نعمت الله | صلح کن ... ز جنگ

هرکس که لباس صوفی پوشیده | در راه خدا چو ... پوشیده
هر خشم ترا ... | مستانه ذوق ... نوشیده
از آتش عشق در خرابات فنا | چو کم شراب ... نوشیده

دولت را که هست پاینده | از خرد ... پاینده
سایه دولت قرین ... | هست ... تابنده
... حضرت ... | جمله خلق ... بنده
گر با کله ... حبابی | ... آبی
گیرم که حباب ... باشد | خراب ... آبی
مستانه بیاد باده ... | ای ... آبی

رکابداری

گر ... درویش | ... درویش
ملک ... | طلب پادشاه درویش
همه ... طلب کردیم | با قسم العزیز الدرویش

اگر ... | عالم ...
گر ... | علم ...
... | ...

در ... | ... عهدا
... | ال ... عهدا
در خرابات ... | ... عهدا

... | از سر ... عهدا
... | ... عهدا
... | گر چه ... عهدا
... | ذاکر آن ... عهدا

... | روز و شب ...
... | روز و شب ...

... | ...
... | اسرار ...

در ... | ...
... | ...
این ... | ...
... | ...
این ... | ...

دریاب رموز اسم اعظم — آن گنج روان طلسم دریاب
در ظاهر و باطنش نظر کن — ظاهر شده در طلسم دریاب
دریاب رموز نعمت الله — ذات و صفتش به اسم دریاب

دوش تا روز با هم بودیم — لذتی یافتم که چتوان گفت
دست دادی و لب خوش ببوسیدم — حضرتی یافتم که چتوان گفت
بندگی خدای خود کردم — حرمتی یافتم که چتوان گفت
رهنمی کرد بر مسلمانان — رحمتی یافتم که چتوان گفت
گنج اسما به ما عطا فرمود — نعمتی یافتم که چتوان گفت
نعمت الله به ما عطا فرمود
نعمتی یافتم که چتوان گفت

دریای محیط عز جمالش همه غرقاب — این چشمه نقش خیال از آن چشمه سیراب
در سر ز نقش خیال او [illegible] — این چشمه دریا [illegible]
[illegible] — [illegible]
گر نقش خیال او [illegible] از نقش [illegible] — [illegible]
گر چه [illegible] کلام الله [illegible] — گر چه [illegible]

ایمان ورزد کمال جسم [illegible] — زیرا چه تو [illegible] از جان [illegible]
لب بر لب تو [illegible] — [illegible] بجان [illegible]
ملک و ملکوت [illegible] — [illegible]
[illegible] جهان جان [illegible] — آن گنج [illegible] جهان [illegible]
برخیز و بیا [illegible] — [illegible]

خیز حضرت [illegible] دوست [illegible] — [illegible]
جام [illegible] — [illegible]
[illegible] — حضرت عشق [illegible] باقی است
چشم [illegible] — [illegible] باقی است
[illegible] جان [illegible] — این چنین [illegible]
[illegible] — در [illegible] نظر [illegible]
[illegible] — آن [illegible]
گر [illegible] — در [illegible]
[illegible] — [illegible]
گفتم که [illegible] کردم — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] میدان — [illegible]
هر دم [illegible] خیال [illegible] — [illegible]
مطرب [illegible] — [illegible]
[illegible] نعمت الله — [illegible]
[illegible] — [illegible] خیال [illegible]
[illegible] — [illegible]
هر [illegible] حقیقت — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] معشوق — [illegible]
[illegible] — نفسی [illegible]
[illegible] — [illegible]

بنده در بر در شیخ شد او
در همه چیز با کیا ستیزا نکرد

مرا گوید که با آن سامان قرآن داد — نگو کار هست صبا ناستیزا نکرد
حساب از چه شد ایجا چه جو نخ — حساب جا است و با ستیزا نکرد
در عالم احدا بی آن کی کن — بلطف خوانش یکتا ستیزا نکرد
درا در حلقه رندان سر است — وستا ز آنها ستیزا نکرد
نظر از چشم نا بینا چه جو تو — نظر از چشم بینا ستیزا نکرد
مرا با تست و با تست هر ایم — حریفی هر ادب با ستیزا نکرد
طلسم و گنج بر هم جویان ز او — بیان آن سرا رند ستیزا نکرد

چو مست شیشه اسد نیز گشته
در این میخانه مست آن پیوند

رفته بودم سوی گلزار — که در آن گلشن سیا باید
بگذر چو مست شیشه در لب — سر جوی در صحرا باید نکرد
گر حبیب صبیح از مراد آن — مست کوی یار آن نکرد
هشیار حقیقت ما طلب — از دلش هر زمان آن نکرد

دستان کن که مرد که رفتار — در ره او هنر ها رسد
بر جمالی من کن تو — در ره او هنر ها رسد
نرسد در مقام ابد الی — ساقی کو ابدا ها رسد
در او حال او رسید — ره نیست او را جز ها رسد
هر که رسد مقام شب — جام او را جز ها رسد
بر در جوان فقا و در با — امر او صبا جز ها رسد
که چو رسید جز ان او نکند — بنده تو نه تنها رسد

تو به از تو بیکسی او دست — تو به جو جانب جهان باشد
این جهان ما تی که می شود — از صفا خوش آفرین باشد
از کشت او را در زیست او — تا نصیب تو بر این باشد
تو به از تو به یکی رسید — تو به عاشقان جهان باشد
شاه عالم پناه و از است — آنکه سلطان این جهان باشد
هر که گوید دعا دولت او — راح روح او از آن باشد
عزم آنکس که از سر اخلاص — بنده حضرت جهان باشد
اسب ها ان که صاف بر سر — همچو آب زلال کی باشد
اندر عالم بجز کی شود — حضرتش را مثال کی باشد

شیخ الاسلام احمد دوانی
کردم مرده دار زدنش ستی

ای دوست تو سل جهان گرفته — مشکل او مشو نکو کی شد
باز رندی دگر ببیک حذر — خم او پاک صفا را از دیدن شد
نه عیش با نه در پی جان سل در هم — مشکل ترش صفا را از نی شد
گر چه تبدیل خسلق خرابات — لیکن آن خوش شرب که ناخوشی شد

نعمت الله دو میر ستان است
صفا را از خوانش دیار ازدی

هر کمالی که هست در عالم — از علم شعر بجو که هست
جامع فضل علوم بود — شیخ ما نام جنید است

عالم ای علیه از در تابی از طلب — تا چو رندان مستی ای جیب
جدا از این مستی چو تا هشیار شو — خار خانه بر سر ما باز شو

تا ببینی آن یکی با هر یکی / خوش ببینی بیشی و بیشی یکی
هر کجا گنجیست گنجی در وی است / گنج در ویران گنج عشق در وی است
هر صدف در بحرها در وی خوش است / در شد آن حاصل ولی [illegible]
گوهر از جوهر آمد این دریا بگو / جوهر و [illegible]
عاشق او در [illegible] جانان [illegible] / صد [illegible] بگذرد [illegible]
[illegible] / هر [illegible]
[illegible] / می خورد [illegible]

در [illegible] / جان [illegible]
با دو [illegible] / تا [illegible]
در [illegible] / [illegible]
[illegible] سودای [illegible] / [illegible]
در تعجب [illegible] / این همه [illegible]
از بیان این معانی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جامع مجموع اسما آدم است / [illegible]
عقل اول [illegible] / صورت [illegible]
آدم معنی است عقل [illegible] / حاصل عالم [illegible]
حضرت [illegible] / [illegible] عالم [illegible]
علم [illegible] / [illegible]
عشق [illegible] / این [illegible]

مرد و زن [illegible] / فرع [illegible]
نقش کل [illegible] / این [illegible]
[illegible] / [illegible]
علم [illegible] / جامع [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / خوش [illegible]
عرش اعظم تخت الرحمن بگو / الرحیم [illegible]
سقف [illegible] / خوش [illegible]

[illegible]

این [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / آفتاب [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
معنی [illegible] / [illegible]
جامع مجموع [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

از وجود [illegible]

[illegible]

احتجابش از حق بنام سبکی — در دو عالم گیست نسبت مشکلی
هم ز او پیدا شد و هم از او جدا — عالم هستی ز نام او [illegible] جدا
دیده را گشت [illegible] روشن — چشم عالم هم ز نور او روشن
در همه نور او عیان دیده ام — تو چنین بین همه عیان [illegible]
نور [illegible] اوست در شب [illegible] — هر که شد و هر که جز او [illegible]
اسمان و زمین و لوح و قلم — روشن از نور او بود [illegible]
از کمی صفات او پیدا — همین ذات او [illegible] پیدا

لمعت [illegible] شد [illegible]

[illegible] الا الله

جا بجا ما [illegible] دریا [illegible] — از [illegible] [illegible] [illegible]
ز [illegible] چنانکه از [illegible] — حباب از آب [illegible] [illegible]
[illegible] آب در صورت حباب است — [illegible] در این دان این [illegible]
[illegible] ما از حباب و حباب [illegible] — در آن هم حباب [illegible]
[illegible] دریا [illegible] گرد [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] دریا [illegible] نظر کن — [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] گردد [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]
و [illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] — چنان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] — اگر [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]
هم [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] — طلب این گنج [illegible] [illegible]

هر چه بینی صورت اسم وی است — صورت [illegible] جانی [illegible] است
اسم او عین وی و غیر وی است — عین ما خود غیر اسم او کی است

[illegible] او [illegible] جلال او — نیست [illegible] جلال او [illegible] جمال او
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]
نقش [illegible] [illegible] خیال و نظر — [illegible] خیال [illegible] [illegible]
صورت [illegible] او [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]
نقش [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] نقش [illegible]

در [illegible] او [illegible] العظیم

[illegible] [illegible] جمال او

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] عالم [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] — گرچه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]
در محیط [illegible] [illegible] حباب — نقش [illegible] صورت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] این حباب

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

معنی اسم اعظم [illegible] چه — صورت [illegible] چه
[illegible] — معنی آن سریع [illegible] چه
[illegible] — [illegible] چه
[illegible] — از دل [illegible] چه
حسن [illegible] — قصه یوسف از زلیخا چه
[illegible] — ساغری [illegible] چه

[illegible]
نعت [illegible] چه

من ولایت در ولایت [illegible] — [illegible] در ولایت [illegible]
[illegible] ولایت [illegible] — [illegible] ولایت [illegible]
چشم [illegible] ولایت [illegible] — در ولایت [illegible] ولایت [illegible]
در ولایت هرکه [illegible] — در ولایت صاحب [illegible]
[illegible] — [illegible] ولایت [illegible]
صورت [illegible] — از [illegible] ولایت [illegible]
در ولایت هرکه [illegible] — [illegible]
در ولایت تا ولایت [illegible] — [illegible] ولایت [illegible]
هرکه [illegible] ولایت [illegible] — در ولایت [illegible]
[illegible] — هم ولایت [illegible]

[illegible] جاودان
[illegible] ولایت [illegible]

[illegible] خویشتن — [illegible]
اسم اعظم [illegible] — [illegible]

[illegible] شب — کو صورت که بیند خویشتن
عهد با او بسته ام روز ازل — تا [illegible]
نور چشم است او و دیده [illegible] — در خیالش [illegible] نقشش

نعت احمد [illegible]
هر چه [illegible] نقشش

با تو گویم [illegible] در نقطه — وصف نقطه [illegible] نکته
[illegible] نقطه [illegible] الف [illegible] — در حروف آن [illegible]
نقطه دال است این [illegible] — در عدد [illegible] احمد [illegible]
[illegible] نقطه [illegible] صفات — تا [illegible] نقطه اسم ذات
[illegible] اول نقطه [illegible] — نقطه [illegible] الف [illegible]
[illegible] دل [illegible] — مظهر ذات و صفات [illegible]
سه نقطه [illegible] الف [illegible] — آن الف [illegible]
آن الف از اول [illegible] — [illegible]
[illegible] — از [illegible] این قدر

اصل مجموع کتب ام الکتاب
فهم کن [illegible] اعلم بالصواب

عالم ام الکتاب [illegible] — [illegible] حاصل [illegible]
اسم اعظم [illegible] — جمیع معنی [illegible]
آن [illegible] اول [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

نعت احمد [illegible]
[illegible]

روح اعظم صورت بسم الله | پرده دار حضرت آن پادشاه
آدم معنیست یعنی عقل کل | صورتش خاتم است و معنی این ل
هر دو یکدل در حقیقت حاصل بود | این کسی داند که او در اصل بود
بسم الرحمن را از او تفهیم | شمع را از نور خود افروختیم
اسم اعظم نزد ما باشد تمیم | یعنی بسم الله الرحمن الرحیم
گر چه اعیان گر شود تکثیر هاد | که قرآن ذات را این افزوده اند
در قلم جاوید مرتب کلام | جسم جان را نی بود با کلام
ملوا اعیان هست اسمای است | در دلت در صورت خود بنگرست
اول این بحر را نه شش دال | در خویش باشد او دانی بی دال
دانه ها در میان مرغ خورد | در دل چو این ذوقی بکن نرد

مرغ ما در میان پا دل
دانه ای مستغنی با حال شد

هر نفسی دو ما نظر ما بسی | از طلب جو ما نفس
با خدا هم و در حقیقت او | با خدا هم و عین ما در ما
هر که بینی و هر که هست ما | ما علیم هست و صورت بینی
شاه جهان در جهان صاحب نظر | نظری کن تا بیدید و ببین ما
ما عزیزی از حقیقت جو ماند | از طلب مسکین بکجا برد ما
دور دراز ذوقی هست دل او موده | فارغ از ذوقی و این از خود ما

روز هستی هر حضرت قدیم
در دو گو کمیست جان ما

کرد هستی ما این ما نیستی | گوش تا نشنوی بیستی نیستی
عجب ای جوشش این ما در ما | عجب ای جوشش ما و این ما

اسم اعظم در همه عالم یکی است | وحدت اسم و مسمی بی شکی است
هر چه بینی صورت اسمای اوست | هر چه یابی هر دو یک دریای اوست
جام و می گرچه دو باشد در نظر | در حقیقت یک بود نیکو نگر
در فنا گرچه کثرت شد بود | یک بود او در بقا شد یا ما حق
گر یکی با صد شمار صد یکیست | صد مراتب شد ولی یک مطلق است
گر نه احوال یکی با دو میان | در یکی بی صد در تو میان
در فنا شو از صفات و ذات خود | تا ز تو با تو نماید مکتب خود

هر آنچه فانی فنا شو از فنا
تا هم ما ماند ما ماند

ای جمال او آفتاب این عجب است | در آفتاب و ما سایه این عجب است
با خدا هم و عین ما آب است | عین عین شدن سایه این عجب است
گر کسی مست شد زمی چه عجب | با دو مستی فنا سایه این عجب است
روز در شب آفتاب مستی کرده | در شب آفتاب این عجب است
موج که ز آب در یا شد | ما زما در آب این عجب است
نقش خود را خیال می بینم | تا به چشم کو آب این عجب است
می فنا شد صورت و قدم | هر دو عین آب این عجب است
زاهدی را دیدم که مست شد | سخت مستی خراب این عجب است
این جهان نقش این مستانه | هر آنچه در می آب این عجب است

هر نفس در حضرت اعظم
ای جمال ما این عجب است

معشوق که عشق یکی با دو شده | این هر دو یکی و در یکی خود شده
حکمت دل ما حق هر دو شمرده | مکتب ما باشد عجب با دو رد

[illegible]

این چنین کز علم اعیان است | عینی است کان حقیقت [illegible]
در حسب استعداد عنوان دهد | [illegible]
[illegible] | [illegible]
از ره عشق صادقی [illegible] | [illegible]
با عقل [illegible] عشق [illegible] | در [illegible]
عاشق [illegible] عاشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] حضرات خمس

عالم اعیان بود [illegible]

[illegible] حضرت [illegible] دیگر [illegible] | [illegible]
حضرتی دیگر بود غیب مضاف | در میان هر دو حضرت [illegible]
دو جهت غیب مطلق [illegible] | عالم [illegible]
[illegible] | [illegible]
این شناسش را عقیده [illegible] | عالم ملکوت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
مجمع البحرین [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

اسم الله [illegible] | [illegible]

عالمی را [illegible] مدام

[illegible] اسلام

مدام [illegible] حیات [illegible] | [illegible]
کمال [illegible] ساقی [illegible] | شراب و جام [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

هزار رحمت حق بر روان [illegible] باد

که [illegible] حیات [illegible]

مظهر اعیان ما ارواح ما | مظهر ارواح ما اشباح ما
ز اعیان ظل اسمای حقند | [illegible]
ذات او را [illegible] | [illegible]
اسم [illegible] | ظل [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

پادشاه و گدا یکیست یکیست / هستی ما و ما یکیست یکیست
درد و درمان دو می‌نماید لیک / درد و درمان و دوا یکیست یکیست
جز یکی نیست در همه عالم / دو مگو چون خدا یکیست یکیست
آشنا و غریب ... / مست و ... یکیست یکیست
قطره و موج و بحر و جو هر چار / پیش ما ... یکیست یکیست

نعمت الله ... [illegible]
... [illegible]

عین ما از نعمت ذات ... / ... عین ...
عین اول صورت ... / ... چون ...
... عالم ... صفات / ... پادشاه ... [illegible]
عقل کل ... / صورت ... [illegible]
عین اول عین ... / مجمع الطاف ... [illegible]
در دو عالم ... / ... ذات ... [illegible]
... / ... [illegible]
عشق ... / ... [illegible]
عقل ... صفات / هم صفت ... [illegible]
... / اول ... [illegible]
نقطه اصل الف اصل حروف / ... [illegible]
... / ... حقیقت ... [illegible]

در حقیقت ... [illegible]
... [illegible]

نقطه در دایره ... / ... نقطه دایره ... بود

نقطه در دور دایره پیدا / نقطه‌ای کو دایره ... بود
اول و آخرش بهم پیوست / نقطه چون ختم دایره ... بود
دایره چون تمام شد ... / ... [illegible]
... / ... [illegible]
همه عالم خیال ... / باز دیدیم خیال ... بود

... [illegible]
نعمت الله ... [illegible]

... / ... [illegible]
... / ... [illegible]
... / ... [illegible]
... / ... [illegible]
... / ... [illegible]
چون صفت ... ذات ... / ... [illegible]
... / ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... جلوه ... اند / ... [illegible] اند
... / ... اند
... جلوه ... اند / ... اند
... / ... اند
... / ... اند
عاشق و معشوق ... / ... اند

[illegible]

[illegible]

جمله عالم [illegible] عشق [illegible] / [illegible] جان

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] عالم [illegible] / [illegible] عالم [illegible]

عالم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] عالم [illegible] عالم [illegible] / [illegible] عالم [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] عالم [illegible]

[illegible]

هست عالم سایه‌ای [illegible] آفتاب / [illegible] آفتاب

[illegible] عالم [illegible] / [illegible] آفتاب

[illegible] / [illegible]

آفتاب حسن [illegible] عالم گرفت / [illegible] آفتاب

[illegible] / [illegible] آفتاب

[illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] عالم [illegible] / [illegible] آدم [illegible]

[illegible] قطره [illegible] / قطره [illegible]

[illegible] دریا [illegible] قطره / [illegible]

[illegible] دریا [illegible] قطره [illegible] / [illegible] قطره [illegible] دریا [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible] کو

[illegible] / [illegible] کو

[illegible] / [illegible] کو

[illegible] / [illegible] کو

[illegible] / [illegible] کو

شمس تبریزی [illegible] / [illegible] کو

[illegible]

[illegible] کو

[illegible] / [illegible]

با تعین در نشان و نام جسم — با تعین در صفت و عالم جسم

وحدت واقعی تعین گشته اند — در تعین [illegible] گشته اند

یک تعین حال ذاتی [illegible] — آن تعین در [illegible]

این تعین [illegible] — [illegible]

[illegible] — با تعین [illegible] اند

هر تعین زان تعین [illegible] — [illegible]

آن تعین [illegible] — در تعین [illegible]

در صفت [illegible] — از وجود [illegible]

اصل مجموع [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — این [illegible]

[illegible] — [illegible]

عالم [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چیست انسان دیده [illegible] — جامع مجموعه [illegible]

مجمع مجموع [illegible] — آن [illegible] که پادشاه

[illegible] اسرار [illegible] — مطلع انوار [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] انسان را — [illegible]

جامع [illegible] را — [illegible] قرآن [illegible]

نقش [illegible] — در [illegible]

اسم اعظم [illegible] ذات — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

اسم اعظم [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

عشق [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

در هویت کل اسما تا کنت ... تا سوی اهل هویت اسما کنند
چون هویت یک بود اسما کثیر ست ... چون یکی باشد همه اسما کی است
گر یکی خوانی یکی باشد ثبت ... ور دو گوئی دو نماید در صفات
در هویت شرط نسبت نیست ... نیک دریابش ولی این جا بانیست
یک هویت داده بود کاینات ... زان هویت دان وجود کاینات
با هویت کل ... [illegible] ... عدم ... با هویت [illegible] عدم
صورت او [illegible] ... معنی [illegible] اسما بود
نسبتش با عدم [illegible] ... نسبتش با حق بود [illegible] وجود
نسبت ذاتی بود از حق [illegible] ... نسبتش از ما بود [illegible]
از هویت داده حق ما را وجود ... [illegible] نسبت [illegible] بود

خلقت [illegible] از میان [illegible]
گر برانداز ی یکی باشد نمود

هر که [illegible] در جهان [illegible] ... [illegible] [illegible]
او [illegible] [illegible] ... [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] آمد ... [illegible] حیوان [illegible] [illegible]
هر که [illegible] [illegible] ... هر که [illegible] عشق [illegible] [illegible]
[illegible] عالم [illegible] گرد ... هر چه [illegible] [illegible]
چشم مردم از او [illegible] ... چون [illegible] [illegible]

شمه [illegible] ذوق [illegible] خوش
[illegible] [illegible] خوش [illegible]

حسن او در [illegible] پیدا شده ... [illegible] [illegible] پیدا شده
[illegible] [illegible] ... [illegible] [illegible]

چشم را روشن چو دیدار [illegible] ... این چنین چشم خوشی نیکو بود
[illegible] [illegible] ... آن یکی در هر جهان [illegible]
چشم عالم در محیط [illegible] ... هر سراب [illegible] جام شراب
خوش [illegible] با ما [illegible] ... تا بیابی ذوق حال [illegible] با
[illegible] [illegible] در نظر ... [illegible] [illegible] [illegible]
نقد گنج است [illegible] طلب ... [illegible] [illegible] طلب
[illegible] [illegible] ... [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] ... [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] شود ... [illegible] ذوقی کند ساقی شود
[illegible] ساقی [illegible] شوی ... ساقی [illegible] [illegible] شوی
غیر او نقش خیالی گفته اند ... [illegible] [illegible] گفته اند
[illegible] در نظر ... [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] ... [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] ... ذوق [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] ... جان [illegible] [illegible]
[illegible] در نظر ... [illegible] چشم [illegible]
[illegible] [illegible] شود ... [illegible] [illegible] شود
[illegible] [illegible] ... در میان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] ... [illegible] [illegible] چشم [illegible]

علم توحید اگر دانی تمام
بعد از این توحید خوان [illegible] والسلام

آب حیات [illegible] ... [illegible] [illegible]

اهل دل را چون ... ذوق می ... ترک شراب ... ما ...

مستیم ... خمخانه ... ما ... جام ...

در جام ... خیال ... عشق ... جام ...

از خود ... ما ... زلف ...

لطف ... جمیم

... نعمت ... الله ...

در هر ... ای ... که ... من

عارفان ... عارفانه ...

جنبش ... آفتاب ... تو ... حجاب

از ... می ... بود ... وحدت ... کثرت ...

... وحدت و کثرت ...

... خوش ... صفات ...

... وحدت و کثرت ...

... اول ... آخر ...

... ظاهر ... باطن ...

... مستقبل ... حال ...

... از ... حقیقت ...

... اول ...

... ما

... ما

عارفانه خلوت خالی دل ... خویش ... جسیم

... ما ... ما ...

... مستی ... ما ... جسیم

عارف ... ما ... جسیم

نعمت الله ... ما

... ما ... جسیم

... قطره ... دریا شده ... قطره ... دریا شده

... سراب ... آب ...

قطره ... حباب ... آب ...

در محیط ... نظر ... دریا ...

... لطف ...

عاشقانه ... ما ... دریا ...

چشم ما ... نظر ... چشمه آب حیات ...

... لب ... لاله

... آب ... حباب ... آب

... در میان ... ما

قطره ... دریا ...

کل شی ... الله ...

... دریا ...

در دو عالم ... ما ...

... ما ...

... ما ...

موج دریاییم و در بحر محیط | آب روی ما روانش سربسر
جام می در دور مسکر دم بدم | که صراحی می نماید که سبو
سبو و خمخانه و جام و گوهر | بحقیقت در عبارت ما و تو

مجمع البحرین اگر جویند دل است
جامع مجموع اگر جویند دل است

دل سریر خیل شاهی حاضر او | هرچه مسجود تو باشد دل مجو
در سعت از عرش اعظم عرش دل | جنت کرسی سدره از فرش دل
گنت کنزا گنج پنهانی دل است | گنج دل پیدا که از معنی دل است
مطلع انوار او گنجینه هم | اهل دل را جمله ایمان گنجینه
عالم اجمال و جود انسی بجان | عالم تفصیل نور و دل بجان
از جمال و از جلال ذو الجلال | ترجمت با جود دل با از زال
نقطه در دایره مخفی شد | اهل دل این نقطه را دل گفته اند
مقعد دل را مقعد صدق خوانده است | باشد از تقلید او دل ای عجب
جامع ما غیب و شهادت دل بود | تخت سلطان در حدیث دل بود
رحمت ذات حق دید در رحمت | در حرم او می بود دل ای عجب
فی المثل گر عالم سبحانها | در دل عارف در آید یاره ما
دل الحسن آن که در صورت ... | این جهان ... ما ...
شعله گفتم در دل نشسته ... | تا بیاید ذوق جان ... جان

یا دلدار رحمت الله یاددار
یاد دار از رحمت الله یادگار

جان الست ... کرمانی دل | یاری ... صحبت ... عرفانی دل
در ... عشق ... | ... صد جانی ...

از دل لبریز سینه ام ... | در جهان ... کوی ... دل
انتظار ... گاه ... است نام ... | جان ... گشته ... دل
سلطان ... | کام ... دل
گرگشته ... معرفت | الطف ... دل

سینه سوزد دل ... مگو
جان ... سر ... دل

گر بیابی ... | ... ادکن که ...
خدمت ... مردانه کن | جان ... ها ... کن
سر ... مردان خدا | تا ...
ترک این ... | تا ...
غیر محبوب از دل خود دور کن | ... از ظلمت ... دور کن
... | تا ...
جست ... | ...
... | ...
آن ... | چون ...
... | ...
در صد ... | ... شده
... | ...
در ... | ...
در ... | ...
... | ...
... | ...

با حباب و موج اگر داری نظر | بگذری در عین این دریا نگر
این حباب و موج دریای وحدت است | گرد هستی را ز خود نیکو بشوی
هر کرا چشمی بود او بنگرد | هر چه بینی آب یار من بنگر
در خرابات ار بیایی رند مست | هر که با ما همدم باشی هم نشست
عشق او شمع است تو پروانه ای | در طریق عشق مردانه باش
ساقی ار بخشد ترا خمخانه | نوش کن بی گفت و گو [illegible]
گر تو داری همت عالی مقام | هر چه میخواهی بیابی والسلام

بنده شو تا خسرو شیرین شوی [illegible] | جان فدا کن تا شوی جانان ما
گر گدای عشق باشی پادشاه عالمی | حکم کن با روان گر چه فرمان ما
از خم جمشید جام باده خوردیم | [illegible] از خوان ما
حال ما پیدا شود بر عاشقان [illegible] | گر مثال خود زاید بشنو [illegible] ما
همدم جام و همدم ساقی [illegible] | ذوق اگر داری طلب کن صحبت ما

[illegible] رسید [illegible] معشوق او
این جهان [illegible] ما

گوهر [illegible] از این دریا بجو | ساقی [illegible]
نقد گنج کنت کنزا را طلب | هر چه میخواهی بیا از ما طلب
ساقی مستیم و جام [illegible] | [illegible] از جام ما [illegible]
ملک میخانه سبیل ما بود | [illegible] هر که [illegible]
هر کجا رندیست [illegible] | هر کجا جامیست با ما همدم است
[illegible] مظهر [illegible] | این آن [illegible]
علم وحدت [illegible] | [illegible]

قول با صدیق تصدیقش کند | آن محقق نیک تحقیقش کند
تا خوشی می بنوشی ذوق [illegible] | تا نگردی [illegible]

مستیم و خورده شراب ناب
هر که [illegible] خراب

در این دریا بجز ما نیست [illegible] | بجز ما [illegible] خود غیر ما نیست
[illegible] | [illegible] اگر شد [illegible]
حباب و موج و دریا [illegible] | جدا [illegible]
[illegible] | [illegible]
فنا شو از فنا [illegible] | [illegible] فنا و هم [illegible]
وجود این [illegible] | وجود [illegible]
[illegible] | از این [illegible]
[illegible] | [illegible] خطا است

چو [illegible]
چو تو خود [illegible]

آفتاب [illegible] | ماه تابان می نماید آفتاب
[illegible] | [illegible] نهان [illegible]
موج دریا [illegible] | [illegible]
ساقی [illegible] | [illegible]
خوش [illegible] | [illegible]
عشق [illegible] | عقل [illegible] خیال او بخواب

نعمت الله [illegible]
در خرابات مغان مست و خراب

علم ذوقست ای برادر گوش کن | جام ذوق شادی رندان نوش کن
شخص انسان [illegible] در نظر | [illegible] سایه [illegible]
مظهر مطلق جزو ما یکیست | آب این امواج دریای [illegible]
[illegible] آمد [illegible] | [illegible] زنده [illegible]
هر که او فانی شود باقی شود | [illegible] رندی کند ساقی شود
کرم باش [illegible] خوش [illegible] | خرقه [illegible]
صورت و معنی این [illegible] | [illegible] جسم جان [illegible]

حضرت [illegible] عالم [illegible]
[illegible]

خیال [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] عالم [illegible]

معانی بر بیان [illegible]
[illegible]

ذوق [illegible] آگاه کردم | [illegible] ماه کردم
[illegible] | [illegible]
[illegible] رندان [illegible] | [illegible] ذوق [illegible]
[illegible] | [illegible] ذوق ساقی
[illegible] | [illegible] رندان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
خیال [illegible] | [illegible] عالم [illegible]

[illegible]

بزم عاشقان [illegible] | [illegible]
طلب کن [illegible] | اگر [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] ادست [illegible] موجود است
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] عالم طفیل او باشد | [illegible] طفیل او باشد
[illegible] عالم [illegible] | [illegible] اعظم اوست
[illegible] | [illegible]
[illegible] الف نقطه است [illegible] | [illegible] الف [illegible] نقطه
نقطه را الف [illegible] | الف در حروف [illegible]
[illegible] الف [illegible] | [illegible]
[illegible] عالم [illegible] | [illegible]
مظهر اسم [illegible] | [illegible] اسم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] عالم [illegible] | [illegible] اسم اعظم اوست
[illegible] | [illegible]

لفظ الله اسم اسم وی است / این یکی گنج و این طلسم وی است

گفتمت [illegible] گر [illegible] / وهم [illegible] سماوات

نیست [illegible] / چون خدا [illegible] از نقل [illegible]

عین وحدت [illegible] / گر [illegible] جز [illegible]

گر [illegible] است [illegible] / اصل او یکی [illegible]

[illegible] / در [illegible] می‌بینیم

[illegible] / صورت [illegible]

گر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] می‌باشد

هر کجا ساغر [illegible] می‌دهد

جان [illegible] ذوق [illegible] می‌دهد

ای [illegible] / گرد [illegible]

چون [illegible] / گر [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / جان [illegible]

نقد گنجینه [illegible] / گر [illegible]

[illegible] / در [illegible]

[illegible] اصل [illegible] / [illegible]

[illegible] / جان [illegible]

ای [illegible] / [illegible]

گنج و گنجینه و طلسم گنج / صفت ذات [illegible] اسم گنج

[illegible] / [illegible]

کثرت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

وحدت و کثرت [illegible] / [illegible]

[illegible] / در [illegible] می‌بینیم

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

هر که در معرفت حق [illegible] / وصف [illegible]

[illegible] / من [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

در [illegible] / [illegible]

تن [illegible] / ای [illegible]

سایه [illegible] / در حقیقت [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

احوال است [illegible] / چون [illegible]

صورت [illegible] / [illegible]

صفت ذات را مدلولی حق است — چه صفت ذات را اعداد نشد
الکه ذاتم ذات موصوف است — حضرت ساده است کو کثرت است
گنج تا گنج سنو او گنجت — گنج او در دلم نگو گنجت
عاشقانه در این جهد کرده — بسیار دل را بدین هم نگرد
جنبان اگر چه ابتدا صفت — هر چه هست بیانی هم گفته
هر که بجود آرد سعدی هست — کو نیا از آشنا و بیگانان نیست
صد دلی دارم و درد این هست — درد دل شنیدم و درد این هست
ذوق دل ذوقی از صفت آن هم — صحبت آن ذاتی بیست آن هم

تا رسته و جود الاسم

قرم را از صفت القدم

عشق مجنون و حق بی سبیلی — گفته اند رشید و اند خلیلی
سخن عشقان [illegible] بشنو — مشنو از من قول او بشنو
خوش حیاتی روان شد در جو — جان دریا گوهر آرد ما جو
اسب در رنگ گل شده پیچ — گل بگیرد گلاب را بشنو
در چمن هر گلی که می‌بینم — شیشه بر لب پیاله بنشینم
سخن خوش حق بی‌کم — بادی از آن دل ذوقی می‌جویم
تا جایم در حقیقت او — هر که در دوکون دیگر که
اتفاق هر تو هست — بو شفته اونا نظر ما شفته
نظرم هست دو نظر پیچ — نظری کن بیان که در ما هست
الف میم ها دف و عرفات — شده در هم جرعت کثرت
همه عالم کتاب و عین کتاب — غیر این نیست آن حق و دیا ب
و غیر کاینات همی ازهم — معنیش جوهر است همی ازهم

نشانه را که فرمان زندان است — بیحقیقت بو هست این است
گر بگو هم هزار مکتب سخن است — تو سخن را نهاد و چه هست
خلقت او نه بهره نگفته شد — گرچه اینجا فتوی دیا گفته
در غور است این سخن ذوقی — [illegible] بسم ده ها
انکه دانان کاملش نام است — مزن رندان جام باده و جام است
ز شکن میم می که ذوق است باد — خم می و آشنا کو گشت باد
ساغری دارم خیر خیر هم — خلقت از جود عشق می‌گویم
با فرا فیان سید بستیم — در فرا ست عشق ما بستیم
می و صهبا میم رندان و دهان نه — شاه و دستور در کنج ویرانه

شیخ مرشد جنید بغداد
مدعی معنی عشق و اشارها

عارف آن دو حضرت معروفست — چون سری سر اوست کشوف
کشف می‌کرد سید از ما باید — کشف که او دین ابرار
سخن او بود جهان ما در دست — گر صبیح بانصیر و ذات دست
هر که این سبیح ذات نصیر دارد — سخن سر صبر نهد و ا
ای زینب ان [illegible] آگاه — جبیل دستان سبحان
دو زینب ماه بنیشد — محو در صحبه جلوه ها
کشف سلطان جعفر است شیخ — با تو گفتم که کسب آن نیست
ای زینب ای زینب بنیشد — در میان نیست این کتاب‌ها
از عقل دولتی چه بید آمد — نام کلیمین او زینب آمد
گر تو شاه دو سوی خفا آید — حو ذات این جوهر حق باید
تو درستی درست تا بنده — مست بیدار که نیست کند

سایه از هست هستی است پدید | لیک از سایه هر چه هستی اوست

ذات او چون نیست در هستی جدا است | جود و جود ما بتحقیق وجود اوست
[illegible] | بودن کو هست پر نور ی از نور وجود اوست
بشنو [illegible] | لیکن قول [illegible]
[illegible] | [illegible]
گر نه [illegible] | لیکن شرح [illegible]
[illegible] | در سر هر [illegible] انعام جود اوست
این قول [illegible] | و عجب [illegible]

گر نه [illegible] | [illegible]
حق [illegible] | گر چه [illegible]
[illegible] | [illegible]
بنگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | بحقیقت [illegible]
[illegible] | [illegible]
نور و ظلمت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] مطلق [illegible]

[illegible] | [illegible]

در صفات [illegible] | تا [illegible] بجا [illegible]
گر [illegible] | [illegible] بجا [illegible]
[illegible] | [illegible] بجا [illegible]
گر [illegible] | [illegible] بجا [illegible]

[illegible]

[illegible] بجا [illegible]

هر چه [illegible] آن گردد | هر چه [illegible] چنان گردد
[illegible] | روز [illegible] گردد
[illegible] | [illegible] گردد
[illegible] | [illegible] گردد
[illegible] | گر چه [illegible] گردد
[illegible] | [illegible] گردد
[illegible] | [illegible] گردد
[illegible] | [illegible] گردد
[illegible] | [illegible] گردد
هر که [illegible] | [illegible] گردد
[illegible] | [illegible] گردد
[illegible] | [illegible] گردد
[illegible] | [illegible] گردد
[illegible] | [illegible] گردد

[illegible]

[illegible] گردد

رند مستی که کرد ما گردد | گر گدا نیست پادشا گردد
هر که با جام می بود همدم | کی ز همدم دمی جدا گردد
خوش ایمنی بود که چون ما | محرم راز کبریا گردد
بحقیقت هر که خویش شناسد | عارف حضرت خدا گردد
[illegible] | دیده گر [illegible] گردد
هر که با ما نشست در دریا | وهش از ذوق وصال ما گردد
[illegible] | اندر دریا هر که ما گردد
[illegible] | گر خدا درد دوا گردد
[illegible] | [illegible] گردد
[illegible] | هر که در عشق مبتلا گردد
[illegible] | کو رها شد که با خدا گردد
[illegible] | [illegible] گردد
عشق [illegible] | [illegible] گردد
[illegible] | [illegible] گردد

هر که را سید حق بود خواهد
سید [illegible] گردد

[illegible] که با جام [illegible] | [illegible]
حقیقت اگرچه حق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

باقی لایزالی و فانی لم یزل | [illegible]
روح الله اندر تن مردم چو جان | مرده گشته زنده [illegible]
[illegible] جام [illegible] مدام | [illegible] ساقی [illegible]
[illegible] | گرچه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | زیرا که [illegible]
نقش [illegible] | [illegible]

سلطان کاینات [illegible]
مخدوم [illegible]

نقطه در الف [illegible] | الفی در حروف پیدا شد
ذات وحدت [illegible] | کثرت از صفات پیدا شد
[illegible] | کثرت از صفات [illegible] شد
[illegible] | الف از نقطه هم هویدا شد
از الف چون حروف [illegible] | صورت معنی مهیا شد
نقطه در الف پدید آمد | وحدت و کثرت [illegible] شد
[illegible] | [illegible]
عشق و معشوق و عاشق [illegible] | [illegible]
نظری کن [illegible] | [illegible]
لیس فی الدار غیره [illegible] | [illegible]
اول آخر [illegible] | [illegible]
ظاهر و باطن اول و آخر | این همه اسم [illegible] شد
[illegible] | [illegible]

نگفتم ... ام ... / صورت ای ... چو ... شد
الف در واو و نون پنهان کشید / دو جهان زین سه حرف پیدا شد
ور نقطی ... که ... / این رموزی که گفته باشد
... که ... / ... چون ... پیدا شد
... / ... مطلق ... شد

بگو جانا که زین مطرب ... / دگر ... که ... و ... پیدا شد
نشانه ده از آن ... / که گوهر ... شد
ز قوه ... / ... بر ... چو ...
جواب ... / که کشف این رخ ... شد
حباب ... / ... آن ... شد
بگو موجی که در دریا رسید ... / چو ... با ... آشنا شد
اگر ... قطره از دریای ... / ... را ... شد
... / ... دریا ... شد
ز غیب ... / بغیب ... باشد
... / چو ... شد
حباب و موج و دریا ... / ... قطره ... شد
مثال ... / ... شد
... که ... / ... که ... شد
... / که ... شد
... دل ... کرمیری ...
چنانکه ... است

چو تو با ... ترا ... چه خبر / ولی ... را ... چه خبر
... / ... ترا از خود ... چه خبر
چو تو ... / چو ... چه خبر
تو ... / ترا ... جهان را چه خبر
... / ترا ... آن ... چه خبر
... / ترا ... چه خبر
ترا ... / ترا ... آن ... چه خبر
... / ترا ... چه خبر
تو ... / ترا ... آن ... چه خبر
... / ... چه خبر
... / ... چه خبر
... / ... چه خبر
چو تو ... / ز حسن ... چه خبر
... / ترا ... چه خبر
چو تو ... / ترا ... چه خبر
... / ترا ... چه خبر

... سید ... خبر ...
عجب ... چه خبر

بیا ای ... عاشق ... / اگر ... عاشق ...
دل ... / ... عجب ...
اگر ... / ... عجب ...
... / ... عجب ...

ابن خود ز دانش و جان ... / گر ... کردن ...

راه عقل ما ... آن نگار / گفت از ... بر انگیز ...

آتش ... / گفت از این آتش ...

عقل ما ... نگار ... / ... دلبری ...

آتش عشقش ... / با ... عشق ...

کردم از حیرت سجودی پیش او / لطف ... سجودی خوش ...

او ... سجود ... / گفت ...

عقل ... میدان ... / عشق ...

سجده ... / ...

کرده ... کردم ... / ساقیا ...

تیغ ... / ناصحت از ...

... / اندرین ...

پر شو ... / جامه ...

گر ... / ترک صورت ...

طاس ... / سوی ...

تا به ... / تا به ...

آب ... / جان ...

از ... / رونق ...

... حساب / از ...

شرق و مغرب ... / گلشن ...

شش جهت ... / بر سر ...

خلوت دل لامکان است از یقین / روز رفتن جان ... شهریار

گلشن ... / چیست حمام این تن ناپایدار

من چراغ ... / حلها ... از شرر

شمعها سر شده ... / شرق و مغرب ... در ...

چون ... / جامه ...

باز چون ... / بار ...

شب گذشت ... / این شب و روز ...

شاه شمس الدین تبریزی ... / ...

... با ...

آنچه پنهان بود گفتم آشکار

حی قیوم قدیم لم یزل / هر کسی را داده چیزی در ازل

مالک ملک است ... / ملک او ...

با جلال ... / با کمال ...

... / خوش بگو ... کلام لم یزل

چیست عالم ... / سایه و خورشید ...

... / ...

عقل اول علت ... / خالق ...

نور او ... / دیده روشن ...

آنکه ... / ...

هر که ... / نقد ...

قابلیت ... / ...

از ... / خواهم ...

دولت جاوید ما از بندگیست | این جهان ... اهل دول
هر که حق را بنده شد با خلق رفت | هم چو ... بود ... اول

نعت اسعد ... جاوید

رباعیات ... تاریخ ...

شیبی ... تاج ... | صورت دریا ... صفات ...
مهر ... از ... | برج ... جماعت ...
بر ... اهل ... | سر ... در ... عمل
... لفظ ... | خورشید ... نور ... نظر ...
... تاج ... | دره ایوان ... اجل
... صورت ... | تا ... عمل
... حضرت ... | تا ... مرتبه ...
... صورت اسلام | برج ... نور ... جمال ...
گرچه ... | ... چون ... جهانم ...
... سر ... | ... شاه ... دارم ...
... دوست ... | ... نور ... صورت ...
... | حسن ... ان ...
... صورت ... | ... ...
... اهل ... | شرع ... دین ... دل
گرچه ... عمل ... | ... لطف ... عمل
این ... مرادی ... | ... شعر ... غزل

... عالم ... جاودان
تاریخ ... عمل ... دارد

قدرت کردگار می‌بینم | حالت روزگار می‌بینم
حال امسال صورتی دگر است | نه چو پار و پیرار می‌بینم
از نجوم این سخن نمی‌گویم | بلکه از کردگار می‌بینم
چون ... سال | بوالعجب کار و بار می‌بینم
در خراسان و مصر و شام و عراق | فتنه و کارزار می‌بینم
ظلمت ظلم ظالمان دیار | بی‌حد و بی‌شمار می‌بینم
قصه‌ای بس غریب می‌شنوم | غصه در هر دیار می‌بینم
جنگ و آشوب و فتنه و بیداد | از یمین و یسار می‌بینم
غارت و قتل لشکر بسیار | در میان و کنار می‌بینم
بنده را خواجه‌وش همی‌بینم | خواجه را بنده‌وار می‌بینم
سکه نو زنند بر رخ زر | درهمش کم‌عیار می‌بینم
دوستان عزیز هر قومی | گشته ... می‌بینم
هر یک از حاکمان ... | دیگری را دچار می‌بینم
نصب ... عمال | هر یکی را دو بار می‌بینم
ماه را روسیاه می‌یابم | مهر را دل‌فکار می‌بینم
ترک و تاجیک را بهم دیگر | خصمی و گیر و دار می‌بینم
... | ... می‌بینم
... | ... می‌بینم
... | ... می‌بینم
... | ... می‌بینم
... | ... می‌بینم
... | ... می‌بینم

جهادی و قناعت [illegible] / حالیا [illegible] می‌بینم

گرچه می‌بینم این همه غم‌ها / شادی غمگسار می‌بینم

غم مخور زانکه من درین تشویش / خرمی وصل یار می‌بینم

بعد امسال و چند سال دگر / عالمی چون نگار می‌بینم

چون زمستان پنجمین بگذشت / ششمش خوش بهار می‌بینم

نایب [illegible] شود / [illegible] می‌بینم

پادشاه تمام دانائی / سروری با وقار می‌بینم

بندگان جناب حضرت او / سر بسر تاجدار می‌بینم

تا چهل سال ای برادر من / دور آن شهریار می‌بینم

دور او چون شود تمام بکام / پسرش یادگار می‌بینم

پادشاه تمام دانائی / شاه عالی تبار می‌بینم

بعد از او خود امام خواهد بود / که جهان را [illegible] می‌بینم

میم و حا میم دال می‌خوانم / نام آن نامدار می‌بینم

صورت و سیرتش چو پیغمبر / علم و حلمش شعار می‌بینم

ید بیضا که باد پاینده / باز با ذوالفقار می‌بینم

مهدی وقت و عیسی دوران / هر دو را شهسوار می‌بینم

گلشن شرع را همی بویم / گل دین را ببار می‌بینم

این جهان را چو مصر می‌نگرم / عدل او را حصار می‌بینم

هفت باشد وزیر سلطانم / همه را کامکار می‌بینم

عاصیان از امام معصوم / خجل و شرمسار می‌بینم

برکف دست ساقی وحدت / باده خوشگوار می‌بینم

غازی دوستدار دشمن‌کش / همدم و یار غار می‌بینم

تیغ آهن‌دلان

تیغ آهن‌دلان زنگ زده / کند و بی‌اعتبار می‌بینم

زینت شرع و رونق اسلام / هر یکی را دو بار می‌بینم

گرگ با میش و شیر با آهو / در چرا برقرار می‌بینم

گنج کسری و نقد اسکندر / همه بر روی کار می‌بینم

ترک عیار مست می‌نگرم / خصم او در خمار می‌بینم

نعمت‌الله نشسته در کنجی
از همه بر کنار می‌بینم

در درد [illegible] جانان یافتم / دل بجان [illegible] تا وصل جانان یافتم

کار جمعی شد پریشان از پریشان زلف او / [illegible] زلف پریشان یافتم

[illegible] / [illegible] یافتم

روح اعظم عقل اول [illegible] / آدم [illegible] روح قضا آن یافتم

[illegible] / علم ام الکتاب [illegible] یافتم

[illegible] از لوح قلم / جمیع قرآن خوانده [illegible] یافتم

[illegible] اسم اعظم / آدم و حوا و ذریات ایشان یافتم

[illegible] / کار ما زین و آن [illegible] یافتم

اسم [illegible] / تا [illegible] عالم [illegible] یافتم

[illegible] در خیال / این [illegible] یافتم

اسم الله [illegible] / [illegible] از خلق پنهان یافتم

[illegible] / اسم الله [illegible] یافتم

[illegible] / هرکجا [illegible] یافتم

[illegible] / [illegible] یافتم

نقطه [illegible] / در میان [illegible] یافتم

چو سیاره کیکلف آمدم که طلس خوانند — حاکم اسم مجیبات و بفرمان باشم
ملکیکلف دیدم مرصع در لقب [illegible] — کیمیا در صحبت [illegible] باشم
مقصد در برج نشسته زان منازل [illegible] — هم مشرق هم مغرب او خوانان باشم
سبعت بابا بر ما در باصد فرزند عزیز — در کنار [illegible] شادمان [illegible] باشم
المحیط این عرش را بر فرق [illegible] — هر چه هست از جزو و کل [illegible] باشم
انکه در از کرسی حق خوانده ام [illegible] — از صنع حق دیده ام عالم جهان باشم
چرخ کیوان مسکن خاص خلیل الله دید — رب [illegible] مرد او کیوان باشم
برجیس مشتری نور شد اسم العلیم — در سرا [illegible] عمران باشم
بر فراز مسند بهرام [illegible] دیده ام — اسم الظاهر [illegible] قهر خاقان باشم
هست ادریس نبی بر چرخ چارم [illegible] — از جمال [illegible] سلطان باشم
یوسف مصری [illegible] زهره [illegible] — از [illegible] کنعان باشم
اسم المحصی ز دیوان [illegible] — [illegible] دیوان باشم
نور آدم دیده ام در [illegible] جهان — روشن از اسم [illegible] باشم
اسم الخالق ز آتش [illegible] از هوا — تا [illegible] باشم
می کرد از آب و باد از خاک اسم المجیب — شش جهات [illegible] ارکان باشم
در معادن خویش تجلی کرده اسم العزیز — عزت [illegible] عزیزان باشم
اسم الرازق اگر خواهی طلب کن [illegible] — المذل [illegible] حیوان باشم
[illegible] اسم اللطیف — بشنو [illegible] لطف [illegible] باشم
القوی داده [illegible] — از [illegible] باشم
روشن است [illegible] در چشم من — اسم [illegible] باشم
گرد عالم گشتم و کردم تفرج [illegible] — رنج اگر بردم بسی گنج [illegible] باشم
از جی واز ولی تا جان من [illegible] — [illegible] سلطان باشم

از جی وازولی تا جان من زنده شد — [illegible] سلطان باشم
باز از غربت بشهر خویش گشتم [illegible] — شهر خود را دیدم و زین [illegible] باشم

باده کار معرفت [illegible] نیکو باده دار
زانکه من این مرتبه نیکو زنیکان باشم

گفتیم خدای هر دو عالم — گفتیم محمد [illegible]
گفتیم نبوت و ولایت — در ظاهر و باطن [illegible]
این هر دو همه انبیاست — وان هر دو اولیا مقدم
افضل [illegible] اسم اعظم حق — این معنی خاص روح اعظم
[illegible] — [illegible]
در اول [illegible] — تا در [illegible] خاتم
[illegible] — آن دیده [illegible]
[illegible] — وانکه [illegible]
چه مهر [illegible] — یک لحظه [illegible]
[illegible] — [illegible]
در عالم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
از ساقی حوض کوثر [illegible] — [illegible]
در حضرت او [illegible] — [illegible]
چاره [illegible] — خواننده [illegible]
[illegible] — [illegible]

گم باد محب آل مروان — هر چیست کند کمتر از کم
[illegible] تابع آل مصطفی [illegible] — [illegible] تابع [illegible] ابن ملجم

بر روش نو زدیم تخت خیال   بر لبسته ز زلف چون جیم
ما شیم ز غز فنی معزز   با نیم ... نکرم
با نور وجه بهجت الله   امیر و هوا المعظم
بر دیده ما نور اعتاب   خیر مقدم

در عین سه ... نکاه بسیلن

می بین تو عیان هیکل عالم

عاشق نه گر با بپا جام جم   چندم ... چون ... جم
جام جم ... جم کلید جم ... ن   دم جم دم دم جم دم دم جم
کرد عیسی مرده را زنده بدم   اندم ما بود اندم از عدم
کردی ما چند ... باشی همیم   ... ز جم جم دم جم جم
از دم عیسی اگر بیا دی   دم جم دم دم جم جم دم دم جم
... غنیمت ...   دم جم دم دم جم دم دم جم
دم جم دم دم ... زنده از عدم   تا چرا هم دم ... جام جم
تو غنیمت دان ... گر یا فتی   دم جم دم دم جم دم دم جم
تا که ... از وجود و از عدم   در خیال ... حال ... کم
این ... دم جم   دم جم دم دم جم دم دم جم
... در ملک عدم   در نوای ... کمتر
جم دم ... تا ... ف   دم جم دم دم جم دم دم جم
رو فنا شو از وجود و از عدم   تا ... درویش کم
... جم ... شو   دم جم دم دم جم دم دم جم
... ای صاحب کرم   از کرم ... ما ... جم
... جان ... خویش ...   دم جم دم دم جم دم دم جم

یکدمی گر با ... در حرم   ... دم تا که ... جم
کردی ... سر ... نجوری   دم جم دم دم جم دم دم جم
لعنت الله ... در عالم ظلم   ... او ... جم
دم جم ... کرده ... جم دم جم   دم جم دم دم جم دم دم جم
... جا جم ... دم جم   این ... دم جم

باز چندم کردی ... جم

دم جم دم دم جم دم دم جم

سالها ... گشتیم   عاشق نه ... گشتیم
تا ... دیده ...   پای تا سر ... نظر گشتیم
گرد ... عشق ...   ... گشتیم
عاشق ... ما ...   در ... گشتیم
... جان ...   ... گشتیم
... جم ...   تا ... گشتیم
... عیان ...   ما ... گشتیم
... جان ...   ما ... گشتیم
... دم ...   در ... گشتیم
... جم ...   ... گشتیم
افتاب جمال ...   ... گشتیم
... عشق ...   واصل ... گشتیم

لعنت الله ... دیدیم
عین توحید را ... گشتیم

... دیدیم   تا ... دیدیم

دوبه‌دو بینی چون شاه بازی　　پرواز کنان روان بپریم
بنشسته به سوی مهر دستان　　طاقی از این و آن جستیم
در گلشن عشق طوف کردیم　　چون سرو به چمن چمیدیم
از کثرت خلق باز رستیم　　در نقش خیال دل رسیدیم
با آن طلبان ما سخن گفت　　با نیز لبسیح او شنیدیم
در وحدت وجود اعیان　　جز نور جمال او ندیدیم
از هشت بهشت و نه فلک هم　　بگذشته عشق او رسیدیم
چون جذبه او رسید ما نیز　　خطی که ذوق خود کشیدیم
از هستی خویش ننگ کشتیم　　فارغ ز نیز به ما بپریدیم
سرمستیم از مدام جام جام　　در ذوق بقیه بر مزیدیم
از تربیت شاه مستان　　خود را به کمال بر رسیدیم
آن اسم که عین او مسماست　　دانیم از آن نکات گزیدیم
مشرق قمر جمال خود　　هم مست خیال او رمیدیم

دمبدم دم از دلی [illegible] باید زدن　　مهر مهر جنید در دل چو ما باید زدن
نقش جست خوندان بر لوح دل باید [illegible]　　دست دل در دامن آل عبا باید زدن
دم مزن با هر که او بیگانه باشد از خدا　　گر نفس خواهی زدن با آشنا باید زدن
دور [illegible] دوستان در نفس باید نهاد　　مرغ [illegible] قربت بر قفا باید زدن
[illegible]　　[illegible] صدق و صفا باید زدن
در عالم چاره [illegible] باید [illegible]　　تیغ [illegible] باید زدن
[illegible]　　[illegible] باید زدن
کو [illegible]　　[illegible] باید زدن

ای [illegible]　　اصلاح [illegible] باید زدن
[illegible]　　صبا زان دم [illegible] مصطفی باید زدن
سر خوش [illegible]　　بر رخ [illegible] باید زدن
[illegible]　　طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن
[illegible]　　خیمه در دار السلام اولیا باید زدن

در زبان نعمت الله نعمتی باید شنید
بر کف [illegible] بیت و بها باید زدن

ای دل ار زعاشقی بیا از جان　　دلبر از دل بگو ز جانان جان
حکمت این حکیم را منگر　　که در آن عقل می‌شود حیران
گه ز آن خلوت خوشی سازد　　گه ز خانه کند ویران
گاه خندان کند لب غنچه　　گه لبی چو ابر کند گریان
عقل در کار خانه قدرت　　[illegible]
نقش [illegible] کند [illegible] خیال　　عقل گوید سخن ولی نگران
بحقیقت کو نمی داند　　که کجا آمد این چرا شد آن
ذوق مستی بگو ز میخواران　　لذت می طلب کنی ز مستان
بشنو از عارفان حضرت او　　که چرا آمد این کجا شد آن
آفتاب وجود در دور است　　سایه اش که چنین و گاه چنان
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　گاه [illegible] قرآن
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　این [illegible] جسم [illegible]

لطف فرموده ذات یکیست … آن یکی ذات و صفت میدان
خواجه و بنده هر دو دانشمند … کافر از کفر و مومن از ایمان
رو طلبکن ز ما تو وصل و خیال … تا شود مشکلت تو آسان
گر بیابی تو گنج ویرانه … گنج او را بجو در آن ویران
صفت او بذات او پیدا … ذات او از صفات او پنهان
چشم ما شد منور او روشن … عین او دیده ایم در اعیان
ساغر ما حباب خود بشکست … می و جام هست نزد ما یکسان
مظهر هر چه هست در ظهور گدا … مظهر نیز حضرت سلطان
در هر آینه که بنماید … بنماید رخش بدیدن آن
او یکی آینه فراوانست … عکس یاریست آینه ایشان
انبیا و اولیا علیهم خدا … عالم عالمند در دو جهان

حال سید بذوق دریابید
هر که عارف شود شفیق حباب

نقشی و پیش خیال بسته … خوش خبر زین خیال بسته
جلوه داده جمال خود ما را … صورتی در خیال ما بسته
رو نموده ربوده دل از ما … زلف مشکین در قفا بسته
آفتابی که دیده بسته نقاب … یا که مه برخ از حیا بسته
بنده و خواجه بسته و عشقش … عقل را دست بر قفا بسته
در میان هست رحمتی از خدا … نور چشم است و دیده ما بسته
شب … در زلف او تعبیه … چین گرفته ره خطا بسته
جای خود کرده در دل … چشم … پرده بر دیده هوا بسته
نعمت الله مست و جام می بدست … مای وی … بسته

مکن ای عقل پیش ما بحثی … نقش کلی چو در خدا بسته
ساقیا در میخانه بگشا در … نبود در بهشت ما بسته
این نظر بین که پادشاه کرده … … که ما بسته

عشق او بسته هر کسی بکسی
نعمت الله بخویش وا بسته

ظهوری ثم نزلی ذاتی بذاتی … تجلیه لذاتی من صفاتی
… واحد اسماء کثیر … و لی … اسماء … ثباتی
وجودی کالقدیم … … فخذ منی قدوح واشرب حیاتی
… … … … واب … … …
و … … … … فراقی عن … …
… … … … و … … فی حیاتی
… … من فوق عرشی … … الوجود … …
وجود فی وجود فی وجود … و کون … …
… … … … و … من ظهوری …
حیاتی … … … … … …
… … … … … …
… … … … و من … …
… … … … … …
… … … … و … …
و … … … … و … …
وجودی … … … … … …
و … … … … … …

عذابی راحتی دائی دوائی　　وحلّی فی طریقی مشکلاتی
کأس الکون عرف من ودنی　　وتغییر الروایة من رواتی
ودودی منظر الارواح شکله　　وحسبی مظهر الآیات آتی
وعینی ناظر فی کل وجه　　ونفسی عاشق بالذ الکایات
ضمیری خالص من غیر حقی　　وقلبی سالم من خالصات
وبینی حسنی حوری جوابی　　ولکن لا ابها التفات
ولو کان سوی الله فی ضمیری　　لکان مونسی لاقی صفاتی
لکاسات وکاسات شرابی　　متی یشرب شراب من فراتی
کلیمی خلع تفلینی بامری　　وطرح العالم من واجباتی
رلالی عند عطشی من شرابی　　وساقی صالح من صالحاتی
ولیس الدار الا غیر نوری　　ولا فی البیت الا حیراتی
رسول جاء من هدی الی　　بارسال الرسالة من رسالاتی
وهذا القول من اقوال حیدر　　وصلوات علیه من صلاتی
صفات الله فی وجهی حبیبی　　وبی نعت الله کشف ذاتی

حبیبی سید یا ذا التجلی
سر الله عند شمس کالظلال

خیال النقش بسته عاشق نام　　شهید در خیال آن جمالی
وعینی ناظر من کل وجه　　وقلبی حاضر فی کل حالی
می صافی بت وعشق جام مصطفی　　قد منی قدح و بهر ب ظلالی
رایت الله فی مرآت کونی　　بعین الله هذا من کمالی
وشمس الروح نوری فی ظهوری　　وعین الکون عندی کالهلالی
سر الله بیت العقو صافی　　خیال فی خیال فی [illegible]

اقرر

دعوای جود وجود مطلق خدا　　ظلال فی ظلال فی ظلالی
در عالم نه بلی سیند ما　　کمال فی کمال فی کمالی

چو ستید نعمت الله ندیمی
تعالی فی تعالی فی تعالی

ان امیر المؤمنین یعنی علی　　وان امام المتقین یعنی علی
آفتاب جان [illegible]　　نور رب العالمین یعنی علی
شاه مردان پادشاه ملک دین　　سرور خلد برین یعنی علی
خاتم او روح القدس از بهر نام　　کی نوشته بر جبین یعنی علی
گر امامی بایدت معصوم پاک　　کی طلب شاهی چنین یعنی علی
گر ظهور هست ختم انبیا　　گشت بر خاتم نگین یعنی علی
مستعانت خواهم از درگاه او　　خدمت روح الامین یعنی علی
ساقی کوثر امام انس و جان　　مصطفی را جانشین یعنی علی
فتح و نصرت شب و روز غزا　　همراه او در یمین یعنی علی
جان آل یه بدهت در عین او　　نور چشم خوش بین یعنی علی
چون آن گر کو شی ای عزیز　　این چنین شاهی گزین یعنی علی
قول اسرار [illegible]　　نقش خیر المرسلین یعنی علی
بود با ستر نبوت روز و شب　　راز دار و همنشین یعنی علی
دین و دنیا رونقی دارد که هست　　کار ساز آن و این یعنی علی
این نصیحت بشنو از من یادار　　و آنگاه مسکو بدین یعنی علی
ما که داریم بر جمیع اولیا　　وان ولی نازنین یعنی علی
صورتش در طاق ایوان چه بهشت　　منقش در باو سایه یعنی علی
دست بیعه از ید بیضا ببرد　　معجزه در آستین یعنی علی

یعنی علم لدنی با خلافت | عالم لوح بیان است یعنی علی
در ولایت اولین و انبیا | آخرین و اولین یعنی علی

نعمت الله خوش چنین خوش گفته است
دلنواز خوش چنین یعنی علی

صاحبم کیست تا علی ولی | یعنی آقا یعنی علی ولی
ابن عم رسول و داماد وی | هست شیر خدا علی ولی
بوستان و بستان کرامت همه | شاه هر دو سرا علی ولی
نور او که گشت کنز است | محرم کبریا علی ولی
حضرت مصطفی رسول خداست | خدمت مرتضی علی ولی
هر که در راه او شود کشته | دیدنش خونبها علی ولی
که گدا از درش رود محروم | چون بود پادشا علی ولی
هر کسی را امام و رهبر است | رهبر جان ما علی ولی
گر نیستی صبر با فرزندش | دست گیرد ترا علی ولی
نور چشم مقتدان جهان | دیده بی خطا علی ولی
غم خانه ز خویش و بیگانه | گر بود آشنا علی ولی
مس قلب آن که کز حضرت او | کندش کیمیا علی ولی

نعمت الله فقیر حضرت اوست
شاه ملک غنی علی ولی

هر که دارد با علی کینه و رشک | نقد شیر حق بود یک مو شکی
گر توانی با علی اولاد یک | خوارجی گر لشکر شیر یکی
هفت دریا با محیط علم او | قطره باشد زیبا را نکه
شکر آل عبا دارد که گفت | جا بجا یا به تبار چیار دهکی

ذوالفقار

ذوالفقارش گر دو شمشیر بودیم | آن یکی حق و این یکی بی شکی
آفتاب آسمان لا فتی | سایه لطف الهی بی شکی
حاکم ملک ولایت مرتضی است | جد او حضرت جانی بی شکی
شاه جهان بهشت آن مکان | با جهانی بهشت او مرحبکی
با شکوه کوثر و روز جزا | حوض چه باشد با یکی طیل بی شکی
مصطفی و مرتضی را دوستدار | نعمت الله شد رود یعنی یکی

نعمت الله دوستی اهل بیت
جستجو کن در حقیقت بی شکی

گر در دین گوهر شناسا تا چه | لعل ما را بهای تا تا چه
درد صدقی اگر دوا جو نه | درد بی وصلش تا دوا تا چه
گر وصال خدای خود طلبی | یک زمان خود که با خدا تا چه
قد یعنی که گنج صورت است | گر بگوئی ز جنس ما تا چه
در فنا گفتند و بقا را جو | جو بقا را هم از فنا تا چه
دیده در عشق ذوالفقار است | ذوق در زاهد این گدا تا چه
بیدم جام می شراب عشق | تا نصیبی ز ذوق ما تا چه
دیده گوید که تا کیش جویم | جام دانش بگو که تا تا چه
خویش گم کرده و می جو نه | خوش بشو خوش بشو چو دوا تا چه
می شنفت نه بیا قدم در نه | با شدت عشق تا تا چه
حلقه عشق او بگوشی خوش | گر ز آل عبا عبا تا چه

نعمت الله را حرمت او بود
تا در سقیفه و سرا یا چه

تا ادای حیدری مرتضا رسم حضرت نه | کرسی عرش بر فراز عالم بسیط افتاد

ناگه در خلوت سرای لی مع الله شد مقیم | سالکان را [illegible]
جود او مفتاح موجودات گفته [illegible] | قفل حسرت بر در آن [illegible]
سروران در عهد او [illegible] | از سر عشق قدم [illegible]
عارفان را [illegible] | [illegible]
لمعه از آفتاب [illegible] | عارفان [illegible]
حاکم فرمانش [illegible] | بر لوح [illegible]
مقصود و مقصود عالم [illegible] | این خدا [illegible]

در جهان [illegible] علی مرتضی | [illegible] رسول این محمد مصطفی
گوهر دریای عرفان بحر علم [illegible] | ره نمای [illegible]
نادی [illegible] | شاه [illegible]
از ولای او [illegible] | [illegible]
دوستدار [illegible] | تابع دین [illegible]
نیست [illegible] | [illegible]
از محبت [illegible] | [illegible]

[illegible] حقیقت [illegible] | در حریم [illegible]
هر کسی از گنج [illegible] | [illegible]
حق تعالی وصف او فرموده در قرآن تمام | [illegible]
عالم [illegible] | شاه عالم [illegible]
یافته حکم [illegible] مصطفی | هر چه [illegible]
[illegible] | [illegible]

گرچه عالم ز عطای نعمت [illegible]
نعمت الله [illegible]

در موج و حباب آب دریاب | آن آب درین حباب دریاب
ما را طلبی از [illegible] | خوش [illegible] شراب دریاب
[illegible] | [illegible] حباب دریاب
[illegible] | [illegible] دریاب
[illegible] | [illegible] آفتاب دریاب
[illegible] | آن گنج درین خراب دریاب
[illegible] | در قطره [illegible] دریاب
[illegible] | [illegible] حباب دریاب

[illegible]
[illegible] دریاب

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] شراب [illegible] | [illegible]

عالم بوجود اوست موجود | بی جود وجود اوست [illegible]
هر نقد دلی که گشته اوست | در مذهب ماست [illegible]
از خود طلب مراد خود ساز | زیرا که تو خود مراد [illegible]
او خود ترک باده [illegible] | حاشا حاشا نگفته ام [illegible]
در مجلس عاشقان سرمست | این قول [illegible]

بی نقش خیال روی آن ماه | عالم همه هست نقش [illegible]
صورت [illegible] | باطن خورشید و ظاهر ماه
معشوق خودیم و عاشق خود | ما از همه [illegible] آگاه
جان باخته ایم در ره عشق | صد جان [illegible]
در خرقه [illegible] عشق هست | یا رب چه خوش است [illegible]
در نیم شب از درم در آمد | خورشید [illegible] ناگاه
هر [illegible] دیده [illegible] | ای نور دو چشم نعمت الله

[illegible] از ذوق | در بیت چو گفته ایم از ذوق
نقش است خیال [illegible] | کز دیده نگفته ایم از ذوق
خاشاک [illegible] | [illegible] ایم از ذوق
در گلشن دوستان توحید | چون گل بشکفته ایم از ذوق
ترجیع خوش [illegible] است | سرمست [illegible] ایم از ذوق
[illegible] | مستانه نگفته ایم از ذوق
تا هر [illegible] | این نکته نگفته ایم از ذوق

[illegible]

آمد ساقی و جام بر دست | آورده [illegible]
از [illegible] ما هست [illegible] | نقش [illegible] خیال غیر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] بر کف و زلف یار بر دست
خوش وقت [illegible] | از خود [illegible] خویش [illegible]
سرمستانیم [illegible] | [illegible] سرمست
در مجلس [illegible] | هر کو که [illegible]

[illegible] | گشت روشن سرای جان تمام
جان ما [illegible] | [illegible]
روز خورشید عشق [illegible] | خورشید [illegible] غلام
ساقی عشق [illegible] | مستانیم از آن مدام مدام
[illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
دل [illegible] | [illegible] حرام

اول ما چو آخر ما شد | [illegible] پیدا شد
[illegible] | نقطه [illegible]
هر که [illegible] | [illegible]
آنکه [illegible] از این دریا | عاقبت [illegible]
[illegible] | [illegible]
گر [illegible] | [illegible]

زبان فصیح خواجه گفت — هر که چون ما عشق [illegible]

ای بدیده نهان [illegible] جمال — چند باشی اسیر فکر و خیال
جز خیالش خیال [illegible] — [illegible] خیال محال
[illegible] — [illegible] آن جمال
[illegible] — [illegible] کمال
چون [illegible] حقیقت [illegible] — [illegible] وصال
[illegible] دل [illegible] — [illegible]
[illegible] قدم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] جمال

خوش بود روی نازنین دیدن — [illegible] خوش جهان دیدن
خوش بود [illegible] عشق [illegible] — تا که در کنج دل [illegible] دیدن
[illegible] خوش بود [illegible] — [illegible] دیدن
آفتاب جمال او [illegible] — [illegible] نازنین دیدن
[illegible] خوش بود [illegible] — [illegible] دیدن
[illegible] — خوش بود [illegible] دیدن
خوش [illegible] — [illegible] دیدن
[illegible] خوش بود [illegible] — [illegible] دیدن

ای [illegible] تو کام جان همه — [illegible] همه
آفتاب جمال [illegible] — [illegible]

[illegible]

عرف [illegible] — [illegible] همه
[illegible] از [illegible] — [illegible] همه
[illegible] — [illegible] همه
[illegible] — این شراب [illegible] همه
[illegible] — [illegible] همه

[illegible] که [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
عالم [illegible] — [illegible]
آن [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
این [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

پیوسته شکسته باشی چون ما — کار کار شکستگی است برآرد
تا چشم دلی شکسته چون یار — پیوسته شکسته درست دارد
من طالب چگونه بینم — گر حضرت او مرا بجوید
از ذوق سخن کجا توان گفت — گر او با من سخن بگوید
گر منعم گوید شکر گفت — ور ز منعم سپاس بگوید
معانی و لفظش گر خود شنود — بجز زبان لب و آیین بگوید
نسبت جسد جهانی بود — [illegible]
نسبت علمش بود کمال — کجا [illegible] بیاراید
علوم بحر منطق نیست [illegible] — که هر دو [illegible]
کمال نفس نیز جان [illegible] — گر از علوم [illegible]
بگو بدیم [illegible] — [illegible] که [illegible]
بگو بدیم که حقیقت [illegible] — [illegible]
مرا از این [illegible] — [illegible]
من از آن حقیق [illegible] — که چون [illegible] الحق

با لطیفی [illegible] سوال [illegible] — [illegible] هر که [illegible]
ز نظم و نکته [illegible] — [illegible]
بدان که وحدت [illegible] — [illegible]
چو گرد [illegible] — ز وحدت [illegible]
[illegible] — چو نقطه [illegible]
چو کل صورت [illegible] — بود تا که [illegible]
[illegible] — [illegible]

بیقین دان که هر که گوید [illegible] — هر که بیند خدا را خلق نماید
[illegible] — با تو گویم که حال [illegible]
گرچه [illegible] — ره [illegible]

پیش از این گر مرا [illegible] — شکر گویم که آن حجاب نماند
بود [illegible] درین خزانه [illegible] — گنج باقی است [illegible] نماند
[illegible] ز چشم [illegible] — تا نگویی که [illegible] نماند
[illegible] باقی است [illegible] — جام [illegible] شراب نماند
[illegible] لطف [illegible] — هیچ باقی درین [illegible] نماند

لعنت الله که خواب [illegible]
باز [illegible] چو خواب نماند

جلوه ذات [illegible] — زافتاب [illegible] تابنده اند
موج اعظم [illegible] — [illegible] دل زنده اند
[illegible] — تا نگردد [illegible] متحد
ساقی [illegible] — نوش [illegible]
گرم [illegible] — تا نگردی [illegible] متحد
لیس فی الدار غیره [illegible] — لیس [illegible]
لعنت الله [illegible] — لا [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — چشم تو [illegible]
[illegible] — در خرابات [illegible]
[illegible] — لعنت الله [illegible]

ما از او عیب او نمی‌جستیم — بشنفتا دید و خود ز خود نگشت
دردی درد دل نمی‌خواهیم — ما هم از این جهان دو دل گشته
ما چو خانه نشستیم در عشق — جاودان مصحف تمام گشته
می‌نی خانه را بجا خود — خوش تو زاکی به سبز گشته

سیدم چون شیخ خود کردم
نعمت الله را نگشته

صنع خدا اگر که ملکت نکو نه حشت — جسمت نعمت پرده و شتاب در نظر
نگشا می چشم دل که ببینی جمال او — او در چشم و دست تو ز خود لیکن بدر
ما از او سکش به خوشی می در — نزاد می کش و خوشی می نامد
همه عالم به زیر بال او تی — مرغ همت اگر کند پرواز
می نیستی دگر بداند — خوش شود گر عاشق تو بی سامان

خلق حسن باشدش هر که حسینی بود — هر که حسینی بود خلق حسن باشدش
نیک سخن باشدش هر که لسان وی است — هر که لسان وی است نیک سخن باشدش
میل بمن باشدش هر که شناسد مرا — هر که شناسد مرا میل بمن باشدش
گر غم من باشدش مرد نباشد تمام — مرد نباشد تمام گر غم من باشدش
ظرف چمن باشدش هر که بود سرو ناز — هر که بود سرو ناز ظرف چمن باشدش

حسن حسن باشدش سید سرمست ما
سید سرمست ما حسن حسن باشدش

جلوه جمال او نگر [illegible] — گشته‌ام [illegible] نگر جمالش
بیدار شدش بخواب [illegible] — نه نقش ما بماند و نه خیالش
نه من بماندم نه غیر [illegible] — او ماند و کمال [illegible]

ما ساختیم [illegible] — با او [illegible] کمالش
در باب [illegible] نعمت الله — دین وحدت [illegible] کمالش
[illegible] — همه عالم [illegible]
[illegible] — در [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

نعمت الله [illegible]
[illegible]

چون کمال همه بود به وجود — نتوان یافت [illegible] وجود کمال
هست عالم همه خیال وجود — [illegible] همه خیال

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
در [illegible] — سید [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

از شافعی و از حنیفه | بشنیده خوش چشیده‌ام
در علم حدیث و روایت | از هر یکی کمال بیش دیده‌ام
ایشان همه بر طریق جدند | من مذهب جد خویش دارم

هرگاه شهی بیت قطاع من هست
گدا یاران که جز آن میروم

صد هزاران ترک و هندو چاکرم | هر کجا خواهم روم چون سلطان مردم
در خرابات رند سرمستم | معتکف در جام و پیاله‌ام
خم می گیرد و بر سر من بریز | کعبه از جرعه دو پا بریزم
در صفا خوش فراغتی دارم | تا زمانی ز شراب و پیمانه‌ام
غیر او در نظر نمی آید | چون سر صفای پیمانه‌ام

شنیده دو صافی مست گفت | که جامی بکشم دگری هم
اگر جامی بیاری بر آن | دگر جانان بیاری بر افکندم
گفتم این تفاوت از چه افتاد | گفتا این به شنیده‌اند مردم
هر که مست شد بیت بگفتم | هراتی گفت الله اکبرم

پیدا شده در عالم آن نور جمال او | آن نور جمال او پیدا شده در عالم
پیدا شده در هر دو ذات صفتش با هم | ذات و صفتش با هم پیدا شده در عالم
بگذر ز صفا هم خوشتر بود از صد جام | خوشتر بود از صد جام یکجرعه جام جم
از هر دو جهان بهتر یک دم غم عشق او | یک دم غم عشق او از هر دو جهان خرم
ما را نبود ماتم گر نبود با جانان | گر دل برود یارب ما را نبود ماتم
با جام جم همدم در گوشه میخانه | در گوشه میخانه با جام جم همدم
بگذار نور و عیش و کم خانه شود بازی | خانه شود با تو هم ...

والله العجب ... بر خیره

در مرتبه جسمیت در مرتبه روحیت | در مرتبه جان حبت در مرتبه جانانیت
در مرتبه جامست در مرتبه باده | در مرتبه ساقی در مرتبه رندانیت
در مرتبه شاهیت در مرتبه درویشی | در مرتبه بنده در مرتبه سلطانیت
در مرتبه فرعون در مرتبه موسی | در مرتبه کفریت در مرتبه ایمانیت
در مرتبه مجنون در مرتبه لیلیت | در مرتبه ظلمانی در مرتبه نورانیت
در مرتبه توبه در مرتبه گنهی | در مرتبه جمعیت در مرتبه فرقانیت
در مرتبه یوسف در مرتبه یعقوب | در مرتبه ... در مرتبه کنعانیت
در مرتبه آبست در مرتبه کوزه | در مرتبه قطره در مرتبه عمانیت
در مرتبه عشقست در مرتبه معشوق | در مرتبه محبوب در مرتبه ...
در مرتبه طاها در مرتبه یسین | در مرتبه حامیم در مرتبه ...
در مرتبه دوزخ در مرتبه جنت | در مرتبه رضوان در مرتبه ...
در مرتبه دریا در مرتبه چشمه | در مرتبه ... در مرتبه ...

این مرتبه‌ها ما از ذوق بیان کردیم
گر ذوق چنین خواهی از ... ما میجوب

هر سال ز فرقه ما هرکه باشد | ... خوش ... پوشیده کلاه
عاقبت ... نیز ... | بجان ... پوشیده کلاه
هم می ... مست ... خواب | ... پوشیده کلاه

هر که ... سینه ما را ...
باشد ... که ... شد کباب

در اقتضای ... | حی قیوم و قادر ...
نیم ساعت ... | روز آدینه در ... شعبان
یازدهم بود وقت ... | ماه ... در میزان

بی زهفتاد و هشت صد از سال — رفته در گردش زمان کانان
میر برهان الدین حمید الله — آمد از غیب مژده ها رحمان
خیر مقدم برآمد از عالم — مرحبا گو شنیده‌ام از یاران

کسب آداب و علم سازند
حاصلش باد عمر جاویدان

چو پادشاه در عالم گدای حضرت دوست — گدای حضرت او باش و پادشاهی کن
چو در طریق مروت موافقت سزد — مکن مخالفت او و هر چه خواهی کن
بنزد اهل ارادت تو نامبر است — رضای او طلب و توبه از تباهی کن
اگر امید بدی که رسد روز وصال — شبانه خورد و خواب صبحگاهی کن
در آنکه دیده چو نور خویش بینی — وطن چو مردمک دیده در سیاهی کن
بچشم با نظری کن که نور او بینی — نظر به دیده این منظر الهی کن

مباش بنده دنیا بیا و چون سیمرغ
گوش سلطنت از ماه تا بماهی کن

دست در دست مرد زن خواهد — دست در دست شیر مردان زن
ملک قدر آن گداز رو خویش — آتشی در وجود ایران زن
در خرابات رو خوشی بنشین — طعنه بر ملکت سلیمان زن

نیم شبی ملک سلیمان گرفت
حسنه کیش در دست دیوان بین

پای نه و چرخ بزیر رکاب — دست نه و ملک بزیر نگین
ملک خدا مرد و بر بیجا گرفت — زهره که گوید که چنان یا چنین

گفته لعلم تو آنکه گفته مکان
چون تو جگا شتی بود بود

هر کاری

هر چه کاری همانا بر داری — خواه گندم بکار و خواهی جو
تخم نیکی بکار و بد بگذار — ستم بها نکنید نگو
نیک و بد هر چه می کنی با خلق — سخن بد مگو و هم مشنو

خوشبود گر ز روی سوی حق
درد و دریغ ... روی بیرو

واحدیت یکیست از دو جهان — احدیت طلب از آن همه رو
چون یکی نیز در یکی باشد — همه وجه آن یکی ...
واحدیت طلب کن از اسما — احدیت ولی ز ذات بگو
غرق دریا شو و بجو آن را — غرق گردت شو و حباب بشو
محرم ذات حضرت الله شو — خوش بگو ... الله هو
نیک و بد را ملطف حق واز — آنکه خویش بزبان و خوش میرو
این نصیحت قبول اگر شنوی — نگذرد ز این فقیر و خویش میرو
دست درویش دامنی دوران — دم فقر را بگیر و خوش میرو
منم که همت من جز خدا نمی جوید — خوشست همت عالی که او نیاید
هما اسایه طوطی چو التفات نشد — چو همت سایه فر آفتاب پا ...
تو ز همت دینی و عقبی مرتبت حضرت — تو ز همت خطه دارا مرتبت
موز طلعت او در روشن دیده‌ها — چو بهار روشن آفتاب تابنده
رو براه او در سینه ز آتش دل — بیا تو مرحمت حضرت کی ...
ز لطف حق هم سر ز سینه تو خوب — بیا و گوش کن آواز آن نوازنده
اگر یکی بهزار هشت ... بود — هزار در دو ... یکی تا بنده
مرد که شاه و جهان مرا غلام — از آنکه سید ... کیانی
منم چو همت نی جز خدا نمی جوید — خوشست همت عالی که او ...

هزار مطرب عشاق از اسامیم   چو ساز من نوازد از عطفت زنده
هر طرف که نظری کنم به وجود   هزار هستیه چنین یکی نماینده
وجود هست که نه نقل مرتبت علوی عشق   وجود هست خطر در را مرتبت دارنده
غلام سیدم و پادشاه هر دو جهان   عجب مدار که سلطان مرا چو بنده
بود دو هفت سال عمر خوشی   چه بود در دین مصطفی زنده
که چهار سال هشت سال قران   تا چه باید سال را بنده
نعمت الله هذا کجا شنیده   سازها را از خجلت سازنده
ز آفتاب جمال او ذره   ماه در بند و حل او زنده
در هر ذره هست رونق ما و پید   خورشید دولت فرماینده
خوش در معرفت گشود با   رحمت حضرت گشاینده
اشنیده صد هزار جی سینم   در جهان یکی نماینده
هر چشمه آب یا بحری   از وی آب حیات زاینده
کشته عشق او در دو جهانم   هر جا رود مرا پاینده

نور سید حدود او دیدم
آفتاب خوش تابنده

در خرابه او صبح گلستان   خود حال خویش آن ...
دیدم در جهان چو که دیدی   بر هر برگ نوشته الله
آن رنگ درخت دیده من   ... جلال نعمت الله

نعمت الله زآل رسول   محرم عارفان ربانی
فرع العابدین میر عبدالله   مرشد وقت و پیر نورانی
هر چه در او ان ستید   ... نوربخش ...

باز گوید

باز سلطان اولیای جهان   میر عبدالله است تا دانی
پیر کامل کمال الدین یحیی   سید پر سعادت ثانی
پدرش با شرف است و عبد   مادرش شاه زاهد سامانی
دیگران جعفر نجیب   روح محض لطیف روحانی
سید صالحان که صالح بود   جمع مجموعه از پریشانی
میر هاشم که ذوق همت او   مقصد عالم فانی
باز سید حی صالح بود   کان جان و بحر عرفانی
ابراهیم انکه روح می‌بخشد   نفسش در کلام سحر دانی
پادشاه مالک در نفس   مهر سید شیخ کاشانی
میر محمد که منتخب ان روشن   در جهان یافتند سلطانی
ش و سادات سید حبیب   افتاب سپهر سبحانی
بو عبدالله انکه روح جنب   گفت او را که علم ربانی
باز از امام محمد باقر   محبوب لعزه وین را یابی
جد او علی بن حسین   انکه زین العباد او خوانی
باز از امام حسین شهید   نور چشم علی عمرانی
از علی رسول داد خدا   والی ملکت سبحانی
انکه باشد در مدینه علم   گوهری خارجی دریانی
بود از بهر عهد فی رسول است   ...
هست فرزند فخر عبدالله   یاد بادت ...
شکر با رشد نسب ...   شاه جهان نیست تا دانی
اختلاف ...   لیک منکر نیست تا دانی
از خدا این روان ...   از خدا جز خدا چه می‌جویی

حضرت او را ز او طلب میکن — زانکه ورا که را چه جز تو
ای از او چون که هست بجز این است — پادشاه و گدا چه جز تو
و همه را شرمست [illegible] — در کوه و صحرا چه جز تو
در جهان این جهان چه می طلبی — تو از این به تو را چه جز تو
در دو عالم [illegible] — به از این جز دوا چه جز تو
غرقه دریای لطف شب و روز — غیر ما را ز ما چه می جز تو

ذات پاکش طلب چو سید ما
از فنا و بقا چه می جوئی

منت خدا را که ما هم [illegible] — از هیچ کس بغیر خدا هیچ [illegible]
از پای گل نشسته و برسرو [illegible] — دل بسته ایم و رو که جهان [illegible]
بر دو دستان مبارک [illegible] — هستیم از نعمت ایزد [illegible]
با هم سر خوشان فرزانه [illegible] — حاجی و ساقی و [illegible]
روزی نشد ملول دل بنده ما — از بی ... نباشد [illegible]

دادیم نعمت الله وز خلق [illegible]
بیگانه من گرست چنین خوب [illegible]

[illegible] طلب به دل [illegible] — [illegible] چو خورشید طلب [illegible]
زاهد خدا را ز زبان [illegible] — رندان خرابند [illegible]
کریم حیات را [illegible] — جز آب [illegible]
مستانه بیاد باده [illegible] — ای یار عزیز [illegible]
عقل هر دم دم [illegible] — [illegible] از [illegible]
هر زمان نقش [illegible] — نقش [illegible]
سر محبت [illegible] — گرچه پیداست [illegible]

الاهم

ای ز خدا [illegible] — این نصیحت قبول کن از ما
[illegible] زنده کرد او دل ما — [illegible] زنده دلی ما [illegible]
تا ابد زنده ایم چون از ازل — زندگی یافتیم [illegible]
از صفات خدا اگر یابد بقا — حضرت باقی از آن کند بقا
جز صفات او نیابد [illegible] — گرچه بینی نور چشم ما
نور غیب [illegible] — [illegible] منزل ما
[illegible] که بنا حضرت [illegible] — چون [illegible] که آنجا [illegible]
[illegible] غیب [illegible] — گر نظر داری [illegible]
[illegible] علم [illegible] — ذوق اگر داری [illegible]
نور خورشید میان [illegible] — در هوا [illegible]
[illegible] خورشید — [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] ز آن [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
درد [illegible] طلب — [illegible] طلب
[illegible] — [illegible] طلب
[illegible] طلب — [illegible] طلب
[illegible] — طالب [illegible] طلب
[illegible] طلب — [illegible] طلب
[illegible] — بشنو [illegible] طلب
[illegible] — [illegible]

معنی نازکش بیاست کدام	گر تو دریا نهی دگر دریاب

هر چه مستهلک است در حباب	نظری کن بچشم [illegible] آب
[illegible] را ب [illegible]	عین دریا [illegible]

هر چه [illegible] شد از محبوب	این همه حرف مرا [illegible] مطلوب
[illegible] صبر کن [illegible]	مستفید [illegible] ازین باب

عین تو حضرت محبت اوست	[illegible] صفت اوست
[illegible] دار و [illegible]	[illegible] حضرت اوست

عین [illegible] حضرت اوست	عین [illegible] صفت اوست
عین مظهر حضرت الله است	عین [illegible] نعت اوست

زان [illegible] اوست	[illegible] ذات [illegible] اوست
چون [illegible] مطلق [illegible]	مقید در آن [illegible] اوست

در حقیقت [illegible] اوست	[illegible] از آن [illegible]
[illegible] در این [illegible]	[illegible] لطف اوست

[illegible] داریم دوست	این [illegible] از عشق او [illegible] اوست
[illegible] چشم	[illegible] که [illegible]

همه عالم جمال حضرت اوست	او [illegible] وارد اوست
هم محب [illegible] هم محبوب	عشق و معشوق و عاشق [illegible]

هر چیزه [illegible] متاع دنیاست	[illegible] این [illegible]
گر [illegible] گاه [illegible]	[illegible] بگوی [illegible] راست

[illegible] مسلم [illegible]	[illegible] کان [illegible]
[illegible]	[illegible] نیست

[illegible] عشق [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] عالم جز خیال [illegible] نیست	جز خیال عشق [illegible] نیست
[illegible]	در حقیقت جز [illegible] نیست

عشق [illegible] جز عشق لایق [illegible]	[illegible] معشوق عاشق [illegible]
[illegible] که جز عشق نیست	[illegible]

[illegible]	اگر [illegible]
[illegible] مجلس عشق [illegible]	[illegible]

[illegible] عشق [illegible]	[illegible]

آتش آتش نمایه آتش آب — در نقش در نقش پنهان است

این ظلمت نور جسم و جان است — این هر دو نقاب چاره جان است
گر کشف شود غطای اعما — ما را کشف یقین جان است

اکنون چو بمرکزی [illegible] — [illegible]
وین مقام [illegible] — [illegible]

والله که خدا همه است احد — مرا و با همه از [illegible]
هو هو همه [illegible] این لفت احد — [illegible]

از تجلی ذوق اگر ما را [illegible] — این ذوق ذوق [illegible]
ذوق باران [illegible] خوش بود — حال [illegible]

فانظر و صفت احد و صفا [illegible] — خوش [illegible]
از سر عشق [illegible] — [illegible]

حاکم عدل از سر آن شاه است — باطن عشق و ظاهر ما است
دل مرکز آن عدل [illegible] — گردت [illegible]

جانکه حضرت [illegible] — ز ذات او همچو [illegible]
هر که [illegible] — [illegible]

نیست ما این عشق جدا [illegible] — قطره را جمع بود و دریا [illegible]
عشق از صفت نمی گویم — عشق و از صفت [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] ذات — [illegible]
[illegible] — [illegible] صفات

ذات احد [illegible] ذات — [illegible] صفت [illegible]
[illegible] — یعنی مطلق از این حکایات

[illegible] — [illegible]
چون آتش عشق [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — این معانی از آن بیان [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

عشق اگر [illegible] — [illegible]

با وجود حضرت سلطان [illegible] | [illegible]

روح او جان جمله ارواح

تن او اصل جمله اشباح

خانه روشن بود ز مصباح | روشن از نور او بود مصباح

عاقلان گرچه بس [illegible] گفته اند | در جهان [illegible] سخنها گفته اند

در سرای ان هم چنان [illegible] | تا نه پنداری [illegible]

ظاهر و باطن ارچه چند است | عارفان هر دو را یکی دانند

این دو [illegible] هر دو یکی | [illegible] آن یکی دو [illegible]

عشق [illegible] | عشق [illegible] اثبات [illegible]

لا و الا هر دو را [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

هر کس [illegible] | [illegible]

عاشقی کو عاشق [illegible] اند | این [illegible] اند

[illegible] | این چنین [illegible] اند

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

او را [illegible] | هرچه چند [illegible]

هم ازو گوید [illegible] | [illegible]

هرچه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

همه عالم [illegible] | [illegible]

[illegible] | دولت [illegible]

[illegible] خدا [illegible] | [illegible] خدا [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

هر که [illegible] | [illegible]

همه عالم [illegible] | این چنین [illegible]

هرچه [illegible] | [illegible]

در [illegible] | [illegible]

این طرفه که این همه مراتب	در وحدت او نمی فزاید
هر صورت ما را رو نماید	جانی تا او حقیقت را فزاید
قرآن دیدن اگر لطفش نبخشد	کتاب از دیده ما درکش نیاید
در عین تو او چو خود نماید	عالی صفات ز نماید
گر ننگرد او بیت از تو بر توست	آن خود تو را چو نماید
سید رقیب در شهادت بود	همه اینها در مظهر کان مرکز بود
حسن اسماء و هم جمال صفات	در چنین آینه بما بنمود
هر جا که حضرتش نازل بود	آن جا محمود است و لا بود
هر جا که پیدا شد او خود بود	خوش جا که نیازی اینجا لابود
ناظر و منظور آنجا که بود	عین و هم اینجا که بود
هفت دریا غرقه اندر گرد او	نکته اسم و رسم دریا که بود
مکتوب است و اگر بود	آن حقیقت باطن و ظاهر بود
ظاهر و باطن یکی گوید مدام	در حقیقت هر که او ناظر بود
جمله هستی یک وجود بود	خواه هستی است و خواه بود
هستند روشن است نزدیک ای	کور از این رمز ما بی‌بهره بود

نفس ناقص بخیل خواهد بود	در سخاوت وحید خواهد بود
گر تو کامل کنند دوا باید	ور نه دایم علیل خواهد بود
هر که او از خدای برجستید	از من و تو بگو کجا برسد
تا ابد عاقل ار کند فکری	حاصلش غیر گفتگو نرسد
صوفی با صفا وفا دارد	جرم او وفا صفا دارد
در راستان جود تصوف او	در این ره او نام ما دارد
هر که او بر خاک این درگه فتاد	روی خود در جنت المأوی نهاد
گر در آید از در ما عارفی	حق تعالی خوش دری بر وی گشاد
حب عقل از قالبش بیرون فتاد	خانه خمار بگو تا چون فتاد
عقل مجنون آمد و لیلی گرفت	آنکه لیلی بود با مجنون فتاد
نعمت جود خدا ما بخشید	این چنین نعمتی خدا بخشید
دین و آخرت ما میداد	ترک کونین حق ما بخشید
خلعت خوش خدا ما بخشید	خوش ز ما نی به سیدا بخشید
همه عالم ما عطا فرمود	پادشاهی این گدا بخشید
مطلب حضرت ولایت حق	جو جناب ...

موجود به جز عشق کدام است

غیر او را چگونه یابد

آتش غیرتش بر او خود زند — غیر خود شو یک نفس سوزد

نیست اندر غیره دار — این سخن را جا بیا سوزد

در همه هستند هستها نگر — نگه را اسما صفتها نگر

خوش بیا ما در این دریا — بگذر ای بین دو دریا نگر

اندر شور است ستگر — آن یار ما بین هست ستگر

در دیده مست نظر کن — کاینه روشن است ستگر

عارفانه اول و آخر نگر — هر چه بینی باطن و ظاهر نگر

این داق با هم دگر نیکو ببین — در کرم هر چه خبر دارد کن خبر

گر وجود در هر آتش بسیار — عارفانه هر آتش آشکار

علم و عدل است از زشت و زیبا — یک حقیقت ادبیا هم چهار

منکر است گر همی کند انکار — کفر انکار منکر است در نهار

زانکه هر که موحد است تمام — هم پسند یک کند اقرار

با نعمت او بار اول کس نمی گیرم — هیچ یار را داده این سبب که بیمار

تن یکی داریم در تن تنی با بشر — هر یکی داریم در رخشیده

نه بود جا نه و نه دیار — نه بود جانه و نه اعیان

نه هم جا نه و نه بود — نیست جانه و نه بنیاد

واحد کثیر گشته ظاهر — کثرت معقول نزد ناظر

عبرت داری ز غیر گذر — عشقش می بین و باش ناظر

عقل کل موج تقاضای خوشش — اول مجموع خاتم خوشش

صورت ادراک هم نقشی بود — خازن گنج اسمای خوشش

عقل را نایب خدا دانش — خواهد او را خود سر کار خوشش

هر که پای عقل شود — عاقد نه عقل سبو خوشش

از هم و حباب آب می نقش — می نوش چو عارفان می نوش

گوید که چیزی جا و پس نام — در راه خدا کجا این چیزی گوش

خوش است حقیقت این چشمه نوشش — هر و خود دیدن آب جیب شیب نوشش

هر کس که خود آب این چشمه خورد — بگو که نه بجز دو ما مفرد نوشش

عین و علم هست کار خواص — خوش بود نیز در شهادت اخلاص

در دانا بیشه چنین چه کنیم — خوش از بافتن علم اخلاص

خوش ساقی خدا دانان در رقص — ذوق جو که بیا جانان در رقص

هم در بیان سبب و جستن تاریخ [illegible]
[illegible] در رقص

در هستی وجود مطلق	خود هست و حق نباشد الحق
انجم و حباب و آب دریا	زورق [illegible]
گر [illegible] کمال [illegible]	[illegible] شرح [illegible]
چون [illegible]	تا [illegible] کمال
[illegible]	[illegible]
[illegible] نقطه چون پرگار [illegible]	[illegible] اول [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
در [illegible] راه [illegible]	[illegible]
گر [illegible]	[illegible]
در [illegible]	[illegible]
گرچه [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

آن گنج که مخفی بود از عالم و آدم	پیدا شده است بهر من محرم آن گنج
گنجی که نمی‌گنجد در مخزن وجود است	در کنج دلم گنجیده در کون کجا گنجم
یک عین باختلاف اعیان	خود را بجمال [illegible]
در هر [illegible]	از عین جمال خود [illegible]
خدایا [illegible]	ز آن حضرت [illegible]
نبی مصطفی [illegible]	[illegible]
ساقیا از روی لطف [illegible]	ساغری ده [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	گرچه [illegible]
از این عالم بدان عالم سفر کن	ز آن عالم [illegible] نظر کن
[illegible]	[illegible] نظر کن
در صورت [illegible] نظر کن	[illegible] خبر کن
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

صرف یا نه کر بیا بدان جهال
دو جهانی تنها زاد کار کن

بگذر از خوف و رجا یا نشین — عاشقانه خوش درین دریا نشین
وقت ماضی و مستقبل مگو — حالیا با یا کمال یا نشین

ذکر حق می‌کرده در خلوت نشین — باش خارج از جهان و از جهان
حاصل عمر عزیز آن دم است — دم بدم در یکیسی با یا نشین

باده چون نوش و صاحب رای بین — خلق را مظهر خدا می‌بین
نعمت احمد را تو شناسی — دیده بگشا و بهر رو می‌بین

خوش بگو احمد اسم ذات بین — جلوه‌ای صحف آیات بین
در زمین و آسمان بی کن نظر — هر دو در دیده زات بین

خوش بگو احمد اسم ذات بین — معنی اش در صورت آیات بین
جلوه [illegible] — حقیقت در حروف [illegible]

[illegible] — نعمت [illegible]
[illegible] — [illegible]

من حبیبی [illegible] — با [illegible] تعلیم [illegible]
علم [illegible] — [illegible]

آنزل

تا نرنوشی بگانه او — هرگز نشود یگانه آن او
باشی تو یگانه هر دو عالم — انجام جوانمرد نامه از تو

خاک جنبره سینه حضرت او — وارسته از قربت او
بوده شاه جمیع انبیا سید — مدام از سینه که حضرت او

مصطفی فرمود [illegible] فاتقوا — باش [illegible] از دو [illegible] فاتقوا
[illegible] — [illegible]

دین و دنیا از دو تن بگو — چون [illegible] بگو
عقل را [illegible] — [illegible] بگو

در دیده با نور خدا را بطلب — در کجر و در دین ما را بطلب
در خانه سرا چه توحید بگو — [illegible] را بطلب

از رحمت یا اکرم [illegible] — از جور و جفا اگر [illegible]
در حضرت پادشاه عالم تمام — از دست شما اگر [illegible]

عالم چو سرابست و نماید سراب — نقش [illegible] چند بخواب
در بحر محیط چشم را بنگر — کان [illegible] حباب

حقیقت [illegible] — [illegible] سراب

در دیده چو باد است و لاله چو رنگ … زلف تو چو سنبل است و سنبل تو شب

عشق است و صد جان عاشقان [illegible] … در نیست و آفتاب بنده افتاده است
هر چیز در عین شهادت با اوست … هر چیز که جز عشق در او بنده افتاده است

چون غنچه جدا از لبان چاک است
بگذار تو باش هم صحبت او … در صحبت غنچه شد عاشق چاک است

تا بر سر ما سر و سایه افکنده است … گردن غم جهان که در کمر است
گلزار بهشت در حق ما ره نیست … در [illegible] کوی تو کنده است

دریای محیط جرعه ساغر است … عالم به تمام گوشه کوثر است
ما از سر زلف خویش سودا زدهایم … خوش سودا که سودای ما در سر است

گفتم جنت گفت بستان تو است … گفتم دوزخ گفت که زندان تو است
گفتم سرا جهان سلطان که گوید … گفتا که بگو در هر دو جهان تو است

در دیده ما نقش خیالش پیداست … در نیست چو روشنائی دیده ماست
در هر چه نظر کنند خدا پیداست … روشنتر از این دیده دگر دیده کجاست

اول طریق عاشقی راه یکی است … در کوی غم عشق بیدو دنیا یکی است
تا رنگ دورنگی است در راه عشق … واقف نشود که صفت این یکی است

صبح دگر جهان و گلزار یکی است … معشوق و عشق و عاشق دیده یکی است
هر چند درون خانه های گذرم … خود دایره و نقطه و [illegible] یکی است

بنهاده عشق او سرای دل است … دان دردی که در دل دوای دل است
عالم به تمام حلقه اسمای [illegible] … پیدا شده است از برای دل است

ای آنکه چو آن تشنه دریا باشد … اندر همه قطره محیطی پیداست
عشق آمد و نیست تعجب از ما … چون از نیست عشق را [illegible]

گر گشته شوم از تیغ عشقش غم نیست … در درد و پریشانی خود [illegible]
گر جامه عقل بر کشیدم از سر من … تشریف فراق خدایم کم نیست

طاعت نه سر جهان بگذرد سر نیست … چنانم که ز صحرای فراق در در نیست
عارف فتوی منطق در بند سوز … بریان و در دیدن عشق در بند نیست

سر منکه ز هیچ خود بی هیچ نیست … اکنون که نبا شد آن خود نیست
جز یکی نیست در همه عالم … صد کوی عزیز من صد نیست

توحید تو پیش اهل شرک تو شرک است … اثبات بقا که جمله عین آن نیست
از وحدت اگر کند که حجه … عین ز معنی شد در نام ز کوشش است

دیدم زندگی هستی زندان است … از هر دو جهان گذشته در زندان است

این گنج لطافت است گرچه در گنج فناست | چه هست پاد از جهان پنهان است

تحفه سخن شاه [illegible] است | شاهی [illegible] شاه و [illegible] است
او [illegible] شد [illegible] | وین [illegible] بخت [illegible] است

این هشت [illegible] نام [illegible] است | [illegible] او [illegible] است
مجموعه [illegible] | تا [illegible] نام و [illegible] است

این [illegible] و [illegible] است | خورشید فلک [illegible] است
این [illegible] | این [illegible] است

[illegible] باران [illegible] است | [illegible] است
[illegible] ساقی [illegible] | ساقی [illegible] است

درد دل [illegible] درمان [illegible] است | وین [illegible] درد [illegible] است
[illegible] | [illegible] است

درد [illegible] دل [illegible] است | درد [illegible] است
[illegible] عاشق [illegible] | [illegible] است

درد [illegible] است | [illegible] است
گر [illegible] عاشق [illegible] | [illegible] است

باران [illegible] باران است | [illegible] است
گر [illegible] | [illegible] است

[illegible] شاه [illegible] است | [illegible] شاه [illegible] است
[illegible] معنی [illegible] | بر [illegible] شاه [illegible] است

[illegible] است | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است

او [illegible] دل [illegible] است | در [illegible] است
در [illegible] | [illegible] است

با [illegible] است | [illegible] است
[illegible] | وین [illegible] است

[illegible] کسی بود که [illegible] است | [illegible] کسی بود که [illegible] است
[illegible] | [illegible] است

[illegible] است | در حضرت [illegible] است
در [illegible] | تا [illegible] است

[illegible] حضرت [illegible] دل [illegible] است | [illegible] دل [illegible] است

ای کبر نیطاست و درا و درستیم
در قصه ناجنین کو خواهی دانست

گنجینه رنج یاد رسا هی جوهری است
وان مظهر الطاف الهی جوهری است
مجموعه عجب سرو کمالات بود
از روی لطیف هر چه گویی جوهریست

در مصحف کلام دین رساله این است
بر جامع علم مندرجه اعلام این است
در منبع ذات مشا ما دارم
تمثال جمال بی مثال این است

در مرد نا مرد جهان یک است
جانان چو نماینده در جهان یک است
تجلی نیست جو با خدا نماینده بود
هر چند و خدا مرد جهان ایجاد است

نقش بجمال لست به این علم قرآن است
وان لذت او روی زبان دانی است
عقل از چه لبی رفت و نیز یاد رضا
در لطف لشناخت عارف هر آنست

در منش مارا بر چه خوش است
نوشته نی تو هم کرده خوش است
گو ماه چه خوش باده از هر جدا
بی لوش جانی و حرفی ال جوش است

ذات و صفت و مدرجه ان ذاتی است
بعد نه جسم [illegible] ذاتی است
جمعیت عالم از پریش ذرات است
در هر جمع جمع پراکند ذاتی است

عالم هر ذات شرح هم ذات است
ساقی و حرف و جام هم کلیه ذاتی است
دریا و حباب و موج الست بود
[illegible] از حباب [illegible] آیات است

از انا

بر شاخ و درخت این چهار رسید است
این چار به لطف بر با ربیست
ان جمله که مراد است از این چار پدیست
وان جمله که مراد هست از چار پدیست

دریاب به پیمانه کان نه سخنی است
دانستن این سخن سزای چو منی است
در صورت معنی اش نظر کرده تمام
تا دریابی که یوسف و پیرهنی است

این علم جهان به پیمانه دگر است
وین جمله جهان علم به نگاهی دگر است
ذوقی که به هر طلب ظهور است
سر هستی ما دقیق و بیانی دگر است

گر در صفا دیده صفا و درست است
در فقر و به فقر ما درست است
گر هیچ عطا کند من ان ها می خواهم
ور ز آنکه عطا دهد عطا درست است

[illegible] عشق به کردن [illegible]
گر عقل از عشق [illegible]
[illegible]
این [illegible]

دانا که مراد ما خود [illegible]
[illegible]
هر جای تو دیدن گشت [illegible]
معلوم [illegible]

از خود [illegible]
ان ذوق معانی زبان نتوان [illegible]
این لذت عاشق که دانسته هم
از معرفت و [illegible] نتوان [illegible]

در نسخه [illegible]
عمر تو [illegible]

در خانه دل که خلوت حضرت شد … غیرت نگذارد که درآید غیرت

عشق آمد و عقل رخت بربست و برفت … افتید و سبو بشکست و برفت
چون دید که پادشه درآمد برخاست … بیچاره غلام رخت بربست و برفت

با درد طریق [illegible] می‌توان یافت … بی کوزه [illegible] می‌توان یافت
با رنج فنا که تماشا نتوان یافت … در حضرت [illegible] میسر نتوان یافت

خوش آینه‌ایست مظهر ذات صفات … در وی [illegible] که تا به حیات
در مساز [illegible] می‌کشد … حاجت جهان [illegible] آب حیات

بر نقش خیال عالمش می‌خوانند … جاهل [illegible] که در مشق می‌دانند
[illegible] … [illegible] را می‌دانند

توحید عوام عاشقان می‌دانند … توحید خواص عارفان می‌دانند
توحید و موحد و موحد دانند … خوش توحیدی [illegible] می‌دانند

آنان که وجود در عدم دم زدند … از ملک حدوث در قدم دم زدند
باشند مدام [illegible] جام شراب … [illegible] دم [illegible] دم زدند

[illegible] … [illegible]
از [illegible] گردد … [illegible]

در دل [illegible] [illegible]
[illegible] ذکر [illegible] … [illegible] پستان [illegible]

[illegible] سرانداخته‌اند … وز عشق [illegible] بر انداخته‌اند
[illegible] عشق [illegible] خویش … خود را [illegible] در انداخته‌اند

از آتش عشق شمع افروخته‌اند … پروانه [illegible] سوخته‌اند
[illegible] سینه [illegible] … [illegible] عشق [illegible] آموخته‌اند

[illegible] … [illegible] در انداخته‌اند
[illegible] … [illegible] انداخته‌اند

[illegible] … [illegible] آمیخته‌اند
[illegible] به جمال و کمال … [illegible] آمیخته‌اند

[illegible] … [illegible] انگیخته‌اند
[illegible] … [illegible] ریخته‌اند

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] پرستی کنند

در کوی خرابات جهان بنماند   می نوش کند مدام و مستی نکند

با اسم کسی درک مسما نکند   نام از جنود غیر اشیا نکند
عقل ار چه بصفا در تکا باشد   ادراک اله جز باسما نکند

گر عالم متعلم است [illegible] باید   گنجینه رنج پادشاهی باید
طالب شدن علم جهان گر خواهند   [illegible] باید

درویش که [illegible] جهان [illegible]   می نیست [illegible] ز دنان بکند
پای [illegible]   یکان عزیز من بگو جز چکند

[illegible] که این سخن را خواند   صفحه کلام عارفان را داند
[illegible] اگر چه [illegible] تمثال   [illegible] تا بنده اثر خواند

در عشق تو شادی و غم هیچ نماند   با وصل تو سود [illegible] هیچ نماند
[illegible] تو آم کرد چنان   [illegible]

هر دل که [illegible] ذوق [illegible] خواهد بعد   [illegible] خواهد بعد
آن [illegible] مذهب حسینی دارد   [illegible] خواهد بعد

تا با تو توئی بود دوئی خواهد بود   [illegible] تو تا خواهد بود
چون تو ز دوئی دور ز تو [illegible]   در ملک یکی کجا دوئی خواهد بود

[illegible]

ای دوست [illegible] خواهد بعد   وین [illegible] کتاب ما خواهد بود
چون [illegible] ما [illegible]   [illegible] خدا خواهد بود

[illegible] حق [illegible]   وان ذات [illegible] هم نبود
[illegible] بمقصد [illegible]   [illegible] خواهد بعد

فقر که [illegible] عشق آید   گر [illegible] بجان [illegible]
من فقر [illegible] خواهد [illegible]   [illegible] خواهد [illegible]

[illegible] جهان [illegible]   [illegible] افزاید
هر [illegible]   [illegible]

این لطف [illegible] نبود   [illegible] نبود
[illegible]   [illegible] آن [illegible] شود

[illegible] عشق [illegible] آید   [illegible] دلبران [illegible]
آن [illegible] نعت [illegible]   [illegible] مردان [illegible]

[illegible] هستی [illegible]   این هستی تو هیچ [illegible]
[illegible] هستی [illegible]   گر هستی تو هیچ [illegible]

[illegible]   در هر [illegible] چنین [illegible]

در جام جهان نما نماید بکمال   در روی ناظری کن که ترا بنماید

بلبل مست است و دهن گل می‌بوید   دلبر زنده یاد و دلبر ش می‌جوید
این قول خوشی که تو زمینه شنوی   [illegible] می‌گوید

بلبل سخن از زبان گل می‌گوید   مست است و صحبت جام می‌طلبید
در باب رفتن نعمت الله ولی   [illegible]

چون یوسف یاد مصر می‌آید   [illegible]
یعقوب الم [illegible] زنان می‌گوید   [illegible]

امروز که کار وصل باز آید   [illegible]
[illegible] چو عنصر [illegible] گوش کند   پرواز کند [illegible]

[illegible]   [illegible]
پیوسته چو صورت و تجلی [illegible]   [illegible]

بی بلبل و گل و بی بستان نبود   با جام شراب و ذوق مستان نبود
پیوسته چو صورت و تجلی [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

گر [illegible] گوش [illegible]   از [illegible] شنودی نبود

[illegible] که جهان نبود   [illegible] بود [illegible] نبود
[illegible] جان گه نظر   از ساده دلی [illegible] نبود

[illegible]   [illegible]
[illegible] جان از [illegible]   [illegible]

[illegible] آتش نبود   [illegible]
در [illegible] خراب افتاده   [illegible] نبود

[illegible]   خورشید [illegible] بود
[illegible]   [illegible] نعمت الله بود

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] نبود

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] نعمت الله بود

در [illegible] هر که [illegible] غرق [illegible]   تاریخ [illegible] غرق [illegible]
[illegible]   [illegible] غرق [illegible]

دانا عالم اگر بگو ادب [illegible]	کان [illegible]
علمی چو معرفت [illegible] از عالم	گر [illegible]
با حکمت با نصیر طوسی چه بود	با خرقه ناکتان رومی چه بود
تو [illegible] شیران [illegible]	با دین محمدی مجوسی چه بود
با شاه جهان هم گدائی چه بود	در حضرت خدا [illegible] چه بود
با [illegible]	[illegible] خدائی چه بود
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
و دیگر چو [illegible] لطف الهی دارد	در هر دو جهان [illegible]
هر چند گدا [illegible] حضرت سلطان است	از دولت عشق [illegible]
[illegible]	[illegible]
چون [illegible]	[illegible]
[illegible]	در هر دو جهان [illegible]
[illegible]	[illegible]
لطفش کرم شهد شهود بخشید	در [illegible] بخشید

هر چیز که او [illegible]

[illegible] بخشید

محبوب جمال خود [illegible] بخشید	[illegible] بخشید

هر نقطه که در [illegible] عالم بود

سلطان کرم [illegible] بخشید

[illegible] کمال خویش [illegible] بخشید	لطفش کرم شهد شهود بخشید

او طالب [illegible]

[illegible] بخشید

[illegible] عطائی بخشید	شاهی جهان هر گدائی بخشید

گنجی که [illegible] خدائی داند

سلطان کرم [illegible] بخشید

یک نقطه ذات خود [illegible]	زان نقطه [illegible]
زین [illegible] الف [illegible]	وین [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

صد جان [illegible] خواهم کرد

هر چیز [illegible] خواهم کرد

[illegible]	فرمان [illegible] خواهم کرد

در مجلس [illegible] ترک [illegible] توان کرد

با عقل [illegible] عشق [illegible] توان کرد

چون ذات حقیقت [illegible] هر چیز	ادراک [illegible] توان کرد

ای عقل برو چو عشق خود فانی شد
عشق آمد و راه زهد و زرّاقی شد

میخانه چو در کرم گشت رندان کامل | سلطان خرابات محمود ساقی شد

عالم همه پر ز نور سبحانی شد
در سطوت ذات او همه فانی شد

یاری چو خراب ایمی دریافت | در هر دو جهان عالم باقی شد

از عشق وجود عشق [illegible] شد
[illegible] [illegible] [illegible] شد

گو بنده [illegible] سینه [illegible] | باقی [illegible] ادرت فانی شد

تا دارم [illegible] سبب [illegible]
[illegible] [illegible] شد و [illegible] شد

حیران حال [illegible] | [illegible] شد [illegible]

گر قطره نا [illegible] باقی باشد
در گوشه [illegible] باقی باشد

عطار [illegible] ز [illegible] | [illegible] [illegible] باشد

اول [illegible] باید باشد
در خلوت او [illegible] باشد

در بحر محیط عالم دل باید بود | [illegible] [illegible] باشد

در ملک اگر خواجه [illegible] باشد
[illegible] [illegible] باشد

گر می خواهی [illegible] جمع شوند | باید [illegible] ساقی باشد

رند لطیف [illegible]

دانستن علم دین شریعت باشد | چون در عمل آوری طریقت باشد
گر علم و عمل [illegible] | از بهر رضای حق حقیقت باشد

دل [illegible] از لطف الهی میزد | در ملک قدم [illegible] شاهی میزد
[illegible] آب و گل [illegible] | [illegible] دم از [illegible] میزد

[illegible] [illegible] ساز [illegible] | [illegible] ساز [illegible] میزد

من [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

هر چند [illegible] | [illegible] [illegible]

سال [illegible] شیر خدا
از [illegible] مردان [illegible]

میخانه ذوق [illegible] دیم دگر | لب بر لب جام می نهادیم دگر

در کوی خرابات مغان رندانه
سرمست [illegible] [illegible] دگر

ما تو به بجام می شکستیم دگر | با ساقی خویش عهد بستیم دگر

رندانه حریف نعمت الله هستیم
در کوی خرابات نشستیم دگر

[illegible] [illegible] دگر | [illegible] [illegible] دگر

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] دگر

ترجیع [illegible] شد [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible] دگر

از شکر شیرین سخنی می گویم
چون ذکر بشنو و فرهاد دگر

تو عید اکبر باشی و دلداد دگر | خود خنده دگر باشد و ارشاد دگر

تو غمسر جادو ای جان می خندد
دریاب وعده عمر تو بر باد دگر

برخیز خوش و از سر جانم بگذر | وین جام بکم که از وزیم بگذر

خواهان ز قصر گرگت تا تنها
بگریز و در طلعت سر قدر

فرزند عزیز و قرة العین پدر | با ما سودای خود و بر دو غم سر پدر

مشغول به عمران و بار انگوم
ز میل پدر و دارو دوش پسر

در هر دانه درخت برگی و بار | با میوه بسیار درخت بسیار
آن گاه درآن درخت آن میوه که | در هر دانه بیاین درختی بیار

بگریز ز گفتار و شعر بگذار
درگهه بهوش و با قناعت بساز

جان ما و جود گفتی ذات اوی | زین نقد مرا چنان را بگذار

مجنون و پریشان توام دستم گیر
خود میدانی آن توام دستم گیر

هر چیز را می دستگیری در دم | من پیر سر و ساده ان توام دستم گیر

بیشتن و بیش و ز هم جا نم بر بخیر
جانم چه بود عالم سر بخیر

در گیتم چه دم بیا و با منشین | از نیم و چه غم جز تو تنها بهر بخیر

با ریش سفید جبر و غارت جنوز | و اندر طلب الهی بیا است جنوز
با ریش سفید و چشم با آتش
اندر سر او ما به صحوت جنوز

مگذار ز حد جود و هستی در دلیل | یعنی بکمال خویش می آرد دلیل
جنت گلشن نسیم و بوی یار
یعنی ز رخ خود نگار می خواهد دلیل

ما عاشق و بر هم و ز طامات چه با | از ما بگذر ز حال قرابات مرا
ای زاهد هشیار کرامات طلب
مستیم و ز ما کشف و کرامات مجو

بر دار نقاب می نگر از روی | دانی که نقاب چیست غیر خویش
موقف لطف نه نقاب و حجاب | اکنون بشناس و خوش خوشی می کنیش
گوش آن که بداند نصیب سرا رش
گوگوش که نشنود ز غم گفتارش

معشوق جمال خویش را بیند باز | که دیده ما به خود و از دیدارش
خالق همه جا نگو مبدا رش
تعظیم همه برای او مبدا رش

هر چه نسبت به در نظر می آری | آن نقش خدا تو در برده بدار رش
این جام و شراب و جسم و جان با دارش
آن غیب و شهادت جهان داریش

در هر چه نظر کنی نگر می بینش | در صورت و معنی این و آن دریابش
گفتم چو و دلم لطف تو و در آن بکش
گفتم چه علم لطف تو و در آن بکش

گفتم چه نم لعلت که در حضرت من
جانانه چه بود تا سخن از جان تو خیزد

مجموع حروف یک الف میخوانش | یا اصل الف نقطه همی دانش

نقطه چو یکی نقطه بود اصل الف
یک نقطه نگر معانی قرآنش

بنشان بر لطیف با تبسم بیاش | حیران تعجب ام در ترنم بیاش

عالم بر ذوق تعمت انعامش
عالم همه بر ذوق در نعمت بیاش

مفتی تو زلال ار عبادت حافظ | تو زنی بقین هاکوانه حافظ

اد لعل تو زلال ما ترنم کردیم | تحقیق چنین کجا تواند حافظ

مفعول الیس فعل یکی فاعل لیک
از بهر فنون الزر آتشک

بر دار نقاب تا نمانه بحجاب | دریاب لطیفی و لطم سنگ

در عالم جهان نا نظر کن بکمال
تا عشق جمال او نماید بکمال

هر سینه در نظر بی اری | تمثال جمالش بنماید بی شک

از دولت عشق عقل کشته پامال
مستغنی از نعیم هر آنکه حال

عذوی دو فرد او ... برسم | ایمن شده عمرم ز همه رنج و ملال

بنشین در خلوت دل آگاه
کم دار و عیر او درآید درحال

زیرا که اگر غیر درآید چو شاق | ساقی تو دشوار شود ...

آنکه

در ملک یکجا کانه نه را جه تمام | با حضرت او فرق تو ذره را چه تمام

آنجا که کلام شاه ترکستان است
بنده در هر دو بنده و ذره را چه تمام

تا با غم عشق او هم آواز شدم | صد بار بزاری بر عدم باز شدم

زان راه عدم چیزی بی بودم | نادیده عدم گفتی سبب ساز شدم

در کوی خرابات الهی کوشیدم
تا جام شراب بسکده نوشیدم

از مهر پیران جهان پوشیدم | بخرابه خراب عشق بپوشیدم

رفتم بخرابات و خراب افتادم
در بزم کشتم بشراب افتادم

راهی بعوام چشمه آب حیات | تشنه بودم و در آب افتادم

جان و دل خود فدا جوابات کردم
گفتم چو کرم بر بابات کردم

دادم به کرم گرم فاش | هرگز نبود باد نگردش کردم

در کوی مغان مست و خراب افتادیم
در بزم کشتیم بشراب افتادیم

سر بر در میخانه نهادیم دگر | بخرابه بذوق در شراب افتادیم

تا ما نظر از ابر لطف یافته ایم
از سر وجود خود خبر یافته ایم

ما در دل دریا بدست آوردیم | دریای محیط پر گهر یافته ایم

در کنج خانه گنج بقا یافته ایم
ده ملک عدم وجود را یافته ایم

خود را بخدا شناختیم از عارف
آنگاه خدا را بخدا یافته ایم
ما یافته ایم و آنچه ما یافته ایم / کم گو که مگو بخدا یافته ایم
گنجی که نهانست بکسی در عالم
ما یافته ایم و نیک ما یافته ایم
در مجلس انس هم سری ساخته ایم / در بحر عشق نخوست ... انداخته ایم
عالم همه ... از ... عالم ... / در سینه خویش عالمی یافته ایم
تا خانه دل ز خلوت او ساخته ام
غیر از نظر خود ... بر انداخته ام
چون ... نظری کنم ... / بشناخته ام چنانکه بشناخته ام
من در ره عشق ... جان ... باخته ام
سر بر ... دوست ... انداخته ام
خود را بخود و خدا ... / بشناخته ام چنانکه بشناخته ام
تا مرکب عشق در میان تاخته ام
سر از سر ... نفس انداخته ام
... خلوت ... / بشناخته ام چنانکه بشناخته ام
شاه ... ز شناخته ام
در عالم عاشقی سر انداخته ام
... / بشناخته ام چنانکه بشناخته ام
تیغ عشق از نیام آخته ام
با ... عشق ... ساخته ام
... / بشناخته ام چنانکه بشناخته ام

تا ...

کتابخانه ...

تا آتش عشق او برافروخته ایم / عود دل خود بر آتشش سوخته ایم
دلسوخته ایم و کار آتش بازی
آموخته ایم و نیک آموخته ایم
شاها نظری کن به فقیران توایم / گر نیک و بدیم هر چه هستیم آن توایم
قربان تو را اگر بجان می‌خریم
زیرا که همه بنده فرمان توایم
در کتم عدم سریر شاهی داریم / وان مملکت نامتناهی داریم
عالم همه داریم ولیکن چه کنیم
چون گنج معارف الهی داریم
توحید چو توحید نگو میدانیم / خود را بخدا ... میدانیم
خود ... بار ... شناسیم حقیقت
تا ظن نبری ... میدانیم